سفرنامهٔ ابن بطوطه

ترجمه

دکتر محمدعلی موحد

سفرنامه ابن بطوطه

جلد اول

سفرنامهٔ ابن بطوطه

جلد اوّل

ترجمهٔ

دکتر محمّدعلی موحّد

مؤسّسهٔ انتشارات آگاه

فهرست

۲. بیت‌المقدس، بیروت، طرابُلُس، حلب

۳. دمشق

٤. مدینهٔ طیبه

۵. مکه

۶. نجف، بصره، آبادان، ماهشهر

۷. شوشتر، ایذه، اصفهان، شیراز

۸. کوفه، کربلا، بغداد، تبریز

۹. موصل، ماردین، مکه، یمن

۱۰. عَدَن، مُقْدَشَوْ، منبسی، ظفار

۱۱. عمان، هرمز، بحرین، مکه

۱۲. علایا، قونیه، قیصریه، ارزروم

۱۳. برگی، ازمیر، بروسه، سینوب

۱۴. قرم، مجار، بلغار، قسطنطنیه

۱۵. سرای، خوارزم، بخارا، سمرقند

۱۶. بلخ، هرات، نیشابور، کابل

فهرست نقشه‌ها

دیباچه‌ای بر چاپ تازه

ترجمهٔ فارسی «رحله» یا سفرنامهٔ ابن بطوطه در ۱۳۳۷ انتشار یافت و از آن پس بارها تجدید چاپ شد. در طی مدت بیش از سی سال که از زمان آن ترجمه می‌گذرد بسیاری از متون کهن تاریخی که در کنج کتابخانه‌ها خاک می‌خورد به چاپ رسیده و اطلاعات بدست آمده از آنها روشنیهای تازه‌ای بر مطالب سفرنامه افکنده، در میان خاورشناسان نیز کار پژوهش در پیرامون آن ادامه داشته است. عنایت ارباب فضل و اهل تحقیق به ترجمهٔ فارسی سبب شده بود که خارخاری در دل من راه یابد و وسوسه‌ای که ای کاش فرصتی فراهم می‌شد و توفیق تجدید نظری در آن حاصل می‌آمد و بهمین جهت، وقتی مرکز انتشارات علمی و فرهنگی در ۱۳٦٤ صورت قراردادی نزد من فرستاد و تجدید چاپ کتاب را بطریق افست پیشنهاد کرد، استدعا کردم که از سر آن سودا درگذرند تا مجالی پیش آید و من بتوانم آرزویی را که بر دل دارم جامهٔ عمل بپوشانم؛ و اینک که بفضل خدا چنان توفیقی دست داده لازم می‌دانم که در اول سخن از حسن‌نیت و مکرمت اولیای محترم آن مرکز سپاس بگزارم.

در این تجدیدنظر، نخست برگردان فارسی را یک بار دیگر با متن تازی مقابله کرده و کوشیده‌ام تا ترجمه را از خطاها و اشتباهاتی که در آن راه یافته بود بپیرایم.

از این اشتباهات مقداری براثر دستکاری و مسامحه در مراحل حروفچینی و تصحیح پیش آمده بود و مقداری دیگر نتیجهٔ غفلت و بی‌دقتی مترجم بود که امیدواریم این چاپ تا حدود زیادی از هر دو آفت درامان مانده باشد.

در مقدمه‌ای که بر چاپ اول این ترجمه نوشته شد ـ و به دنبال همین یادداشت خواهد آمد ـ از مساعی دو تن خاورشناس بنام یاد کرده بودیم که نخستین بار متن کامل رحله را همراه با ترجمهٔ فرانسوی آن منتشر کردند. این دو محقق کار خود را براساس پنج نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ ملی پاریس به انجام رسانیدند و تاکنون نسخهٔ خطی دیگری از رحله در جای دیگر از جهان سراغ داده نشده است.

متنی که بوسیلهٔ آن دو دانشمند فرانسوی به چاپ رسید اعتبار علمی خود را همچنان حفظ کرده[1] و چاپهای مختلف در کشورهای عربی عموماً بر همان طبع پاریس مبتنی می‌باشد ولی در بسیاری از آنها غلطها و نابسامانیهای فراوان راه جسته است. تازه‌ترین و قابل اعتمادترین این چاپها که به نظر ما رسیده نشر دارالکتب العلمیهٔ بیروت است در سال ۱۹۸۷ که پس از چاپ پاریس بهترین چاپهای رحله‌اش می‌توان دانست.

در مقدمه‌ای که به آن اشارت رفت از برگزیدهٔ رحله که پرفسور گیب در ۱۹۲۸ به زبان انگلیسی ترتیب داده بود سخن گفته‌ایم. گیب در دیباچهٔ کتاب نوید داده بود که دست در کار ترجمهٔ کامل رحله است. از این ترجمه که سالیان دراز آن خاورشناس سخت کوش را به خود مشغول داشت، سرانجام جلد اول در ۱۹۵۸ و جلد دوم در ۱۹۶۱ و جلد سوم در ۱۹۷۱ در سلسله انتشارات انجمن هاکلویت به چاپ رسید[2]. آن سه جلد کمی بیش از نصف سفرنامه را دربرمی‌گیرد و قرار بود کار ترجمه با دو جلد دیگر تکمیل گردد اما قاصد مرگ یک هفته پیش از نشر جلد سوم فرارسید و آن آرزو خاک شد. گیب در واپسین ایام عمر اوراقی را که تهیه

---

1. Voyages D Ibn Batoutah, texte arabic accompagné d'une traduction par C.Defremery et le Dr B.R.Sanguinetti. Paris (1953-58).
2. H. A. R. Gibb; The Travels Of Ibn Battuta, A.D. 1325-1354; Translated with Revision and Notes from, the Arabic Text;Edited by C. Defremery and B.R. Sanguinetti. 3 Vol; (Hakluyt Society, 1958, 1961, 1971).

کرده بود دراختیار پرفسور بکینگام گذاشت. دانشگاه لندن نیز وسایل سفر بکینگام را فراهم آورد و او در سال ۱۹۷۷ مسیر ابن بطوطه را در هندوستان و جزایر مالادیو و سیلان دنبال کرد.[۱] بکینگام از سال ۱۹۶۵ کرسی مطالعات اسلامی دانشگاه لندن را داشت و در کار تنظیم و چاپ مجلدات پیشین رحله نیز دستیار و مددکار گیب بود. وی از چند سال پیش بازنشسته شده ولی تااین تاریخ هنوز خبری از چاپ و انتشار دو مجلّد دیگر در دست نیست.

در این چاپ تازه از ترجمهٔ فارسی سفرنامه، کتاب را به بخشهائی تقسیم کرده و برای هر بخش یادداشتهائی فراهم آورده‌ایم. خوانندهٔ معمولی که نمی‌خواهد سر هر قدم بایستد و حلاوت و لذت حکایتهای شیرین این پیرمرد جهان‌دیده را با چون و چراها و شک و تردیدهای ارباب تتبع منغص گرداند می‌تواند آن یادداشتها را نادیده بگیرد؛ اما پژوهشگران و اهل تحقیق که به‌دنبال آگاهیهای بیشتری هستند بی گمان این یادداشتها را سودمند خواهند یافت و از آنها بمثابهٔ کلید و راهنما در پژوهشهای خود بهره خواهند جست. در تهیه و تنظیم یادداشتها علاوه‌بر منابع کهن سفرنامه‌ها و تراجم رجال و جغرافی و کتب تاریخی به انبوه نوشته‌های محققان معاصر اعم از مقاله و کتاب مراجعه کرده و از میان این دسته از محققان بیش از همه به ملاحظات گیب در مجلدات سه‌گانه ترجمهٔ او و به نکات مورد توجه حسین آقامهدی در بخشهای مربوط به سفر در هندوستان تا چین[۲] و به یادداشتهای سعید حمدون و کینگ نوئل در بخشهای مربوط به سفر در افریقای سیاه[۳] نظر داشته‌ایم.

سفرنامهٔ ابن بطوطه شاهدی است گویا بر نفوذ گستردهٔ فرهنگ و زبان ایرانی در

---

۱. سخنرانی پرفسور بکینگام در بازگشت از این سفر تحت عنوان «در جستجوی ابن‌بطوطه» دیده شود:

Charles, Beckingham; In Search of Ibn Battuta.
Asian Affairs Vol. VIII (Old Series, Vol 64) Part III Oct. 1977.

2. Hussain Agha Mehdi, The Rehla of Ibn Battuta; Baroda, India, 1976.
3. Hamdun, S. and King Noel; Ibn Battuta in Black Africa, London, 1975.

سرتاسر اقطار اسلامی آن عصر. این نکته را در همان مقدمهٔ چاپ اول یادآور شده بودیم. در این چاپ کوشیده‌ایم تا ببسیاری از عبارات و اصطلاحات فارسی را ـ بهمان صورت که در متن عربی آمده است ـ در یادداشتهای مربوط به هر بخش نقل کنیم و نیز این سفرنامه دریایی است پر از مصطلحات بازرگانی و اداری و مالی و قضائی که در میان دیوانیان یا عامهٔ مردم در کشورهای مختلف اسلامی معمول و متداول بوده و ما در یادداشتهای خاص هر بخش هر جا که لازم و مفید دانستیم عین عبارت متن عربی را نقل کردیم و جا دارد که در مورد این گونه اصطلاحات ـ اعم از آنچه غالباً به دربار و تشریفات درباری ارتباط داشته (چون خدمت، نوبتی، مراتب، چتردار، طشت‌دار، کلیددار، شرابدار، خاصکی، چاشنیگیر، باورچی، سریر، تخت، صندلی، صیوان، سراچه، بارگاه، خرگاه) و یا به تشکیلات دیوان و ادارهٔ مملکت مربوط می‌شده (چون کاتب‌الغیبه، عرضداشت، خط خرد، خریطه‌دار، ظهیر، دواتدار، داودار، دوادویه، بندر، شاهبندر، حق‌بندر) و آنچه در میان سپاهیان و اهل جنگ متداول بوده (از قبیل غیطه، یراق، کوتوال، مفردون، زمامیّون، حرّابه، حرّاقه، امیرتومان) و اسامی پارچه‌ها و منسوجات (مانند ملف، نخ، کمخا، رزدخانی، قدسی، بیرمی، مقطع، شانباف، شیرینباف) و لباسها و تن‌پوشها (مانند خرقه، درّاعه، فرجی، احرام، شاشیه، کلا، اقروف، بغطاق، قلنسوه) و اصطلاحات خاص سفر و وسائل نقلیهٔ آبرو و اصطلاحات معمول در محافل مذهبی و حلقه‌های علمی و اهل‌تصوف و ارباب فتوت و بازاریان و صنعتگران و کشاورزان و غیره ـ تحقیق جداگانه‌ای صورت گیرد و همهٔ این اصطلاحات که مجموعاً مشخص کنندهٔ آب و رنگ و حال و هوای جامعهٔ اسلامی آن روزگار است گردآوری و بررسی شود.

سخن از نفوذ شگفت‌انگیز زبان و فرهنگ ایرانی در روزگار ابن‌بطوطه بود که کتاب او شاهد گویای این مدّعاست. نگاهی گذرا به همان نمونه اصطلاحات که در بالا آوردیم برای توجه به گستردگی دامنهٔ این نفوذ کافی خواهد بود. حتی در خارج از دارالاسلام، در کشور چین با اصطلاحات فارسی پاسوانان (البصوانان)، غلامان پرده‌دار (الممالیک البردداریه)، اسپاهیان (الاصباهیه)، نیزه‌داران

(النزداریه)، تیغداران (التغداریه)، جانداران (الجنداریه) و امثال آن مواجه می‌شویم و می‌بینیم که خنیاگران درحضور امیر بزرگ شعر پارسی می‌خوانند؛ شعری که چند بار تکرار شده و ابن‌بطوطه آن را از زبان خنیاگران به یاد سپرده و در کتابت عربی نسخه‌های دستنوشته به این شکل قید شده است:

تـا دل بـمـحـنـت دادیـم — در بـحـر فـکـر افـتـادیـم
جـن در نـمـاز اسـتـادیـم — قـوی بـمـحـراب انـدری

و ما اینک می‌دانیم که شعر از سعدی است و صورت درست آن چنین است:

تـا دل بـمـهـرت داده‌ام — در بـحـر فـکـر افـتـاده‌ام
چـون در نـمـاز اسـتـاده‌ام — گـویـی بـه مـحـراب انـدری

و چه عجب که ارتباط چین و ایران از آن هنگام که فرزندان چنگیزخان این دو کشور کهن را مسخّر ساختند هیچگاه گسسته نشده بود. در دیوانی که از همان عهد چنگیز برای خان بزرگ ترتیب داده شد دبیران ایرانی در کنار دبیران ایغوری و خطایی و تبتی و تنگوتی به کار گرفته شدند و جانشین او منکوقاآن به روایت خواجه رشیدالدّین فضل‌الله «مملکت جانب شرق را به صاحب محمود یلواج... ارزانی داشت» این محمود یلواج از مشاورین مسلمان چنگیز بود و منکو او را ابوکان (یعنی پدر) خطاب می‌کرد. پس از محمود یک ایرانی دیگر به‌نام سید اجلّ بخاری به وزارت رسید و او بقول رشیدالدّین «مدت بیست و پنج سال وزارت کرد و هرگز او را ایقاقی بیرون نیامد و نکبتی نرسید و به اجل مسمّی وفات یافت و این از نوادر است» و چون سید اجل وفات یافت یک ایرانی دیگر، امیر احمد فناکتی، وزیر قاآن شد. وی مدت بیست و پنج سال بالاستقلال و نه سال دیگر با مشارکت یک نفر از مردم چین شمالی «حلّ و عقد امور» را در دست خویش داشت و شوکت و قدرتی زیاد بهم زد.[۱] رشیدالدّین عده‌ای از بزرگان مسلمانان چین را نام می‌برد مانند مولانا برهان‌الدّین بخاری از شاگردان سیف باخرزی که «در خان بالیق (پکن) وعظ گفتی» و قاضی بهاءالدین وزیر و قاضی حمیدالدّین سمرقندی و

۱. از این مرد چون سرانجام به آتش قهر قاآن گرفتار آمد و اموالش را مصادره کردند چهل خاتون و چهارصد قمای (کنیز) برجای مانده بود که نمونه‌ای است از ثروت و شوکت بی‌منتهای او.

ناصرالدین ملک کاشغری و اسمعیل محمدشاه و یک آخوند درباری به نام رضی بخارائی که «همواره پنهان با تیمور قاآن شراب خوردی» و ابوبکر نام از فرزندزادگان همان سید اجلّ که در بالا از او یاد کردیم. این ابوبکر را نخست لقب بایان فنچان داده بودند ـ فنچان که در منابع ایرانی به شکل پنجان و فنچانک (پن چانک) نیز آمده به گفتهٔ رشیدالدّین لقبی است معادل «صاحبدیوان» ـ ولی بعدها او را نیز مانند جدّش «سید اجل» خواندند: «چون لقب سید اجل پیش تازیکان اعتباری تمام دارد و مغول نیز دیده بودند که وزیر بزرگ را به آن لقب می‌خوانند و نزد ایشان آن لقب معتبرترین القاب و اسامی است بدان سبب قاآن، بایان فنچانک را از راه اعتبار و تمکین سید اجل خواند و این زمان (یعنی در زمان تألیف جامع‌التواریخ) وزیری بغایت بزرگ و متمکن است». باز در میان وزرای دیگر چین و حتی در میان استانداران معتبر آن کشور که رشیدالدین در کتاب خود آورده، اسامی مسلمان مانند عبدالله فنچان و امیر خواجه و قطب‌الدین سم چانک و مسعود لنچون دیده می‌شود که همه از نفوذ بسیار گستردهٔ فرهنگ ایرانی و اسلامی در آن سرزمین حکایت می‌کند و البته این نفوذ محلی مهاجرین مسلمان در چین جریانی است جدا از مناسبات سیاسی و بازرگانی که در سرتاسر دوران حکومت ایلخانان، ایلچیان و اورتاقان و بازرگانان از دو سوی در رفت وآمد بودند و یک نفر چینی دانشمند با لقب پولاد سینگ (وزیر اعظم) بنمایندگی از قاآن در تبریز مقیم بود و او کسی است که رشیدالدین فضل‌الله از اطلاعات وسیع او دربارهٔ انساب و تواریخ اقوام ترک و مغول برخوردار شده و با القاب «امیر اعظم، نویان معظّم، سپهدار ایران و توران، مدبّر ممالک جهان پولاد چینک سانک» از او یاد کرده است.[1]

---

۱. راجع به تأثیرات متقابل فرهنگ چین در ایران مراجعه شود به مقالهٔ مرحوم مجتبی مینوی زیر عنوان «ترجمهٔ علوم چینی به فارسی در قرن هشتم هجری» (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران، شمارهٔ اول، سال ۱۳۳٤) و مقدمهٔ آن مرحوم بر کتاب «تنگسوقنامه یا طب اهل خطا» (تهران، ۱۳۵۰).

سفر ابن‌بطوطه به چین با دورانی بسیار آشفته در آن کشور مصادف بوده است. آتش آشوب و طغیان بر ضد حکومت مغولها در نقاط مختلف چین تقریباً ده یازده سال پیش از آن که ابن‌بطوطه سفر خود را به آن کشور شروع کند شعله‌ور شده بود و این آشوبها در فاصلهٔ دو سال پس از آنکه ابن‌بطوطه چین را ترک گفت به شورشی سرتاسری مبدل شد که زمام اختیار از دست حکومت مرکزی بدر برد و به سقوط قطعی امپراتوری مغول و طرد و اخراج مغولان از آن کشور انجامید.

برگردیم به سخن خود که مهاجران ایرانی اعم از بازرگان و صوفی و فقیه و دیوانی تا شرق اقصی پیش رفته و اسلام را همراه زبان و فرهنگ خود در میان مردم بومی برده بودند و از این نظر شبه قارهٔ هند شکوفاترین تجلّی گاه نفوذ ایران بود. در آن ایام شاعران و نویسندگان چیره‌دست در دربار دهلی گرد آمده بودند و پادشاه هندوستان سلطان محمّد تغلق بود که تبار ترکی داشت، لیکن به گفتهٔ ضیاء‌الدّین بَرَنی مؤلّف تاریخ فیروزشاهی که از ندیمان و مقربان او بود ـ و به گواهی رسالهٔ ناقصی از نوشته‌های خودِ او که برجای مانده ـ مردی بود درس‌خوانده و شیرین‌زبان که با اهل فلسفه اختلاط می‌کرد و شعر پارسی زیاد در حفظ داشت. سلطان تغلق پدر او همان است که امیرخسرو دهلوی مثنوی تغلق‌نامه را به نام او ساخته و بدر چاچی، قصیده‌سرا، شاعر دربار سلطان محمّد بود.

در نسخهٔ چاپی رحله کنیهٔ این سلطان بصورت ابوالمجاهد آمده و ما از روی قصاید بدر چاچی می‌دانیم که آن درست نیست. کنیهٔ سلطان ابوالمحامد بود و مصحّحان فرانسوی این کلمه را ابوالمجاهد (که در کتابت عربی بسیار شبیه آن است)، خوانده‌اند. بدر چاچی گوید:

ابوالمحامد غازی محمّد تغلق — که هندوی درِ او صد چو پادشاه ختاست

و نیز گوید:

بوالمحامد ظلّ حق سلطان محمد کز جلال — دود شمع بزم او این نه رواق اخضراست

سلطان عربی می‌فهمید لیکن نمی‌توانست به آن زبان سخن بگوید. او مطالب خود را به فارسی می‌گفت و ابن‌بطوطه در مواردی عین عبارات فارسی او را نقل

کرده که البته در متن عربی بصورتی شکسته بسته و مغلوط ضبط شده است. نمونه‌ای از این عبارتها را در داستان سلطان با شیخ الشیوخ مصر رکن الدّین نام می‌خوانیم. داستان چنین است که شیخ با پولها و جواهراتی که از سلطان گرفته بود از دهلی به قصد مصر حرکت کرد لیکن پیش از آنکه خود را به کشتی برساند گرفتار راهزنان شد و دار و ندار خود را به باد غارت داد و لاجرم با دست خالی نزد سلطان بازگشت. شاه که او را در این حال دید به شوخی گفت: «آمدی که زر بری با دلبری صنم خوری، زر نبری و سر نهی» ما عبارت مغلوط متن را از روی ترجمه‌ای که خود ابن بطوطه بعربی کرده است قیاساً تصحیح کرده‌ایم و می‌دانیم که سلطان در آن گفته به شعری از مولانا نظر داشته که در دیوان کبیر (چاپ فروزانفر غزل شمارهٔ ۲۴۲۹) به این صورت آمده است:

آن کس کز اینجا زر برد — با دلبری دیگر خورد
تو کز نشین وراست گو — آن از چه باشد؟ از خری

حکایت سفرهای ابن بطوطه در ایران البته برای ما ایرانیان جالب‌تر و شنیدنی‌تر است. وی بسیاری از نقاط ایران را ندیده ولی برخی دیگر را چون هرمز و لارستان و شیراز و اصفهان و شوشتر دو بار و شهرهائی چون تربت جام و طوس و مشهد و نیشابور و بسطام را یک بار دیده است. معمولاً توصیف او از شهرهائی که دو بار آنها را دیده است با جزئیات بیشتر توأم است اگرچه در بسیاری از موارد گزارشهای دو سفر را در یکدیگر ادغام می‌کند و ملاقاتهائی را که در سفر دوم داشته درضمن حکایت سفر اول می‌آورد. مثلاً در گزارش سفر به ایذه و شوشتر که بار اول در ۷۲۷ به آنجاها رفته قصه‌ای از ملاقات خود با اتابک افراسیاب می‌گوید و از حضور در مراسم ماتمی که بمناسبت مرگ فرزند و ولیعهد اتابک بر پا شده بود سخن می‌دارد و حال آنکه در سال ۷۲۷ هنوز اتابک نصرت الدین احمد پدر افراسیاب زنده بود. او در سال ۷۳۳ وفات یافت و پس از او پسرش یوسف شاه به اتابکی رسید و نوبت اتابکی پسر دیگرش افراسیاب، پس از یوسف بود و معلوم می‌شود که

ملاقات ابن‌بطوطه با افراسیاب در سفر دوم او که بیست سالی با سفر اول فاصله داشت، صورت گرفته است. و از همین قبیل است داستان ملاقات او با سلطان قطب‌الدین تهمتن فرمانروای هرمز و حکایت منازعات این سلطان با برادرزادگانش که گزارش آن در جریان سفر اول به سال ۷۳۲ آمده و حال آنکه این زد و خوردها پانزده یا شانزده‌سالی بعد از آن تاریخ رخ داده و مسلّماً ابن‌بطوطه در بازگشت از هندوستان که در اوائل سال ۷۴۸ برای بار دوم به هرمز رفته بود، از آن داستان آگاهی یافته است. این مشکل تاریخی برخی از خاورشناسان خرده‌بین را بر آن داشته که سفر اول ابن‌بطوطه به هرمز را یکسره دروغ انگارند و این گمان را در میان آورند که وی برخلاف آنچه ادعا می‌کند در ۷۳۲ راه بین عمان و قطیف را از خشکی پیموده و در آن سال به هرمز نرفته است. اما چنین چیزی با مطالب دیگر سفرنامه ناسازگار درمی‌آید؛ زیرا ابن‌بطوطه در سال ۷۴۵ که با سلطان سیلان ملاقات می‌کند خاطراتی از سفر خود به هرمز را می‌آورد و بدینگونه مسلم می‌شود که لامحاله پیش از آن تاریخ به هرمز رفته بود و تنها وجه معقول برای رفع اشکال آن است که بگوئیم روایتهای مربوط به دو سفر جداگانه، با فاصلهٔ زمانی دست کم پانزده‌سال، درهم آمیخته است.

ابن‌بطوطه مورخ نیست گرچه سرتاسر سفرنامه او نقل وقایع و رویدادهای تاریخی است. او داستان خود را می‌گوید و داستان مردمی را که با آنها دیدار کرده، مردمی که جوانمردیها و شوخ‌طبعیها و زیرکیها و وارستگیها و مهربانیهای آنان شیفته‌اش می‌ساخته، اگر از کسی علم آموخته یا درخور حرمتش یافته، اگر از کسی محبت و مکرمت دیده، اگر آزمندی و مال‌اندوزی و گربزی یا ستمکاری و سنگدلی کسی مایهٔ شگفت او می‌شده، داستان همه را آورده است. او از سفری درازنای سخن می‌دارد که کمابیش سی سال طول کشیده، گاهی بر پشت اسب و اشتر، همراه کاروانیان، یا در التزام موکب پادشاهان بزرگ، گاهی سوار بر قایقها و کشتیهای آن زمان که بازیچهٔ موجها و طوفانها بود و سرنشینان آنها دمی از بیم دستبرد دزدان و حرامیان فارغ نبودند؛ آری او از چنین سفری که تصورش حتی در

این عصر موتور و سرعت موی بر اندام آدمی راست می‌کند سخن می‌گوید.[١] در بند آن هست که هرچه را دیده و یا شنیده بدرستی باز گوید ولی در بند آن نیست که تاریخ دقیق و توالی درست وقایع و تقدم و تأخر زمانی آنچه را که می‌گوید تضمین کند. اینکه پیش از ظهر فلان شیخ را دیده و بعدازظهر به ملاقات سلطان رفته است یا برعکس؛ اصلاً مورد توجه او نیست. آری آن شیخ را دیده و آن سلطان را دیده و آنچه را که دیده و دریافته با صداقت غریبی بازگو می‌کند. او قصه‌گویی است بس پُرقدرت و صمیمی که بزودی خواننده را مجذوب خود می‌گرداند.

از مقدمه‌ای که بر چاپ اول نوشته شده تاکنون که این سطور نوشته می‌شود دست کم سی و دو سال فاصله افتاده است و سی و دو سال مدت کمی نیست. در این مدت کتابها و مآخذ تازه‌ای که در آن زمان دراختیار من نبود نشر یافته و به دست من رسیده و خواه‌ناخواه نگرش من نیز که نگرش جوانی خامتر و زودباورتر بود فرق کرده است. با وجود این داوری من دربارهٔ شخص ابن بطوطه تفاوت زیادی نکرده است. من هنوز او را مردی دوست داشتنی می‌یابم که مصاحبتش دلپذیر است و قصّه‌هایش گرم و جاندار و اطلاعاتش نادر و گرانبها. مسافری چست و چابک، نیکوخوی و الفت‌جوی و آسانگیر و خوشگذران، نه تلخ و سرد و گرانجان، با طبعی بدبردار و خاطری بیقرار و ذهنی هشیار و چشمانی نگران و نگاهی تیزبین و حافظه‌ای شگفت‌انگیز. حکایت سفر او با ذکر نام و نشان صدها تن از مشاهیر و بزرگان عصر توأم است و تعداد این نامها، بویژه در بلاد عربی، افزونتر است. این مناطق را ابن بطوطه یک بار دیگر در حین بازگشت ـ که طبعاً به تاریخ تدوین رحله نزدیکتر است ـ دیده و بنابراین فرصتی داشته است که یاد کسانی را که در مراحل

١. طول مسافتی را که ابن‌بطوطه در سفرهای خود پیموده است درحدود یکصد هزار کیلومتر محاسبه کرده‌اند مراجعه شود به:

کراچکوفسکی؛ **تاریخ الادب الجغرافی العربی** ترجمهٔ صلاح‌الدّین عثمان هاشم، بخش اول صفحه ٤٢١، لجنة‌التألیف و الترجمه والنشر، قاهره، ١٩٦١. همچنین:

Ross Dunn; Adventures of Ibn Battuta P.3. Britain 1986.

اولیهٔ سفر با آنان آشنا شده بود تجدید کند و لذا گذشته از آنکه شمار اشخاصی که در این بخش از سفرنامه از آنان نام برده می شود بیشتر است اطلاعاتی هم که دربارهٔ آنها داده می شود مشروحتر می باشد. شرح حال شاید درحدود نود درصد این اشخاص را درکتب تراجم رجال مربوط به آن عصر و بالخصوص در مجلدات مختلف دررالکامنهٔ ابن حجر عسقلانی (تحقیق محمد سید جادالله، دارالکتب الحدیثه، قاهره ۱۹٦٦) می توان یافت و روایت سیاح مغربی از نام و نسب و جزئیات زندگی این مشاهیر غالباً با آنچه که در منابع معتبر آمده است تطبیق می‌کند و اشتباه در ضبط اسامی بسیار اندک است.

در همان سال که ابن بطوطه از سفر دور و دراز خود به مراکش باز آمد ابن خلدون نیز در آنجا بود. این محقق تیزذهن و متفکر نامدار درآن روزگار، جوانی تازه کار بود که با سمت دبیری در دربار سلطان عنان پادشاه مراکش خدمت می‌کرد. ما نوشتهٔ او را دربارهٔ ابن بطوطه و شایعاتی که در پیرامون قصه های او بر سر زبانها بود در مقدمهٔ چاپ اول این ترجمه آورده‌ایم. پیدا است که حکایتهای ابن بطوطه از جهانی آنهمه فراخ و متنوع و پررنگ و بوی که او توصیف می‌کرد برای درباریان فاس که معمولاً جایی دوردست‌تر از مکه و مدینه و دربارهائی جز آنچه در دور و بر خود دیده بودند و رسوم و عاداتی جز آنچه در شمال افریقا بود نمی شناختند غریب و باورناکردنی می نمود. وزیر سلطان بنام فارس بن ودرار که قاعدةً ذهنی بازتر و اطلاعاتی بیشتر از دیگران داشت ابن خلدون را از محدودیت فکری و تنگ اندیشیهائی که نادان بیخبر را دربرابر هر حرف تازه و ناآشنا به معارضه و ستیز برمی انگیزد برحذر داشته بود و دبیر جوان با نبوغ فکری خود این پند یا هشدار حکیمانهٔ وزیر را آویزهٔ گوش ساخته بود که سالها بعد بعنوان یکی از پایه های مهم طرحی که در مقدمهٔ تاریخی خود پی افکند مورد استفاده قرار داد.

این ناباوری معاصران دربرابر داستانهای سفر ابن بطوطه در شرح حالی که لسان‌الدین ابن الخطیب در کتاب خود: الاحاطة فی اخبار غرناطه آورده انعکاس دارد (صفحهٔ ۲۷۳ تصحیح محمد عبدالله عنان چاپ قاهره ۱۹۷٦).در یادداشتی هم که ابن الخطیب مذکور از خط شیخ ابوالبرکات بلفیقی نقل کرده است همین

برداشت به چشم می خورد.

ابن حجر عسقلانی در ترجمهٔ حال ابن بطوطه (ذیل شمارهٔ ۳۸۰٤ از الدرالکامنه تصریح می‌کند که بلفیقی او را مردی دروغ باف می دانست بخلاف ابن مرزوق که با ابن بطوطه از سالها پیش آشنائی داشت و از او به راستگوئی و نیکی و رادمردی نام می برد[1]. ابن الخطیب و ابن بلفیقی و ابن مرزوق هر سه از علمای بزرگ آن عصر بودند. ابن خطیب ظاهراً خود ابن بطوطه را ندیده بود. او یکی از مفاخر علم و ادب در اسپانیای اسلامی بشمار می رود که در زندگی سیاسی تا مقام وزارت پیش رفت و در میان اهل قلم به رشاقت الفاظ و شیوائی بیان و موزونی طبع و وسعت اطلاع موصوف بود. تعداد مؤلّفات او را تا شصت کتاب برشمرده‌اند ولی به‌سبب تمایلات فلسفی که داشت فقها با او درافتادند و تکفیرش کردند و سرانجام نیز به همین تهمت الحاد اعدام شد. اما شیخ ابوالبرکات بلفیقی ابن‌بطوطه را در غرناطه دیده بود، در محفلی از فضلا که بدعوت فقیه شهر، بنام ابن عاصم، در باغ او گرد آمده بودند. قصهٔ این ملاقات در رحله آمده، ابوالبرکات هم در یادداشتی که ابن الخطیب از او نقل می‌کند از همان ملاقات سخن می‌گوید. ابن بطوطه از شیخ به احترام تمام نام می برد و او را «قاضی جماعت، نادرهٔ روزگار و فرزانهٔ زمان» می خواند. قاضی جماعت در عرف مردم اندلس همان است که در دیگر جاها قاضی القضاة نامیده می شد. از این القاب و هم از شرح حالیکه از او به قلم یکی از معاصران در تاریخ قضاة الاندلس در دست است (و ما در یادداشتهای ذیل بخش ۳۱ آنرا آورده‌ایم) پیدا است که شیخ در میان ابنای روزگار از نام و اعتبار برخوردار بود و در میان زمرهٔ اهل شعر و قلم شهرتی داشت و خود نیز مانند ابن‌بطوطه مردی سفردوست و بیقرار بود: «کثیرالانتقال من قطر الی قطر و من عمل الی عمل من غیر استقرار منزل او محلّ واحد». پس چه عجب که بقاعدهٔ القاص لایحبّ القاص از ابن‌بطوطه که با قصه های گرم و رنگین خود داو از دست حریف گرفته بود خوشش نیاید و بهرحال برخوردی چندان کوتاه در باغی بیرون شهر و در میان جماعتی شاعرپیشه و قلمزن و ادیب با قیل و قالها و پریشانگوئیهائی که معهود چنان

---

۱. وکان البلفیقی رماه بالکذب فبرأه ابن مرزوق.

محافلی است کافی نبوده است که شیخ بتواند دربارهٔ ابن بطوطه انصاف دهد و به حق داوری کند.

حال ببینیم این ابن مرزوق کیست که به دفاع از ابن بطوطه برخاسته است. او فقیهی بود از مردم تلمسان که از طنجه زادگاه ابن بطوطه، فاصله‌ای چندان ندارد. ابن بطوطه این فقیه را در سفر اول خود (۷۲۶) در مدینه دیده و نیز در سال ۷۲۸ او را در مکه یافته بود؛ مردی بقول سعدی متعبد و شبخیز و مولع زهد و پرهیز که در آن لهیب سوزان آفتاب تابستان مکه که ابن بطوطهٔ سخت جان نمی‌توانست خود را تا حجرالاسود برساند وی به پای برهنه روزی هفتاد بار طواف می‌کرد.

چنین مردی که قاعدةً مشکل درباره کسی شهادت می‌دهد به دفاع از ابن بطوطه برخاسته و گفته است که او نه شیادی گیسوان برتافته بل که مردی نیکوکار و گشاده‌دست بود. ابن مرزوق سوابق دیرین آشنایی با ابن بطوطه را ظاهراً تا پایان عمر او حفظ کرده بود و ما خبر وفات ابن بطوطه را در سال ۷۷۰ و این که او اواخر ایام زندگی را به شغل قضا در موطن خود گذرانیده است مدیون روایت ابن مرزوق هستیم.

این مقدار راجع به صداقت و قابل اعتماد بودن گزارش‌های ابن بطوطه کافی است و ما اکنون با در دست داشتن منابع تاریخی معتبر آن عصر در وضع مناسبتری قرار داریم و می‌توانیم بهتر از شیخ بلفیقی و درباریان فاس در این امر قضاوت کنیم. آن قسمت از گزارش ابن بطوطه راجع به هندوستان و اوضاع و احوال دربار سلطان محمد بن تغلق و جهات ضد و نقیض و افراط گرایانهٔ رفتار و کردار آن پادشاه که مایهٔ شک و تردید و سبب ناباوری مراکشیان آن زمان بود حالا دیگر جزو مسلّمات تاریخی بحساب می‌آید. بخش اعظم مطالبی هم که از ایران و عراق و آسیای صغیر و دشت قبچاق و ماوراءالنهر حکایت می‌کند با اسناد تاریخی مطابقت می‌نماید حتی در برخی موارد روایات ابن بطوطه است که در تکمیل یا تائید و توجیه منقولات مورّخان از آنها کمک گرفته می‌شود. درحقیقت روشن کردن بسیاری از زوایای تاریخ آن عصر بدون بهره گیری و چاره‌جوئی از گزارشهای

ابن بطوطه میسر نیست. داستان دلباختگی سلطان ابوسعید بهادرخان به بغداد خاتون دختر امیرچوپان و پناهنده شدن تیمورتاش به مصر و پناهنده شدن متقابل سه تن از مخالفان سرسخت سلطان مصر (امیرمهنا و قراسنقر[1] وافرم) به ایران و معاملهٔ سیاسی که بین دو دربار صورت گرفت و پناهندگان را وجه‌المصالحه قرار دادند و کوششی که از سوی سلطان محمد اولجایتو برای رسمیت دادن به مذهب تشیع در ایران بعمل آمد و واکنش عصیان‌آمیز آن در شهرهای بزرگ مانند اصفهان و شیراز و رویدادهائی از این قبیل را ـ شاید با رنگ و بویی کمتر و بیانی گاهی پوشیده‌تر و گاهی گزافه‌آمیزتر ـ در منابع دیگر نیز می‌توان یافت لیکن وضع اردوی سلطان ابوسعید و چگونگی نقل و انتقال آن که بیک شهر متحرک شبیه بود و تشریفات و ترتیبات حرکت، یا توصیف مدرسهٔ شوشتر و طرز ادارهٔ آن، و مجلس وعظ در مسجد جامع آن شهر و اینکه حاضران مجلس سؤالهائی را که بنظرشان می‌رسید روی کاغذ می‌نوشتند و واعظ آن کاغذها را جمع می‌کرد و در پایان سخنرانی یکایک می‌خواند و پاسخ می‌گفت، یا مراسم عزاداری درمیان لرها، یا رفتار کلویان اصفهان و مهمان‌نوازیهای آنان و رقابت میان اصفهانیان و شیرازیان و اینکه شاه شیخ ابواسحق سلطان شیراز بمردم آن شهر اعتماد نداشت و اصفهانیان را بر شیراز مسلّط کرده بود، و یا گردهمائیهای زنان شیراز در مساجد، و یا رفتن اهل شیراز به زیارت قبر سعدی در همان زمان که کمابیش پنجاه سال از وفات او می‌گذشت و خانقاهی که در کنار قبر او وجود داشت و سعدی خود آنرا بنا کرده بود و باغ خانقاه که حوضچه هائی از سنگ مرمر داشت و آب نهر رکن‌آباد در آنها جاری بود و حکایت زایران این شاعر بزرگوار که از سفره‌خانهٔ خانقاه غذا می‌خوردند و درآن حوضچه های

۱. قراسنقر چوگاندار در ۷۲۸ در محل حکومت خود مراغه مدفون شد، گُدار بر آن است که گنبد غفاریه در مراغه که بامر ابوسعید بهادرخان ساخته شده و علامت دو چوگان پشت به هم را دارد مقبرهٔ اوست (آثار ایران جلد اول ۱۳۱٤).

برای اطلاعات جامعی دربارهٔ او مراجعه شود به مقالهٔ G. Wiet زیر عنوان:

« Un Réfugié Mamlouk à la cour Mongole de Perse»

در مجموعهٔ مقالات تحقیقی خاورشناسی (Mélanges D'Orientalisme) چاپ تهران ۱۳٤۲.

مرمرین جامه می‌شستند در هیچ کتاب دیگری نیست. گزارش احوال جوانمردان یا اهل فتوت در سرتاسر آسیای صغیر با آنهمه اطلاعات گرانبها از روش و منش و برخوردها و مهرورزیها و زندگی آمیخته با وارستگی و ایثار این قوم را کجا جز در گزارش ابن‌بطوطه می‌توان یافت. این سیاح مغربی یک روز بیشتر در تبریز نبوده ولی شرح بسیار جاندار و زیبائی که او از بازار تبریز بدست داده یگانه است و در هیچ منبع دیگری پیدا نمی‌شود.

این جنبه‌ها از سفرنامهٔ ابن‌بطوطه که بد و نیک و زشت و زیبا و اوج و حضیض زندگی را در جوامع اسلامی آن عصر نشان می‌دهد و گذشتهٔ این جوامع را آنچنانکه بود دربرابر چشم خواننده قرار می‌دهد بسیار گرانبها و عبرت‌انگیز است و ای کاش عمر وفا می‌داد و ما می‌توانستیم در نوشته‌ای مستقل این جوانب سفرنامه را مطرح کنیم و با اطلاعاتی که از منابع دیگر رسیده است بسنجیم و تصویری حتی‌المقدور عینی از احوال اجتماعی و مناسبات سیاسی و شؤون اداری و تحرکات صنعتی و بازرگانی و علمی و نگرش و توقعات و آرزوهای مردم آن روزگار بدست دهیم. از این مقوله تا آنجا که ما دیده‌ایم دو کتاب بسیار مفید و خواندنی بوسیلهٔ فرنگیها نوشته شده است یکی بنام «ابن بطوطه، جهانگرد اسلام» از هرمان ژانسن[1] که در ۱۹۴۸ در بروگسل به چاپ رسیده و دیگری بنام «ماجراهای ابن بطوطه» از رُس دان[2] که در ۱۹۸٦ در امریکا و انگستان انتشار یافته؛ نویسندگان این کتابها کوشیده‌اند تا برداشتهای خود را از اوضاع و احوال سرزمینهای اسلامی در قرن هشتم هجرت براساس گزارشهای ابن‌بطوطه برشتهٔ نگارش کشند. تنها نوشته‌ای فارسی که از این نمط توان دانست مقالهٔ آقای باقر پرهام است، زیر عنوان «غوغای خور و خواب و خشم و شهوت بزرگان و برهوت خاموشی محرومان» که در مجموعهٔ «نقد آگاه» سال ۱۳٦۱ به چاپ رسیده و نمودار کوششی ارزشمند است به تأمل و ژرفنگری در مطالب سفرنامه[3]. برخی از نویسندگان عرب به این مقوله نزدیک شده

1. Janssens, Herman F. Ibn Batouta «Le voyageur de L'islam,» Brussels 1948.

2. Ross D. Dunn; Adventures of Ibn Battuta, Britain 1986.

۳. نقد آگاه در بررسی آراء و آثار انتشارات آگاه ۱۳٦۱.
مقاله آقای پرهام براساس بررسی در ترجمه فارسی سفرنامه چاپ ۱۳۴۸ نگارش یافته است.

ولی از عهدهٔ آن برنیامده‌اند. کاری که آنان کرده‌اند فاقد اصالت و عمق و محتوی است و نگاه‌شان از تخته بند سطور قصه‌ها فراتر نمی‌رود و چنین می‌نماید که حوصلهٔ باریک‌بینی و تأمل را نداشته‌اند و یا از مایهٔ فراست و تیزبینی که لازمهٔ اینگونه پژوهشها است کم نصیب بوده‌اند. بهترین نمونه‌های آن کارها را نوعی بازنویسی یا تلخیص تازه از متن رحله باید بحساب آورد (بعنوان مثال مراجعه شود به ابن بطوطهٔ فی العالم الاسلامی از دکتر ابراهیم احمد العدوی، قاهره ۱۹۵٤ و رحلة مع ابن بطوطه از محمود شرقاوی، قاهره ۱۹٦۸ و رحلة ابن بطوطه از دکتر شاکر خصباک بغداد ۱۹۷۲ و ابن بطوطة و رحلاته از دکتر حسین مونس، قاهره ۱۹۷۹).

از نوشته‌های نه‌چندان موفق فرنگیها که تقریباً با همین برداشت بقلم آمده و ترجمهٔ فارسی آنها در ایران انتشار یافته مقاله‌ای است زیر عنوان «ابن بطوطه پیشوای جهانگردیهای بزرگ» از اودت دوپوی‌گودو Odette de Puigaudeau ترجمهٔ آقای غلامرضا سمیعی (مجله سخن دورهٔ نهم ۱۳۳۷) و رساله‌ای از میلوسالاوسکی زیر عنوان «نقدی بر ابن بطوطه» که به ترجمه آقای محمد تقی‌زاد توسط انتشارات چاپار به چاپ رسیده است.[۱] این دو نوشته را که متأسفانه از نارسائی و لغزش در ترجمه نیز آسیب دیده‌اند می‌توان در معرفی سفرنامه، برای کسی که آنرا نخوانده است، مفید دانست و حدّاکثر درخور قیاس با نوشتهٔ دکتر زکی محمد حسن در رسالهٔ خود: الرّحالة المسلمون فی العصور الوسطی[۲]؛ اما مقوله‌ای که ما از آن سخن داشتیم نه معرفی سفرنامه، بلکه معرفی جهان اسلام است در ابعاد گستردهٔ اجتماعی و اقتصادی و سیاسی، که براهنمائی ابن بطوطه و در پرتو اطلاعات مندرج در سفرنامهٔ او می‌توان بدان دست یافت.

با همهٔ کوششی که در تجدید نظر برای اصلاح اغلاط و تهذیب این ترجمه بکار

---

۱. ملاحظات ما در نقد و بررسی رسالهٔ میلوسالاوسکی طی مقاله‌ای در مجلهٔ سخن (دورهٔ ۲٦) آمده است.

۲. این رساله را آقای عبدالله طاهری زیر عنوان: «جهانگردان مسلمان در قرون وسطی» بفارسی ترجمه کرده‌اند و این ترجمه بوسیلهٔ مرکز نشر فرهنگی رجاء (۱۳٦٦) چاپ شده است.

بسته‌ایم، بهیچ روی مدعی آن نیستیم که حاصل کار ما از عیب و نقص مبرّا باشد.
مشکلات ترجمهٔ متونی از این قبیل که سراسر مشحون از اصطلاحات و تعبیرات نامألوف و مملّو از لغات شاذّ و نادر است بر اهل فن پوشیده نیست و گواه این معنی اشتباهاتی است که دانشمندان دقیق و پرمایهٔ غرب علی رغم دست داشتن به مآخذ و منابع و کتابخانه‌های جامع و بهره‌جستن از وسایل و امکانات گوناگون در آن می‌افتند. مثال را از استادی چون گیب نام می‌بریم که مثلاً در ملخص سفرنامه هجر را با حجر و الحسا را با الحصیٰ عوضی گرفته و لذا اولی را به ston (سنگ) و دومی را به bubbeles (سنگریزه‌ها) ترجمه کرده است و هم او پس از گذشت سی سال در آن سه جلد از ترجمهٔ متن کامل که انتشار داده از خطا و نقصان و لغزش و نسیان ـ که لازمهٔ محدودیتهای بشری است ـ مصون نمانده چنانکه در مورد اشترگان یا اشترجان ـ که ناحیه‌ای در نزدیکی اصفهان (بخش لنجان) است[1] ـ و یا در مورد دشت روم ـ نزدیک شیراز که در شعر حافظ هم آمده ـ می‌گوید در هیچ مأخذ دیگری نامی از آنها نجسته، و یا کلمهٔ مولّه (بر وزن مرفّه)[2] را موله (بر وزن لوله) خوانده، و یا با وجود آنکه عکسهای نسخ خطی رحله را از کتابخانهٔ ملی پاریس دراختیار داشته خطای خاورشناسان مقدّم بر خود را در قرائت کلمهٔ ابوالمجاهد به جای ابوالمحامد (کنیهٔ سلطان محمد تغلق) تکرار کرده و ملتفت اشتباه آنان نشده و زلاّت و هفواتی از این قبیل که ما به برخی از آنها در موارد خاص خود اشاره کرده‌ایم و متعرض برخی دیگر نشده‌ایم و این جز غفلت و نسیانی است که در مواردی دیگر دامنگیر آن محقق نامی شده و مثلاً در حکایت سفر به بلاد روم پاره‌ای از عبارت متن را ناظر بر گذر از شهرهای منیه و بهنسا و بوش از قلم انداخته و نیز در بخش مربوط به شیراز، آنجا که سلسلهٔ مشایخ روایت قاضی

---

۱. در مرکز این ناحیه مسجدی کهن وجود دارد با کاشیکاری و گچبری و کتیبه‌ای مورخ ۷۱۵، نشان آنکه مقارن سفر ابن‌بطوطه آن ناحیه از رونق و آبادی بسیار برخوردار بوده است.

۲. مولّه بمعنی شخص شوریده و بی‌بند و بار و قلندرمآب است. منوچهری گوید:

بدخو شود از عشرت او سخت نکوخو   عاقل شود از عادت او سخت مولّه

مجدالدّین را می‌آورد نام ابوزرعه طاهربن محمدبن طاهر مقدسی را ذکر نکرده است.

از این مثالها باید درس فروتنی آموخت و معترف بود که صفت کمال جز در انتساب به ذات باری تعالی راست نیاید و لذا سخن را در این مقام کوتاه می‌کنیم. از سال ۱۳۳۷ که چاپ اول ترجمهٔ فارسی سفرنامه انتشار یافت تاکنون عزیزانی از اهل قلم و ارباب نظر مقاله هائی دربارهٔ آن نوشته اند که این فرصت را برای سپاسگزاری از آنان مغتنم می‌شماریم. کوششی که در ویراستن مجدد این ترجمه بکار بسته‌ایم ادای دینی است دربرابر توجه و عنایت آنان.

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذرّه خاک افتاده جایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در حق درویشان دعایی

محمدعلی موحّد

تهران، اردیبهشت ماه ۱۳۶۹

بنام خداوند جان آفرین

مقدمهٔ مترجم

نخستین بار که با نام ابن بطوطه آشنا گشتم و از نوادر و طرائفی که در سفرنامهٔ او گرد آمده است آگاهی یافتم وقتی بود که کتاب مرآة‌البلدان مرحوم اعتمادالسلطنه را مطالعه می‌کردم. تازه به دبیرستان رفته بودم و بر مطالعهٔ کتب تاریخ و سیر رغبتی وافر داشتم، مرحوم اعتمادالسلطنه در تألیف این کتاب ناتمام که جغرافیای تاریخی بلدان است سفرنامهٔ ابن‌بطوطه را در دست داشته و مواردی از آن را بمناسبت ترجمه و نقل کرده است. سادگی بیان ابن‌بطوطه و طرافت داستانهای سفرنامهٔ وی از همان زمان مجذوبم ساخت و همین سابقهٔ علاقه بود که بعدها مرا به ترجمهٔ متن آن واداشت.

کتاب ابن‌بطوطه از دو جهت بر سفرنامه های دیگر اسلامی برتری دارد: اول از جهت وسعت دامنهٔ سفر و احتواء آن بر داستان مسافرتی که از طنجهٔ مراکش شروع شده و به مصر و شامات و مکه و عراق و قسمت بزرگی از ایران و یمن و عمان و بلادالروم و قسطنطنیه و دشت قبچاق و ماوراءالنهر و افغانستان و سند و هند وجزایر جنوبی هندوستان و چین و اندلس و نیجریه و غیره بسط یافته است.

دوم از جهت صداقت او در بیان اوضاع و احوال ممالکی که دیده است، و ثبت و ضبط و تصویر رسوم و آداب و عادات مللی که در این خط سیر مطول و ممتد زندگی می‌کرده‌اند.

هر یک از دو نکته‌ای که گفتیم شایان دقت و توجه فراوان است. ابتدای

مسافرت ابن بطوطه در ۷۲۵ بود و او چون زادگاه خود را ترک گفت بیست‌ودو سال بیشتر نداشت و مسافری بود بی کس و گمنام، در ابتدای سفر حتی ابن‌بطوطه خود نیز تصور نمی‌کرد که پای وی به اقصی نقاط ممالک اسلامی و بسیاری از سرزمینهای غیر مسلمان (مانند چین و بیزانس وغیره) خواهد رسید و خاطرات مسافرت او مجموعهٔ زنده‌ترین تصاویر دنیای آن روز اسلام خواهد بود، چه مقصد ابن‌بطوطه در آغاز سفر زیارت خانهٔ خدا و تربت پیغمبر (حرمین شریفین) بود و می‌خواست که پس از حصول مقصود به زاد و بوم خود باز گردد و بقیت عمر خویش را در جوار خانواده بسر برد. در نخستین روزهای سفر از دوری خویشان و کسان و رنج غربت و تنهائی احساس ملال می‌کرد لیکن طولی نکشید که مذاق او با طعم سفر خو گرفت و عاشق و شیفتهٔ افقهای نو و سرزمینهای نادیده و مردمان ناشناخته شد و از آن تاریخ تا به سال ۷۵٤ تقریباً سی سال تمام مدام آتش این اشتیاق در درونش شعله می‌کشید و او را از فراز کوهها و نشیب دره‌ها و پشت دشتها و دل بادیه‌ها و سینهٔ دریاها دیار به دیار و شهر به شهر و کوبه‌کو می‌کشانید و آتش این آرزو در تمام این مدت چنان در درونش مشتعل بود که می‌گوید: «تصمیم داشتم که هرگز از یک راه دوبار نروم».

اما نکتهٔ دوم که گفتیم بسی مهم‌تر و جالب‌تر می‌باشد و آن تفاوت و فرق شگرفی است که در شخصیت ابن‌بطوطه و طرز فکر و دید او با دیگر سیاحان عالم اسلام دیده می‌شود.

در میان کتب بی‌شماری که از نویسندگان و مؤلفین سلف ما به یادگار مانده کمتر کتابی هست که تصویر بالنسبه صادقی از زندگی مردم و وضع اجتماعی موجود در آن منعکس باشد. لیکن کتاب ابن‌بطوطه بحقیقت آئینهٔ تمام نمائی است که زندگی معاصرین او را با تمام مظاهر نیک و بد و همه رسوم و آداب معمول زمان شامل می‌باشد. پیداست چنین کتابی که احوال و اطوار و مراسم و عادات ملل متنوع و مختلفی را از قلب قارهٔ افریقا تا کرانهٔ دریای چین یک‌جا و مجموع داشته باشد، چه قدر نفیس و تا چه اندازه جالب خواهد بود.

مؤلفین ما نوعاً از این تودهٔ عظیم مردم که «عوام‌الناس» خوانده می‌شود چنان

به حشمت و تمنع می‌گذرند! که گوئی می‌ترسند بردن نام و عنایت به احوال آنان منافی پایهٔ فضل و دانش ایشان باشد لیکن ابن‌بطوطه اگر چه در سلک فقها و قضات بود اهل نظر و توغل در مشکلات و دقائق علوم نبود تا اشتغال به نقل این مطالب را سبب کسر شأن خود بداند، و نیز مایه‌ای چندان از براعت و ادب و شعر نداشت تا به شیوهٔ مترسلان زمان بیان مطالب را آلتی و وسیلتی برای خودنمائی و فضل فروشی و سخن‌پردازی بداند و به همین جهت کتاب او اگر چه زیبائی و لطافت و جنبه‌های فنی کتابهای نویسندگان معروف را فاقد است لیکن در عوض از آفت تعقید و تکلف مصون مانده و وی آنچه را که می‌خواهد به زبانی ساده و روان و بی پیرایه بیان می‌کند.

چشم تیز بین و حافظهٔ نیرومند او براستی جالب و حیرت‌انگیز است. در این سفرنامهٔ بزرگ که داستان سی سال سفر را در بردارد اشتباهاتی که بطور وضوح به قصور حافظه یا عدم دقت ابن‌بطوطه منسوب تواند بود انگشت شمار است و حال آنکه بسیاری از این مطالب راجع به ملل و اقوام و بلادی است که وی کمترین آشنائی قبلی با آنها نداشته و غالباً موضوع اختلاف سنن و آداب و روحیات و طرز فکر آن مردمان با آنچه ابن‌بطوطه در شمال افریقا دیده و شناخته بود مزید بر علت اختلاف زبان، کار را سخت و دشوار می‌ساخت. در یک مورد اشاره می‌کند که یادداشتهائی از برخی سنگنبشته‌های قبور علمای بخارا برداشته بود که آن هم در جریان حوادثی که بر سر او آمده به باد غارت رفته و ضایع شده است. چنین می‌نماید که جزئیات اطلاعاتی که در این سفرنامه فراهم آمده است، منحصراً مستند به نیروی حافظهٔ این سیّاح مغربی بود و براستی مایه اعجاب می‌باشد که وی پس از بیست سال یا کمتر یا بیشتر همه حاضران مجلسی را به اسم و رسم و لقب و کنیه و نسب می‌شمارد.

گفتیم که ابن‌بطوطه در آغاز سفر خود قصدی به جز ادای فریضهٔ حج نداشت. چه عواملی در کار آمد که او را به هند و چین و آن طرفها کشانید اجمالاً در صفحات آینده مورد بحث قرار خواهد گرفت و آنچه را که ما نگوئیم خواننده خود در مطالعهٔ سفرنامه در خواهد یافت.

سبب این تغییر هدف هرچه بوده آنچه مسلم است جریان مسافرت وی بدین گونه بود که وی پس از حج نخستین به عراق رفت و آنگاه از طریق خوزستان و لرستان به اصفهان و شیراز رفت سپس به مکه بازگشت و بعد از چند سالی که در آن شهر به مجاورت و عبادت پرداخت سفری به یمن و سواحل افریقا و عمان و جزایر خلیج فارس کرد و در سال ۷۳۲ به مکه بازگشت و آنگاه دل از خانهٔ خدا بر کند و عازم دربار سلطان محمد پادشاه دهلی شد.

در این مدت ابن بطوطه از هر فرصتی که پیش می‌آمد برای تکمیل معلومات و ادامهٔ درس و بحث استفاده می‌کرد. وی در دمشق و بغداد و شیرازمحضرمدرسین بزرگ عصر را درک کرد و به تفصیلی که در سفرنامهٔ خود آورده است کتب مهم حدیث و فقه را بر اساتید نامدار زمان بخواند. اقامت بالنسبه ممتد در شهر مکه نیز بطور مسلم در تکمیل اطلاعات و تجهیز ذهن ابن بطوطه بسیار مؤثر افتاد چه مکه مهم‌ترین مرکز دینی عالم اسلام بشمار می‌آمد و اقامت در آن شهر برای اهل علم جز حصول اجر اخروی متضمن فوائد دیگری نیز بود ازقبیل شناسائی و معارفه با ائمه و علما و متنفذین طراز اول بلاد مختلف و کسب اطلاع از مراکز مهم جهان اسلام.

عده‌ای از بزرگان علما که در موسم حج در مکه گرد می‌آمدند بعد از انقضای موسم به بلاد خود باز نمی‌گشتند و چند سالی را در آن شهر به مجاورت و تعبد می‌گذرانیدند. آشنائی ابن بطوطه با این گروه بسیار سودمند بود. وی که در آغاز مسافرت مردی گمنام و ناشناخته بود متدرجاً اهمیت واحترامی کسب می‌کند و ملازمان و اصحاب بر سرش گرد می‌آیند و با امرا و بزرگان ارتباط پیدا می‌کند.

استاد گیب* در مقدمهٔ بسیار جالب و ممتعی که بر تلخیص سفرنامهٔ ابن بطوطه نوشته معتقد است که داستان شکوه و جلال دربار دهلی و خبر صله ها و بخششهای بیحد و حصر سلطان مقتدر هند که در ایام مجاورت مکه به گوش ابن بطوطه رسید مسیر زندگی او را تغییر داد و چنین استنباط می‌شود که عزم ابن بطوطه از همان آغاز کار بر آن بود که مانند عدهٔ کثیر دیگری از علما و

---

*H. Gibb

روحانیون خود را به هندوستان بیفکند لیکن نمی‌خواست بعنوان مسافری بیقدر و اهمیت به آن دیار برود و تعبد و مجاورت و درس چند ساله بمنظور آن بود که مقامی و مرتبتی در زمرهٔ ارباب علم به دست آورد و در آن دیار که می‌رود حرمت و منزلتی یابد و از خمول و گمنامی برهد.

بهر حال سفر هند بسادگی انجام نیافت. در جده کشتی برای هندوستان نبود و وسایل سفر فراهم نشد. ناچار جهتِ حرکت ابن بطوطه به سوی شمال معطوف گردید واز راه آسیای صغیر و کنارهٔ دریای سیاه به قلمرو حکومت سلاطین مغول رفت واز آنجا نیز به قسطنطنیه سفر کرد. در این زمان امپراتوری بیزانس (روم شرقی) آخرین روزهای حیات خود را می‌گذرانید و بالعکس رقیب آن یعنی حکومت آل عثمان در کنار دریای سیاه در ابتدای مرحلهٔ پیدایش وقوت بود واطلاعاتی که ابن بطوطه از این صفحات به دست می‌دهد از مستندترین و موثق‌ترین مدارک مربوط به تاریخ آن عصر است.

سرانجام ابن بطوطه از میانهٔ دشتهای روسیه به آسیای مرکزی وماوراءالنهرو خراسان رفت و در این مدت به موازات پیشرفت زمان بر درجهٔ اهمیت و شخصیت ابن بطوطه می افزود و اقبال علما و امرا و سلاطین بر او بیشتر می‌گشت و شمارهٔ اصحابش فزون‌تر می‌شد تا در سفر هند جاه و جلالش به آن پایه رسیده بود که می‌گوید: شمارهٔ درست اسبانم را از بیم اینکه باور ندارند نمی‌گویم.

پادشاه دهلی (سلطان محمدبن تغلق ۷۲۵—۷۵۲) مقدم ابن بطوطه را گرامی داشت و عطایای بسیار به او داد و تولیت بقعهٔ سلطان قطب الدین را به او واگذار کرد و او را با آنکه مذهب مالکی داشت به سمت قاضی در پایتخت خود دهلی که سکنهٔ آن بر مذهب حنفی بودند برگزید.

ابن بطوطه مدت هفت سال در دهلی بود و در این مدت با دربار هند ارتباطی بسیار نزدیک داشت و همه وقایع و جریانات را به چشم نکته بین خود می‌دید و درخزانهٔ خاطر گرد می‌آورد. وصفی که او از دربار دهلی و شخص سلطان در سفرنامهٔ خود آورده است به گفتهٔ گیب «دقیق‌ترین توصیفی است که از

یک دربار اسلامی در قرون وسطی به دست داریم، سلطان دهلی و درباریان او نمی‌توانستند حدس بزنند که شهرت آنان بعد از شش قرن مدیون یادداشتها و اطلاعاتی خواهد بود که از این قاضی گمنام و ولخرج مغربی به جای می‌ماند».

ابن بطوطه داستانهای شگفت از خونخواریها و بیرحمیهای سلطان دهلی باز می‌گوید و نیز بخششهای افسانه‌وار او را وصف می‌کند و انصافاً باید گفت که همه جهات مثبت و منفی اخلاق و روحیهٔ سلطان هند را با بیطرفی و دقت تمام ذکر کرده و در تأیید گفتار خود بقدر کافی شواهد تاریخی آورده است. تقرب به چنان سلطان بدگمان قسی القلب بازی کردن با آتش بود، چنانکه سرانجام ابن بطوطه نیز از سوءظن وی در امان نماند لیکن به زیرکی و مآل اندیشی مخصوصی که درخور تحسین است خود را از مخمصه نجات بخشید، بدین طریق که بمحض احساس خطر از مقام و منصب رسمی کناره گرفت و ترک علائق دنیوی گفت و مهر مال و جاه از دل برافکند و زهد وانقطاع بر گزید و هر چه داشت از درم و دینار و جامه و اثاث به درویشان بخشید و خرقهٔ آنان بستد و برتن کرد و جان شیرین بدین تمهید نجات داد. سلطان دهلی که خود پاس حرمت درویشان را داشت عمل ابن بطوطه را مقرون به صدق و صفا یافت و کینهٔ وی از دل برانداخت و پس ازاندک زمانی دوباره یاد او کرد و بازنواخت و بعنوان سفارت به دربار امپراتور چینش فرستاد. ابن بطوطه نیز که ظاهراً منتظر چنین فرصتی بود مرقع به دور افکند و سبحه و رکوهٔ فقر را با منشور و توقیع سلطان عوض کرد و به گفتهٔ خود «باز در دنیا فرو رفت».

هیئت سفرای هند که ابن بطوطه در رأس آن بود هنوز مسافت زیادی از دهلی دور نشده بود که مواجه با ماجراهای عجیب و غریب گردید. کفار هند بر کاروان زدند و ابن بطوطه را به اسارت بردند، حکایت این واقعه و چگونگی فرار وی از چنگ هندویان و بازیافتن همراهان از داستانهای دلکش و جذاب سفرنامه است. ابن بطوطه تا کالیکوت به مسافرت خود ادامه داد و در آن جا هدایای سلطان را بر کشتی بار کرد لیکن پیش از آنکه خود نیز سوار کشتی شود طوفانی سخت در گرفت و کشتی حامل هدایا را با خود برد و ابن بطوطه با سجادهٔ خویش تنها ماند و

چون فکر می‌کرد که مراجعت به دهلی او را در معرض غضب سلطان محمد قرار خواهد داد راهی دیگر برگزید و پیش حکمران مستقل مالابار رفت و از آن جا به جزایر ذیبة‌المهل (دی مهل—مالادیو) سفر کرد و هم در این جزایر به شغل قضا منصوب گردید و یک سال و نیم بقدرت و نفوذ تمام بزیست چنانکه وجود او در نظر وزیر اعظم خطرناک جلوه نمود و سبب بروز بدگمانی ها و سوءتفاهمات گردید پس بناچار از آن جا نیز رخت سفر بر بست و به زیارت قدمگاه آدم به مرتفع‌ترین قلل سیلان صعود کرد آنگاه به سواحل معبر و مالابار بازگشت و دوباره پس از سفری کوتاه به جزایر مالادیو عزم سفر چین کرد و در سوماترا بر کشتی نشست و به شهر زیتون یا چوئن چو رفت.

آنچه از مطالب سفرنامه پیداست ابن بطوطه در کشور چین هم از عنوان سفارت سلطان هند و هم از عنوان فقاهت و روحانیت استفاده کرده است. بازرگانان مسلمان مقیم آن کشور نهایت محبت و مهربانی را در حق وی مبذول داشته‌اند و امرا و فرمانداران محلی از حرمت و بزرگداشت وی فروگذار ننموده‌اند. ابن بطوطه مسافرت خود را در کشور چین تا شهر پکن ادامه داد لیکن امپراتور در پایتخت نبود و او بملاحظهٔ انقلاباتی که در آن کشور جریان داشت توقف جائز ندانسته عزم بازگشت نمود و به شهر زیتون مراجعت کرد و در آنجا بر کشتی نشست و به سوماترا و مالابار رفت و چون از مراجعت به هندوستان منصرف گشته بود راه وطن در پیش گرفت و برای هفتمین بار مناسک حج را درمکه به جای آورد آنگاه به سوی زادگاه خود رهسپار شد و پس از تحمل مشکلات فراوان به دیار مغرب رسید. لیکن خستگی راه هنوز بکلی در نرفته بود که وی مجدداً موزهٔ سفر در پای کرد و راه اندلس در پیش گرفت و در بازگشت از آنجا سفری به نیجریه رفت و ممالک افریقا را از شمال به جنوب و از شرق به شمال غرب سیاحت کرد و در پایان به سال ۷۵٤ به مراکش بازگشت.

سلطان مراکش به دبیر دربار خویش ابن جزی فرمان داد تا داستانهای سفر ابن بطوطه را در کتابی گردآورد و او به شرحی که در مقدمهٔ سفرنامه خواهد آمد کتاب را به صورت تلخیص از املای ابن بطوطه فراهم آورد و بدین ترتیب کتاب

معروف به «رحلهٔ ابن بطوطه» به رشتهٔ نگارش کشیده شد.

اکنون که بطور اجمال خط سیر ابن بطوطه و بلادی را که وی در سفر طویل خود دیدن کرده است نشان دادیم بد نیست که مختصری نیز در بارهٔ شخص او بنویسیم چه یقیناً خوانندهٔ هر کتابی علاقهٔ بسیار دارد که نویسنده را بشناسد و چه بسا که شناختن شخص نویسنده و آشنائی با طرز فکر و روحیات او خواننده را متوجه نکات و دقائقی تواند کرد که معمولاً در تضاعیف کلام و زوایای داستان‌ها نهفته است.

متأسفانه اطلاع زیادی از زندگی ابن بطوطه جز آنچه خود او در سفرنامه ذکر کرده است نداریم. ابن خلدون که از معاصرین او بود در مقدمهٔ خود بمناسبتی نامی از وی برده است که عین گفتار او را در صفحات آینده نقل خواهیم کرد. اجمال سخن اینکه نام او محمدبن عبدالله بوده و ابن بطوطه نام خانوادگی او است که اکنون نیز در مراکش وجود دارد. نسبت اللواتی که در آخر نام او دیده می‌شود معلوم می‌دارد که خاندان وی از قبائل بربر بوده است. وی در دو مورد از سفرنامه به وضع خانوادگی خود اشارت کرده است یکی در اثناء مذاکره با سلطان هند که می‌گوید پدران او از مشایخ و قضات بوده‌اند و یکی در شرح مسافرت به اندلس که قاضی شهر رُنده را یکی از بنی اعمام خود معرفی می کند. علاقهٔ شدید او به علما و قضات و مشایخ تقریباً در هر صفحه از سفرنامه منعکس می‌باشد. اطلاعاتی که در بارهٔ او به دست رسیده است همین قدر می‌رساند که پس از مراجعت از سفر در یکی از شهرهای مراکش به شغل قضا منصوب گردیده و به سال ۷۷۰ در گذشته است. ولادت ابن بطوطه طبق آنچه ابن جزی از قول او نقل کرده به سال ۷۰۳ در شهر طنجه بوده است. بنابراین وی ٦۷ سال عمر کرده است.

زمان ابن بطوطه عصر تاریخ نویسی و توجه به اخبار و احوال اقوام و امم بود. حملهٔ مغول و آن کشتارهای هولناک که رخ داد و منجر به فرو ریختن اساس سلطنتها و خلافت اسلامی گردید طبعاً موجب تحریک میل مردم به شنیدن اخبار و اطلاع از پیشآمدهای تازه شد. در همان شمال افریقا و اندلس دو تن از معاصرین

ابن بطوطه همزمان با ایامی که وی به املای داستان مسافرت خود مشغول بود دست به نگارش دو اثر تاریخی مهم زده بودند. یکی از آنان ابن خلدون مورخ و متفکر پرمایهٔ تیز ذهن بود که مقدمهٔ بدیع و نفیس وی از لحاظ علمی شهرت جهانی دارد و دیگر ابن فضل الله العمری صاحب مسالک الابصار فی ممالک الامصار که کتاب وی متضمن جغرافیای تاریخی بلاد و شرح مزارات و مشاهد متبرک مشهور و حاوی اطلاعاتی از عجائب آثار و ابنیهٔ تاریخی قدیمی از قبیل دیرها و میکده ها و غیره می‌باشد.

ابن بطوطه خود در قسمتهای آخر سفرنامه از عنایت سلطان ابوعنان و حمایت و پایمردی وزیر ابن ودرار سخن رانده است و از مطالبی که ابن خلدون در ضمن یکی از فصول مقدمه خود آورده معلوم می‌شود که داستانهای مسافرت ابن بطوطه و مخصوصاً مطالبی که از شگفتیهای کشور هند و بذل و بخششهای بیحد و حصر سلطان محمدبن تغلق نقل می‌کرده مورد تردید هموطنان وی بوده و معمولاً او را به دروغزنی و گزافه بافی متهم می‌داشته‌اند و چنین می‌نماید که اگر حمایت و علاقهٔ آن وزیر درمیان نبود داستان سفر ابن بطوطه بصورت کتاب به دست ما نمی‌رسید و اینک ترجمهٔ آن قسمت از گفتار ابن خلدون را که از ابن بطوطه و رحلهٔ وی سخن می‌گوید برای مزید اطلاع نقل می‌کنیم:

«به عهد سلطان ابوعنان از ملوک بنی مرین یکی از مشایخ طنجه معروف به ابن بطوطه به بلاد مغرب آمد. وی از بیست سال پیش به خاور زمین رفته بود و مدتها در بلاد عراق و یمن و هند سفر کرده و در شهر دهلی پایتخت هندوستان در سلک خدمت سلطان محمد شاه پادشاه آن کشور درآمده و نزد او قرب و منزلتی یافته بود. سلطان محمد شیخ مزبور را به منصب قضاوت مذهب مالکی گماشته بود و او پس از بازگشت به بلاد مغرب در خدمت سلطان ابوعنان وارد شده بود و از ماجرای مسافرت خود و شگفتی های ممالک روی زمین داستانها می‌گفت و غالباً دربارهٔ سلطان هند و احوال او مطالبی نقل می‌کرد که در انظار شنوندگان غریب می‌نمود. از جمله اینکه سلطان هند هنگام مسافرت مردم پایتخت خود را از مرد و زن و کودک سرشماری کرده و خواربار مورد احتیاج آنان را برای مدت شش ماه

از انبار دولت پرداخته و یا اینکه سلطان هند چون از سفر باز می‌گردد مردم پایتخت وی جشن می‌گیرند و تا بیرون شهر به استقبال می‌شتابند و منجنیقها بر پشت چار پایان می‌نهند که بوسیلهٔ آنها در مسیر سلطان تا در سرای او درهم و دینار بر سر مردم نثار می‌کنند، و امثال این گونه حکایتها.

رجال دولت که این حکایات را می‌شنیدند در پیش هم آن را تکذیب می‌کردند و من روزی وزیر نامدار سلطان، فارس بن ودرار را ملاقات کردم و در این باره با وی سخن در میان آوردم و همانگونه که شایع بود اظهار عقیده به دروغ بودن این اخبار کردم. وزیر مرا گفت هرگز این گونه مطالب را در بارهٔ دولتها که به چشم خویش ندیده‌ای تکذیب مکن و گرنه مَثَل تو مَثَل آن فرزند وزیر خواهد بود که گفته‌اند پدرش به امر پادشاه در زندان افتاد و او در زندان بزاد و چون بزرگ شد و به حد رشد و تمیز رسید روزی که طعامی از گوشت پیشش آوردند پدر را پرسید که این چیست؟ پدر گفت: گوشت گوسپند است. پرسید: گوسپند چیست؟ پدر اوصاف و علائم گوسپند برشمرد. پسر بشنید و گفت: پس گوسپند هم چیزی شبیه موش است؟! پدر گفت: گوسپند کجا و موش کجا؟ بدیهی است قضاوت وی نه تنها در بارهٔ گوسپند بلکه در بارهٔ گاو و شتر هم چنین بود چه آن بیچاره در زندان حیوانی جز موش ندیده بود و ناگزیر هر حیوانی را از نوع موش می‌شمرد و این اشتباهی است که بسیاری از مردم در اخبار می‌کنند همانطور که چون بخواهند غرائب چیزی را وصف کنند در گزافه گوئی می‌افتند و راجع به این مطلب در آغاز کتاب سخن رانده‌ایم.»

اما در بارهٔ روحیات و تمایلات شخصی ابن بطوطه آنچه بیش از همه در مطالعهٔ سفرنامه جلب نظر می‌کند موضوع زهد پرستی یا بعبارت بهتر زاهد پرستی او است. وی تقریباً در هر شهر که وارد می‌شود نخست به سراغ مشایخ و زهاد و پیران طریقت می‌رود حتی مسافرت او به برخی از بلاد صرفاً برای زیارت یکی از شیوخ مشهور صورت گرفته است.

کرامات و خوارق عاداتی که وی به برخی از اولیاءالله نسبت می‌دهد بنظر بسیاری از مردم روزگار ما غریب و باور نکردنی می‌نماید لیکن باید توجه داشت

که اولاً بسیاری از این حکایات نه بعنوان مشاهدهٔ عینی بلکه بعنوان نقل قول از دیگران است و ثانیاً اسناد این قبیل امور خلاف عادت به صلحا و پیران طریق در آن زمان رایج و مورد قبول عموم بود و کتابهای ما پر است از این نوع حکایات و قصص، و بهر حال آنچه مسلم می‌نماید تمایل شدید ابن بطوطه به تصوف و اعتقاد او دربارهٔ مشایخ اثر شگرفی در زندگی او داشته است.

در اولین مراحل سفر وی پیر روشن ضمیری در کشور مصر خبر می‌دهد که راه وی به هندوستان و چین خواهد افتاد و فیض دیدار مشایخ بزرگ آن سامان را خواهد یافت. شاید همین پیشگوئی بود که نخستین بار تخم آرزوی سفر به آن نقاط را در دل او کاشت و نیز این تمایلات زاهدانه بود که در هندوستان به داد او رسید و او را از چنگال غضب و انتقام سلطان جبار دهلی رهائی بخشید.

در چند مورد از سفرنامه که ابن بطوطه به فیض صحبت بعضی از اولیا نائل می‌شود میل درونی او به انقطاع و زهد بیدار می‌گردد و چنان منقلب می‌شود که در صدد برمی‌آید دست از دنیا شسته کنج عزلت برگزیند و بقیت عمر را وقف عبادت و تصفیهٔ باطن کند لیکن باز به قول خود وی شیطان هوی به جدال برمی خیزد و آن ندای ملکوتی را در سینه وی خفه می‌کند و او را همچنان به دنبال دنیا و زخارف آن می‌کشاند.

با این زمینهٔ زهد وتقوی که در طبع ابن بطوطه سرشته دامن وی از لوث ریا و تزویر پاک است و آنجا که به دنبال دنیا می‌رود در پی شیادی و عوام‌فریبی نیست. بشردوستی و احساسات انسانی او در همه حال پدیدار است. قضاوت او دربارهٔ امرا و سلاطین در گرو انعام و احسان آنان نیست فقط در بعضی موارد به این عبارت پرمعنی اکتفا می‌کند که «آدم بی خیری بود» یا «مردمان بی‌خیری بودند». علاقهٔ بسیاری به زندگی پرشکوه و جلال داشته و از لئامت و خست بسیار بدور بوده است، پول را همانگونه که به دست می‌آورده خرج می‌کرده و پس از آنهمه صلات و عطایا که به او رسیده است ظاهراً وقتی به کشور خویش باز گشته ثروتی با خود نداشته است.

از خصوصیات احوال ابن بطوطه موضوع جالب دیگری که از سفرنامه

استنباط می‌شود زن‌بارگی مفرط او می‌باشد. دیدگان وی در همه حال و در همه جا به دنبال زنان زیبا بوده است. اگر چه در بارهٔ زنان خود استطراداً و به اجمال سخن می‌گوید لیکن پیداست که هرجا رفته از فرصت کمی هم که داشته برای ازدواج و تجدید فراش استفاده کرده است. موضوع کنیزکانی که بنا به رسم روز در موارد مختلف خریده است یا از طرف سلاطین و امرا بعنوان هدید به او داده شده‌اند نیز جالب است. کمتر نویسنده‌ای اینهمه اطلاع در بارهٔ احوال و خصوصیات زنان کشورهای مختلف به دست می‌دهد. از شهر مقدس مذهبی مکه تا شیراز و هندوستان و مالابار و جزایر مالادیو و چین و افریقای مرکزی هر جا که رفته وصف دقیقی از زنان آنجا آورده و از خوشگلی و طرز پوشیدن لباس و شوهرداری و استعداد جنسی آنان سخن رانده است.

قضاوت ابن بطوطه در بارهٔ ملل غیر مسلمان و به اصطلاح کافر از هر حیث منصفانه و خالی از تعصب جاهلانه است. فقط در یک مورد که طبیب یهودی شهر برگی بالا دست قاریان قرآن نشسته بود، احساسات او تحریک می‌شود و قیافهٔ متعصبانه‌ای برخود می‌گیرد. این مورد نیز شاید همچانکه مترجمین فرانسوی وی اشارت کرده‌اند بیشتر مرتبط با یهودی بودن طبیب است چون یهودی ها را اصولاً در بیشتر بلاد اسلامی و مخصوصاً در مراکش به چشم تحقیر می‌نگریستند و شاید اگر طبیبی مسیحی به جای وی بود تا این اندازه موجب تهییج غضب ابن بطوطه نمی شد.

خلاصهٔ کلام معرفی مختصر و مفید از شخصیت ابن بطوطه همان است که گیب در مقدمهٔ خود بر ملخص کتاب وی نوشته است بدین مضمون «مردی با همه اعمال گنهکاران که نشانی از صفات اولیاءالله در او بود».

اما در بارهٔ اهمیت تاریخی کتاب ابن بطوطه بهتر است که قضاوت در این امر را بر عهدهٔ خوانندگان بگذاریم و بگذریم، چه بحث دقیق در این باره که مستلزم استشهاد و استدلال است موجب اطالهٔ کلام خواهد بود و تعداد صفحات مقدمه را از میزانی که متناسب با حوصلهٔ بسیاری از خوانندگان محترم باشد در

خواهد گذارند. مترجمین فرانسوی و انگلیسی سفرنامه بحث های جامع و مفید در این باره کرده‌اند و خوانندگان محترم می‌توانند با مراجعه به آنها از مآخذ و مصادر دیگری نیز که در این باره بحث کرده‌اند اطلاع یابند. ما نیز بطور اجمال در مقدمهٔ این بحث اشاره‌ای به ارزش کار این سیاح مغربی کرده‌ایم که از تکرار آن خودداری می‌نمائیم. اجمالاً آنکه راجع به اوضاع اجتماعی و سیاسی ممالک اسلامی در نیمهٔ اول قرن هشتم هجری هیچ مطلب تحقیقی نمی‌توان اظهار کرد که از مراجعه به این کتاب مستغنی باشد بلکه رحلهٔ ابن بطوطه در موارد بسیاری یگانه منبع اطلاع تاریخی و مستند منحصر به فرد بشمار می‌آید، مثلاً مطالبی که در بارهٔ عمان وماوراءالنهر و آسیای صغیر و هندوستان و افریقا در این کتاب موجود است اطلاعات دست اول بسیار نفیسی است که مورخین در بارهٔ آن یا به سکوت برگزار کرده‌اند و یا اقوال آنان با هم اختلاف دارد. علی ای حال وارد شدن در این بحث و مقایسهٔ گفته های ابن بطوطه با منقولات تاریخی و نقد آنها از حدود این مقدمه بیرون است.

خواننده در مطالعهٔ این کتاب وضع کلیهٔ ممالک اسلامی رادر حساس‌ترین و بحرانی ترین اعصار تاریخی یعنی در فاصلهٔ بین ایلغار مغول و یورش تیمور مجسم می‌بیند. البته در کتب تاریخی اطلاعات مفصل‌تری راجع به بسیاری از این مطالب می‌توان یافت لیکن جمع آنها در یک کتاب و نمایش وضع فرهنگی و اقتصادی و سیاسی اجزاء از هم گسستهٔ امپراتوری عظیم اسلامی در نیمهٔ اول قرن هشتم هجری مختص رحلهٔ ابن بطوطه است و چه کسی است که این کتاب را بخواند و چشم عبرت برنگشاید؟

همه جا گرفتاری و تفرقه و اختلاف حکمفرما است. قدرت سیاسی تقریباً در سرتاسر این منطقهٔ پهناور در دست عنصر ترک و تاتار است که اگر چه علاقه به ایجاد ابنیهٔ عظیم و با شکوه و بذل و بخشش های درباری را از سلاطین قدیم یاد گرفته‌اند هنوز قساوت و خون‌ریزی و کینه‌توزی ایلیاتی را در نهاد خود دارند و حتی احکام مطاع دین وقدرت و نفوذ روحانیون نیز جلوگیر ظلم و شقاوت آنان

نمی‌شود بلکه دین و اصحاب آن وسیله و آلتی برای موجه نمودن و مشروع جلوه دادن ستمگریهای حکام و ارباب سیاست است و می‌بینیم که پادشاه هندوستان مأموران غلاظ و شداد خود را به هر شهری که می‌فرستد فقیهی نیز با آنان گسیل می‌دارد تا در بارهٔ هر کس که مستوجب سیاست باشد فتوی بدهد و خون وی را مباح سازد، خلاصه آنکه بقول سعدی شاه هند نیز خون بفتوی می‌خورد:

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون به فتوی بریزی رواست
که را شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

سطح زندگی بسیار پائین است لیکن بظاهر چنین می‌نماید که مردم به‌آن چه دارند قانع اند و از زندگی خود ناراضی نیستند. اعتقاد دینی و تمایلات زاهدانه در ایجاد این رضایت خاطر و قناعت وجدانی عنصر مؤثری بوده است. معذلک گاهی دیده می‌شود که عنان طاقت از دست همین مردم قانع و شکیبا نیز بدر می‌رود و گرسنگی آنان را وادار به حمله و شورش دسته‌جمعی می‌کند. جنبش تصوف در سرتاسر ممالک اسلامی در نهایت قوت است و خانقاهها و رباطات و زوایا در اوج رونق اند و بازار ورد و ذکر و ریاضت و مکاشفه رواج کامل دارد.

اوقاف فراوان برای دایر نگهداشتن دارالضیافه ها و اطعام صادر و وارد در خانقاه ها تخصیص داده شده و بقاع بعضی از مشایخ بزرگ مانند شیخ ابواسحق کازرونی تشکیلات وسیعی دارد و نواب و وکلائی از طرف متولیان این بقاع در اقصی نقاط هند و چین برای جمع آوری نذورات و صدقات فعالیت می‌کنند. جمعیتهای فتوت که صبغهٔ تصوف دارد با سازمانهای بسیار جالب توجه و شعارهای خود در سرتاسر آناطولی گسترده است و حتی در برخی ازشهرها زمام حکومت را در دست گرفته وضعی شبیه یک نوع از جمهوری ایجاد کرده‌اند. اعضای این جمعیتها را تقریباً طبقات وسط اجتماع یعنی اصناف و پیشه‌وران تشکیل می‌دهد و این مردم با فراخ‌دلی و بلند نظری بسیاری آنچه را که طی روز بزحمت و مشقت

می اندوزند هنگام غروب در دامن پیر خود می‌ریزند و شب را به رقص و سماع و وجد و طرب می‌گذرانند. شرح خصوصیات زندگی عیاری و لوطی منشی های آنان از شیرین‌ترین مطالب رحله است.

اطلاعاتی که در این قسمت از سفرنامهٔ ابن‌بطوطه راجع به رسوم و عادات مردم بلادالروم و تمایلات متصوفانه و زندگی فتیان منعکس می‌باشد از نفیس‌ترین مطالب آن است بخصوص از نقطهٔ‌نظر تحقیق در تاریخ ایران. چه می‌دانیم که در همین اوان شیخ صفی الدین اردبیلی و پسر او در میان همین مردم بساط ارشاد گسترده بودند و پس از یکی دو نسل مریدان ترک زبان آنان بعنوان دسته های قزلباش از آسیای صغیر سرازیر شده به سوی شرق و جنوب ایران یورش بردند و حکومت دنیائی مقتدری برای مرشدان و پیران خود تأسیس کردند. اعتقاد و سرسپردگی غریبی که مریدان و صوفیان قزلباش در حق مراد و مرشد خود داشتند تا حدی که به قول مورخین «بعضی از جهال روم» شاه اسمعیل و پدران او را مقام الوهیت قائل بودند ریشه و زمینه‌اش را در زندگی فتیان و تشکیلات آنان باید جست. خلاصهٔ کلام آن که صوفیان به قول سعدی در آغاز کار قومی بودند به ظاهر پریشان و به باطن جمع؛ در این عصر جمعیت ظاهر یافتند لیکن به بهای تفرقهٔ باطن، یعنی هر چه بر نفوذ و گسترش احزاب متصوف افزود از معنویت آنان کاست.

چند سالی پس از مسافرت ابن‌بطوطه که تیمور لنگ به کشورستانی برخاست در هر شهری که وارد می‌شد نخست به سراغ خانقاهها و مشایخ تصوف می‌رفت و صاحب‌قران اعظم دستی را که از نوک انگشتانش خون فرو می‌ریخت در دست پیرانی می‌گذاشت که داعیهٔ خلافت بوسعیدها و مولاناها را داشتند. تشکل فِرَق تصوف تا بدانجا کشید که چنان که قاضی جلال دوانی در رسالهٔ عرض سپاه اوزون حسن نقل می‌کند گروه درویشان در روز اول عرض سپاه از برابر پادشاه به اصطلاح امروز رژه می‌رفتند: «... و بعد از آن خلفاء کبیریه و مرشدیه (مقصود اتباع شیخ کبیر ابوعبدالله خفیف و شیخ مرشد ابواسحق کازرونی است)

جمعی که از خجالت آن قوم نم گرفت
برجیس را ز رشحهٔ خون طرف طیلسان

به رسم معهود طیلسان ملمع بر سر و خرقه های مرقع در بر با عددی بسیار از حفاظ و قراء و مؤذنان و علمداران و نقاره‌چیان روان شدند و از عقب ایشان درویشان احمدی که به مولّهان مشهورند با طوق و علم احمدی و دف و نی چنانچه شیوهٔ ایشان است متوجه گشتند...»

این خلفای کبیریه و مرشدیه و درویشان مولّهه که قاضی جلال در نوشتهٔ خود نام برده است همان درویشانند که رحلهٔ ابن‌بطوطه شاهد نفوذ و رونق بازار آنان تقریباً در یک صد سال پیش می‌باشد. یکی دیگر از دسته های مقتدر صوفیان اتباع شیخ صفی الدین اردبیلی بودند که در مسابقهٔ قدرت گوی از دیگران ربودند و زمام حکومت را در دست گرفتند لیکن مرشدین آنان چون بر مسند دولت تکیه زدند بتدریج خود را از دسته‌بندی های مذکور بی نیاز یافتند. بهر حال بحث در این باره مجالی دیگر می خواهد و منظور ما از استطرادی که شد توجه دادن خوانندگان به این نکته بود که مطالعهٔ این کتاب تا چه حد به روشن شدن اوضاع و احوال آن عصر و فهم زمینهٔ تاریخی وقایع بعدی مساعد می باشد و اینک برگردیم بر سر سخن خود:

در این دوران سیاح دوستی و مسافرپروری در سراسر کشورهای اسلامی شعار امرا و بزرگان‌بود. سیاحان و مسافران وسیلهٔ تبلیغاتی مهمی بودند که می‌توانستند صیت احسان و کرم ارباب قدرت را از شهری به‌شهری برند و نام و آوازهٔ آنان‌را در اکناف و اطراف عالم بپراکنند.

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر به‌جان پرورند
که نام نکوئی به‌عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب شان برحذر باش نیز

کار غریب نوازی و مسافر پروری به‌جائی رسیده بود که می‌بینیم به‌فرمان سلطان هند غریبان را در آن کشور رسماً بعنوان «اعزّه» خطاب می‌کنند و سیاح دوستی چنان در همه جا مرسوم و معمول است که مردی گمنام و ناآشنا چون ابن‌بطوطه با دست خالی از طنجه راه می‌افتد و در نهایت عزت و احترام تا اقصی نقاط چین مسافرت می‌کند و سیل خواسته و دینار همه جا به‌سوی او روان می‌شود و در سرزمینی مانند هندوستان با وجود ده‌ها مردان دانشمندتر از او، وی را به منصب قضا در پایتخت می‌گمارند.

دوران مسافرت ابن‌بطوطه از لحاظ جریانات مذهبی و علمی نیز از جالب توجه‌ترین ادوار اسلامی است. در این دوران آثار انقراض خلافت اسلامی و استیلای مغول در حیات علمی و مذهبی مسلمانان نمودار می‌گردد. دارالعلم‌ها و مدارس معمور بلاد مهم و مخصوصاً بغداد که مرکزیت معنوی ممالک اسلامی را داشت از هم پاشیده شده بودند. در صفحات سفرنامه مخصوصاً در قسمتهای مربوط به‌ماوراءالنهر و خراسان مناظری دلگداز از بدبختیهائی که در نتیجهٔ ایلغار تاتار به‌وجود آمده بود می‌توان دید. ابن بطوطه دربارهٔ بخارا که از بزرگترین معاهد علمی و مرکز بلاد ماوراءالنهر بود می‌گوید: مساجد و مدارس و بازارهای آن ویران و مردمش به خاک مذلت نشسته‌اند و امروز در این شهر کسی نیست که نصیبی از علم و یا عنایتی به‌آن داشته باشد*.

دربارهٔ بلخ می‌گوید: شهری پر جمعیت و بزرگ بود لیکن اکنون به‌صورت ویرانه است. بس که ساختمان اصلی شهر محکم و خوب بود اکنون نیز به‌ظاهر آباد می‌نماید و آثار مساجد و مدارس آن تا امروز باقی است**.

---

* مراجعه شود به صفحهٔ ۴۴۳ از متن حاضر.

** مراجعه کنید به صفحهٔ ۴۶۱.

ابن جزی منقّح سفرنامه از قول قاضی القضاة ابوالبرکات ابن الحاج نقل می‌کند که «از خطیب ابوعبدالله بن رشید شنیدم که گفت در مکه با نورالدین بن الزجاج از علمای عراق ملاقات کردم برادرزادهٔ نورالدین نیز با او بود و نورالدین در اثنای سخن گفت در فتنهٔ تاتار در عراق بیست و چهار هزار از اهل علم کشته شدند و از آن جمله جز من و این یکی (اشاره به برادرزاده‌اش) کسی باقی نمانده است*».

معذلک همین بقیة السیف ایلغار تاتار عده‌ای را تربیت کردند که از مشاهیر علم و ادب معاصر ابن بطوطه بشمار می‌آمدند و در کتاب ابن بطوطه شهادت‌های عینی زیادی دربارهٔ آنان می‌توان یافت.

از آنچه در صفحات سابق گفتیم اهمیت و ارزش سفرنامهٔ ابن بطوطه از نقطهٔ نظر خاص تاریخ ایران و آشنائی به اوضاع و احوال مقارن مسافرت او نیز تا حدی روشن گردید. متأسفانه ابن بطوطه قسمتهای بزرگی از نواحی مرکزی و شمالی کشور ما را ندیده و در قسمتهائی هم که مسافرت کرده توقف و اقامت زیادی نداشته است معذلک اطلاعاتی که از همین بازدید سریع و کوتاه خود به دست می دهد حائز ارزش تاریخی بسیاری است. بعلاوه سفرنامهٔ ابن بطوطه شاهد موثق معتبری است که نفوذ عناصر ایرانی را در سرتاسر عالم اسلام آن روز بلکه در خارج مرزهای اسلامی نیز تا آن‌جا که پای مسلمانان رفته نشان می‌دهد. خواننده که به دنبال ابن بطوطه در این بلاد پهناور روان است همه جا نام ایران و ایرانی را می‌شنود و آثار نفوذ فکر و ادب ایرانی را می‌بیند. مشایخ عرفان که بر قلوب مردم فرمان می‌راندند از مصر تا هندوستان اکثراً ایرانی‌بودند. به دنبال نام علما و فقها و خطبای بزرگ عصر نسبت طبری یا اصفهانی یا تبریزی یا شیرازی شنیده می شود. زبان فارسی در هندوستان زبان رسمی درباری تلقی می‌گردد. در آسیای صغیر مشعل عمر شریف مولانا تازه فرو نشسته و مجموعهٔ مثنوی و غزلیات شمس مایه و منبع وجد و سماع پیروان آن بزرگوار است. هنوز نیم قرن از وفات

---

* مراجعه شود به تعلیقات بخش ۱۵ در مورد بخارا.

سعدی نگذشته که سرود خنیاگران چینی از شعرِ تر او است.

در این یک قرن و خرده‌ای که از آغاز حملهٔ مغول گذشته است ایرانیهای مغلوب تدریجاً بر فاتحین تاتار مسلط گشته‌اند و جانشینان چنگیزخان مذهب اسلام پذیرفته‌اند (سلطان ابوسعید بهادرخان ایلخان ایران، سلطان محمد اوزبک پادشاه اولوس جوجی و سلطان ترمشیرین پادشاه اولوس جغتای در ماوراءالنهر) حتی در خود یورت مغول و شمال چین نیز چنانکه استنباط می‌شود کارهای مهم دست مسلمانان یعنی ایرانیان افتاده و قوانین یاسا در معرض تزلزل و بی اعتباری قرار گرفته است. اگرچه ترمشیرین سلطان ماوراءالنهر بر سر بی اعتنائی به قوانین یاسا و افراط در تظاهر به مسلمانی تاج و تخت خود را از دست داد* لیکن جانشین وی نیز که می‌خواست قواعد مدروسهٔ یاسا را زنده کند توفیق نیافت و بساط قدرت و سلطهٔ اولوس جغتای فرو ریخت.

بی مناسبت نیست در اینجا که نامی از ترمشیرین بردیم داستانی را که ابن بطوطه شاهد آن بود و نمونهٔ خوبی از رفتار ایرانیان با عنصر غالب تاتار می‌باشد نیز نقل کنیم:

«روزی بهنگام نماز عصر یکی از گماشتگان سجادهٔ وی (ترمشیرین) را به مسجد آورد و جلوی محراب در محلی که معمول وی بود بگسترد و به امام حسام‌الدین یاغی (امام جماعت) گفت «مولانا (یعنی ترمشیرین) می‌خواست قدری منتظر او باشید تا وضو بسازد» امام برخاست و گفت: «نماز برای خدا یا برای ترمشیرین؟» و مؤذن را بفرمود تا اقامه بگوید. سلطان هنگامی فرا رسید که دو رکعت اول خوانده شده بود و ناچار دو رکعت آخر را نزدیک کفشکن مسجد با جماعت خواند و دو رکعت نخستین را خود بطور انفرادی ادا کرد. آنگاه پیش امام

---

* چو از نور دل شمع دین برفروخت
در آن بوم بیخ ضَلالت بسوخت
اولوس میل کردند یکسر به دین
بدین شاید ار گویمش آفرین — حبیب السیر

آمد و با وی مصافحه کرد و با روی خندان جلوی محراب پهلوی او نشست من نیز پهلوی امام بودم و او روی به من کرده گفت «وقتی به کشور خود رفتی بگو درویشی ایرانی با سلطان ترک چنین معامله می‌کند».

* * *

اما دربارهٔ ترجمهٔ کتاب بیش از یک صد سال است که محققین فرنگ با رحلهٔ ابن بطوطه آشنائی دارند. متن کامل رحله نخستین بار در ۱۸۵۳ در پاریس به چاپ رسید. تا آن تاریخ نسخه هائی از مختصر آن در دست بود که به چند زبان اروپائی ترجمه شده و مطالب آن مورد توجه متتبعین قرار گرفته بود. پیدا شدن متن کامل کتاب موجب شدت توجه علاقه‌مندان گردید و دو تن از مستشرقین نامی (سانگیتی و دیفرمری) چاپ و ترجمهٔ آن را برعهده گرفتند. قسمت بزرگی از کتاب به خط خود ابن جزی به دست آمد که مبنای طبع مزبور قرار گرفت. چاپ پاریس در چهار جلد است که بعدها نیز جلد پنجمی مشتمل بر فهارس اعلام و امکنه بر آن افزوده‌اند و چند بار تجدید طبع شده است.

در سال ۱۹۲۸ پرفسور گیب ترجمهٔ انگلیسی ملخص رحله را منتشر ساخت. ترجمه‌ای از سفرنامه نیز به زبان ترکی چاپ شده که جلد اول آن در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است.

دربارهٔ سبک رحله و چگونگی انشای آن پیشتر اشاره‌ای کرده‌ایم. ابن بطوطه این کتاب را به صورت داستان املا کرده و ابن جزی دبیر دربار سلطان ابوعنان گفته های او را ملخص و منقح ساخته است. آثار دستکاریهای ابن جزی را به دو صورت در این کتاب می‌توان دید اول به صورت اظهار فضلها و اضافات؛ دوم به صورت سقطات و تحریفات. اضافات و اظهار فضلهای او در قسمتهای مربوط به بلاد عربی است و سقطات و تحریفات او مخصوصاً در قسمتهای مربوط به بلاد غیر اسلامی به چشم می‌خورد. وی که منشی درباری بود در شرح بلاد عربی هر جا که دستش رسیده، بمناسبت یا بی مناسبت، از شیرینکاریهای

منشیانه مضایقه ننموده است. پیشتر گفته‌ایم که ابن‌بطوطه اهل نویسندگی و ادبیات نبوده و بیان او از قید تکلفات و صنایع ادبی آزاد است. ابن جزی برای اینکه به‌خیال خود رنگ و جلائی بر گفتار سادهٔ او بدهد رحلهٔ ابن جبیر را بعنوان سرمشق انتخاب کرده است و در آغاز فصل مربوط به هریک از بلاد عربی عبارات مسجع و متصنع ابن جبیر را در وصف آن شهر عیناً نقل کرده است.

علاوه بر این ابن جزی اشعاری را هم که از شعرای عرب دربارهٔ برخی از شهرها بیاد داشته بعنوان یادداشت خود در متن کتاب اضافه کرده است. مثلاً آنجا که ابن‌بطوطه داستان مسافرت خود را به دمشق یا حلب باز می‌گوید بمحض اینکه وی نام شهر را می‌برد ابن جزی چند شعری در توصیف آن شهر نقل می‌کند. اما در قسمتهای مربوط به بلاد غیر عربی چون آشنائی ابن جزی با آن شهرها بسیار کم و ناچیز بوده و نه رحلهٔ ابن‌جبیر و نه دواوین شعرای عرب چیزی در آن باره نداشته مطالب به‌همان زبانی که ابن‌بطوطه املا کرده نقل شده است. منتهی در این قسمتها نیز عدم آشنائی و نامأنوس بودن اسامی بلاد و اشخاص موجب بی‌حوصلگی ابن‌جزی شده و به‌همین جهت رشتهٔ وقایع مسافرت که بایستی مانند حلقهٔ زنجیر به‌دنبال هم قرار گیرد در مواردی گسیختگی هائی پیدا کرده و در نقل عبارات فارسی و ترکی اشتباهاتی رخ داده که باید گفت نتیجهٔ تحریفات ابن‌جزی می‌باشد، چه خود ابن‌بطوطه ظاهراً این دو زبان را نیک فرا گرفته بود و همچنین گاهی آشفتگی‌ها و تخلیطاتی در تاریخ وقایع دیده می‌شود که سنوات آنها پس و پیش شده است و اگرچه در این باره احتمال خطای حافظهٔ ابن‌بطوطه نیز در میان است معلوم نیست که عدم توجه و بی‌اعتنائی ابن‌جزی تا چه حد مؤثر افتاده است.

ابن‌جزی مطالبی را که بعنوان یادداشتهای شخصی خویش به‌متن رحله اضافه کرده است در همه موارد مشخص گردانیده و از این یادداشتها آنچه که متضمن فایده‌ای بود در ترجمهٔ ما به‌فارسی نقل شده است لیکن چون اشعاری که در وصف شهرها آورده غالباً با صرفنظر از صنایع ادبی و زیبائیهای لفظی آن— که

در ترجمه از میان می‌رود– حاوی هیچ مطلب و فایدتی نیست و در نقل آن به فارسی جز اینکه مایهٔ ملال خاطر خوانندگان باشد سودی متصور نبود از ترجمهٔ این اضافات خودداری شده است.

محمدعلی موحد

مقدمهٔ ابن جزی بر سفرنامهٔ ابن بطوطه

چنین گوید شیخ فقیه زاهد پرهیزکار ثقه دانای هوشمند میهمان خدا و زائر خانهٔ او، آن که به اعتماد پروردگار جهان پای در سیر و سیاحت نهاد، شرف الدین ابوعبدالله محمد بن عبدالله محمد بن ابراهیم لَوّاتی* طَنْجی معروف به ابن بَطوطه که بخشایش خدا و خشنودی او شامل حال وی باد:

سپاس خدای را که زمین را رام و مسخر بندگان خود فرمود تا از راههای پهناور آن آمد و شد کنند** و خاک را مبدأ و مرجع اطوار سه گانهٔ وجود — بالش و مرگ و بعث — قرارداد و به قدرت خود زمین را بگسترانید تا فِراش بندگان باشد و آن را به کوههای محکم و قلل بلند استوار گردانید و بر فراز آن سقف بی ستونِ آسمان را برافراشت و ستارگان را بر افروخت تا مردمان را در ظلمات برّ و بحر هادی و راهنما باشد. جهان را نور از ماه و چراغ از آفتاب ساخت؛ آنگاه به آبی که از آسمان فرود آورد زمین مرده را زندگی از نو بخشید و انواع و اصناف میوه‌ها و سبزه‌ها در سرتاسر آن پدید آورد؛ و دو دریای تلخ و شیرین را بهم برآورد و به

---

* منسوب به لوّاته از قبایل بربر.

**— بیشتر اجزاء این خطبه مخصوصاً اوائل آن از آیات قرآن تلفیق یافته مثلاً در این قسمت به این چند آیه از سورهٔ طه نظر بوده است: الذی جعل لکم الارض مهداً و سلک فیها سبلاً و انزل من السماء ماءً فاخرجنا به ازواجاً من نبات شتی. کلوا و ارعوا انعامکم ان فی ذلک لایات لاولی النهی. منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری (آیه ٦٥— ٥٩).

حیوانات اهلی و کشتیها که مسخر آدمیان گردانید نعمت خود بر آنان تمام فرمود تا مسافرت در صحراها و دریاها میسر باشد.

و درود خداوند بر سیّد و مولای ما محمد که راه حق بر مردم بنمود و بنور هدایت آفاق را روشن کرد. خداوندش برانگیخت که رحمت عالمیان و خاتم پیغامبران باشد. شمشیر وی را بر گردن مشرکان مسلط ساخت چندانکه مردم گروها گروه در دین خدا درآمدند و او را به معجزات روشن تأیید فرمود و زبان جماد را به تصدیق وی برگشود و به دعای وی استخوانهای پوسیده را جان داد و از میان انگشتان وی چشمهٔ جوشان آب روان کرد. خشنود باد خداوند از اصحاب و اولاد و ازواج وی که شرف پیوند وی را داشتند و ستون دین را چنان برافراشتند که بیم اعوجاج از آن برخاست. آنان بودند که در راه جهاد با دشمنان و پیروزی دین مبین به یاری وی شتافتند. دسته‌ای با مهاجرت و ترک خانمان و گروهی با پذیرائی و نصرت و پشتیبانی از او شرط خدمت را به جای آوردند و در راه او از آتش فروزان جنگ و دریای جوشان مرگ نهراسیدند.

و از خدای بزرگ خواستاریم تا مولای ما امام خلیفه امیرالمؤمنین المتوکل علی رب العالمین، مجاهد راه خدا، مؤید به نصرت حقتعالی، ابوعِنان فارِس را که فرزند موالی ما ائمهٔ مهتدین و خلفای راشدین است نصرتی کرامت فرماید که بهجت و شادی آن همه جهان و جهانیان را فرا گیرد و سعادتی که مرهم و درمان آفات زمان باشد همچنانکه او را شجاعتی ارزانی داشته که هیچ گردنکش از سطوتش نرهد و سخاوتی که هیچ محتاجی را فرو نهلد و زر و زور او را وسیلهٔ گشایش و نجات از گرفتاریها کرده است.

و بعد؛ این خلافتِ علیهٔ مجاهده (خلافتِ متوکلیهٔ فارسیه) به داوریِ خرد و به حکم عقل و نقل سایهٔ خدا است که بر فرق مردم گسترده و حبل المتین وی است که باید به‌آن اعتصام نمود و در سلک طاعتش منسلک گردید و همین خلافت است که درد دین را شفا بخشیده و شمشیر ستم را در نیامش بازگردانیده و تباهی از روزگار برانداخته و بازار کساد علم را رونق داده و راه خیر و نیکوئی بر مردم بنموده و سکون و آرامش را جایگزین هرج و مرج ساخته و سُنَنِ مکارم را—

که مرده بود— زنده کرده و رسوم مظالم را— که زنده بود— بمیرانیده و آتش فتنه را— که برافروخته بود— فرو نشانیده و بنیاد احکام جور برکنده و بنای حق را بر پایهٔ تقوی استوار ساخته و به عروة الوثقای توکل تمسک ورزیده، تاج عزّ او بر فرق جوزا نهاده، و دامن مجد او بر سر کهکشان کشیده، و روزگار بیُمن دولت او جوانی از سر گرفته، و عدل و دادش شامل حال مؤمنان گشته، و سحاب جود وی قطرات سیم و گهر فرو ریخته، و غمام سطوت وی طوفان خون برانگیخته، و سپاه نصرت وی هر جا که رفته تخم اجل برافشانده، و دول روی زمین جزئی از غنائم تأییدات او بشمار آمده، و شمشیر هیبت وی بر زبان ملامت پیشی جسته، و وقار و تمکین او پای امید را نفرسوده، و حزم وی از هر سو راه بر دشمن فرو بسته، و عزم او جمعیت خصم را پیش از آنکه مصاف دست دهد از هم پاشیده، و حلم او از درخت ذنب و تقصیر میوهٔ عفو برچیده، و رفق او دلها را به‌مهر وی در پیوسته، و مشکلات به نور دانش او روشن گشته، و عمل او به مصداق الاعمال بالنیات به خلوص نیت مقرون آمده است.

و چون این آستان رفیع، مطمح آمال و منزلگاه ارباب همم و محطّ رحال فضائل و مأمن خائفان و امید سائلان است زمانه نیز هر کجا تحفه‌ای بدیع و نادره‌ای بی‌نظیر در اختیار داشت به تقدیم آن شرط خدمت به جای آورد. علما از هر طرف روی به آن درگاه آوردند و ادبا در طریق آن بر هم پیشی گرفتند و عارفان به شوق زیارت آن کعبهٔ امید پای در سفر نهادند و سیاحان به قصد دیدن مکارم عالیهٔ آن به سویش شتافتند و خائفان در پناه عزّ آن جناب مأمن جستند و شهریاران به دربانان آن پناهنده شدند. لاجرم حضرتش قطب مدار عالم گشت و فضیلت و رجحان وی از بداهت به درجه‌ای رسید که جاهل و عالم در آن باره یکزبان و همداستان گشتند. در میان مسلمانان هر جا اثر خیری هست به مآثر آن درگاه منسوبش می‌دارند و زبان فصاحت گویندگان همواره به محاسن و محامد آن ناطق است.

و از جمله کسانی که به این باب عالی روی آوردند و برای وصول به دریای پر فیض آن از چشمه‌های خرد و باریک دیگر در گذشتند شیخ فقیه سیاح

ثقه صدوق جهانگرد ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن محمد بن ابراهیم لَوّاتی طَنْجی معروف به ابن بطوطه بود که در بلاد مشرق به لقب «شمس الدین» اشتهار دارد و او کسی است که طول و عرض اقالیم دنیا را زیر پا گذاشت، و به قدم عبرت گرد زمین را در نوشت، و به چشم خبرت در شهرها بنگریست، و بافرق مختلف مباحثه کرد، و سیرِ عجم و عرب را فرا گرفت، و آنگاه چون دید که این حضرت را مزیت فضیلت به همه جای دنیا بی هیچ قید و شرطی حاصل است عصای سفر از دست بینداخت. همهٔ مشرق را در هم نوردید تا در بلاد مغرب به مطلع و مرکز این دولت رسید و پس از زمانی دراز که در آزمودن بلاد و عباد بسر آورد روی به سوی خاندانی نهاد که هرگز جانب حقیقت را فرو نگذاشته اند، و این درگاه را از دربارهای دیگر پادشاهان چنان دید و برگزید که طلا را از خاک تیره بینند و برگزینند.

پس خداوند ما چنان او را بنواخت و از نعمت و احسان خود برخوردار ساخت که گذشته را یکباره فراموش کرد، و خود را از تحمل رنج سفر بی نیاز گردانید و آن بزرگ کارها که از دیگران دیده بود در نظرش خوار و بیمقدار نمود، و آنچه را که از جود و فضل آن خداوندگار در وهم خویش نقش می‌بست به حقیقت پیوست، لذا دل از سفر مألوف برکند و از پس آنهمه کوشش و طلب به کعبهٔ مقصود واصل گشت.

اشارت مولای ما بر این معنی نفاذ یافت که شیخ مذکور آنچه را که در طول سفر خود در شهرها مشاهدت کرده است و نوادر اخباری را که در خزانهٔ خاطر گرد آورده و داستان پادشاهان و علما و صلحائی را که ملاقات کرده باز گوید و شیخ از عجائب و غرائبی که دیدار کرده بود مطالبی املا کرد که نزهت بخش خاطرها و بهجت افزای چشمها و گوشها است.

آنگاه امر عالی شرف صدور یافت که این غلام حضرت و ملازم درگاه محمد بن محمد بن جُزَیّ الکلبی اعانه اللّهُ علی خدمتهم و اَوْزَعَهُ شکرَ نعمتهم- که افتخار خدمتگزاری این آستان را دارد اطراف و جوانب امالی شیخ ابوعبدالله را

فراهم آورد و از آن تصنیفی سازد که مطالب وی را در عین تنقیح و تهذیب روشن‌تر و رساتر بیان کند و فواید سخنان وی را جمله در برگیرد تا استفاده از طرائف آن آسانتر گردد و گوهر معانی آن را از قالب صدف مجرد گرداند تا انتفاع بیشتری از آن حاصل آید و او نیز امتثال فرمان را مبادرت نمود و دست به کار شد تا به توفیق خداوندی آن را به اتمام رسانَد و مقصود را حاصل گردانَد.

و من در این کار مضمون و معنی گفتار شیخ ابوعبدالله را در قالب الفاظی که برای مقاصد و مطالب او وافی باشد فرو ریخته و چه بسا که عین الفاظ او را آورده‌ام بی آنکه در اصل و فرعش دستی ببرم، و همه حکایات و اخباری را که شیخ آورده بود بی آنکه متعرض بحث از حقیقت آن شوم حفظ کرده‌ام. گرچه شیخ خود در روایت آن قسمت از داستانها که صحیح بوده نهایت دقت و احتیاط را مرعی داشته، و ضمانت صحت قسمت دیگر را با عباراتی که مشعر این معنی باشد از عهدهٔ خود برداشته است. نامهای مشکل رجال و بلاد را به وسیلهٔ شکل و نقطه مقید کرده‌ام تا در ضبط و تصحیح آن سودمند افتد و نامهای غیر عربی را تا آنجا که می‌توانسته‌ام شرح کرده‌ام تا موجب اشکال نشود و فهم آن به علت قیاس با قواعد معهود عربی دشوار نگردد. و امیدوار چنانم که در آن مقام والا مورد قبول واقع شود و چنانکه از بزرگواری و اغماض و بخشش آن حضرت مأمول است از تقصیری که رفته است چشم بپوشند. والله تعالی یُدیم لهم عادة النصر والتمکین و یعرفهم عوارف التأیید والفتح المبین.

۱.

آغاز سفرنامهٔ ابن بطوطه

طنجه، تونس، اسکندریه، قاهره

روز پنجشنبه، دوم ماه رجب سال ۷۲۵، بقصد حج و زیارت قبر پیغمبر— که والا ترین درود و سلام بر او باد— یکه و تنها از زادگاه خود «طنجه» بیرون آمدم. نه رفیقی بود که با او دمساز باشم و نه کاروانی که با آن همراه گردم. میل شدید باطنی و اشتیاقی که برای زیارت آن مشاهد متبرکه در اعماق جانم جایگزین بود مرا بدین سفر برانگیخت. دل بر هجران یاران نهادم و بسان مرغی که از آشیان خود جدا افتد از وطن دوری گزیدم. در آن هنگام پدر و مادر من در حال حیات بودند و دوری ما دریکدیگر سخت مؤثر بود. من بیست و دو سال[۱] داشتم و مسافرت من مصادف بود با روزگار دولت امیرالمؤمنین ناصرالدین[۲]... ابوسعید بن ابویوسف بن عبدالحق که خداوند خشنودی خویش بر آنان هر دم نو کناد و تربت پاک شان را از آب رحمت سیراب کناد و مر آنان را از اسلام و اهل اسلام جزای خیر دهاد و تا قیامت سلطنت را در اعقابشان پایدار گرداناد.

در این مسافرت نخست بشهر تِلِمْسان رسیدم. پادشاه تِلِمْسان درآن روزگار ابوتاشفین[۳] عبدالرحمن بن موسی بن عثمان بن یَغمراسَن بن زَیّان بود. در این شهر با دو سفیر که از جانب سلطان یحیی[۴] پادشاه افریقیه[۵] آمده بودند ملاقات کردم؛ یکی از آن دو ابوعبدالله محمد بن ابی بکر بن علی بن ابراهیم النَفْزاوی قاضی انکحهٔ تونس و دیگری شیخ ابوعبدالله محمد بن حسین بن عبدالله قریشی زُبَیْدی بود —منسوب به زبیده که قریه‌ای در ساحل مهدیه است— این شیخ از نیکمردان بود و

به‌سال ۷۴۰ وفات یافت.

این دو سفیر موقعی که من به تِلِمْسان رسیدم آن‌شهر را ترک می‌گفتند. یکی از دوستان اشارت کرد که من نیز در همراهی آنان حرکت کنم، لیکن من پس از استخاره، سه روز برای انجام کارهای خود در تِلِمْسان بماندم و آنگاه بسرعت از پی آنان حرکت کردم و در شهر مِلْیانه به‌آنان رسیدم و این هنگام اواسط تابستان بود و آن دو فقیه را مرضی عارض شد. بناچار ده روز در ملیانه توقف کردیم و آخرسر هم که از آن‌شهر بیرون رفتیم بیماری قاضی شدت یافت چنانکه ناگزیر در چهار میلی بر سر آبی سه روز دیگر متوقف گشتیم و روز چهارم، اول روز، قاضی وفات یافت. ابوطیب پسر قاضی با رفیق او زُبَیْدی به‌مِلْیانه مراجعت کردند تا او را به‌خاک سپارند و من از آنان جدا شده با جمعی از بازرگانان تونسی که حاج مسعود بن منتصر و حاج عَدولی و محمد بن حَجَر جزو آنان بودند مسافرت خود را ادامه دادم و به‌اتفاق به‌شهر الجزایر رفتیم. چند روزی در خارج شهر توقف کردیم تا زُبَیْدی و پسر قاضی فرا رسیدند و آنگاه همگی از راه مِتیجه به جبل‌الزّان رفتیم و از آن‌جا به‌شهر بجایه[۶] رسیدیم. شیخ ابوعبدالله به‌خانهٔ قاضی شهر ابوعبدالله زَوّاوی رفت و ابوطیّب در خانهٔ فقیه ابوعبدالله مُفَسِّر منزل کرد. امیر بجایه در آن زمان ابوعبدالله محمد بن سیدالناس الحاجب بود. از جمله بازرگانان تونسی که با ما از مِلیانه آمده بودند محمد حجر سابق‌الذکر وفات یافته و سه هزار دینار طلا ترکه باقی گذاشته بود. محمد حجر، ابن حدیده نام از مردم الجزایر را به وصایت خود معین کرده بود تا آن پول را به وراث او برساند. لیکن خبر به گوش امیر شهر رسید و او پول را از چنگ وصی درآورد و این نخستین‌بار بود که من شاهد ستم و بیدادگری عمال و مأمورین الموحدین بودم.

از وقتی که به شهر بجایه رسیدیم گرفتار تب شدم. زُبَیْدی معتقد بود که من در بجایه بمانم تا حالم بهتر شود اما من نپذیرفتم و گفتم اگر مرگ من فرا رسیده است چه بهتر که در راه خانهٔ خدا بمیرم. زبیدی گفت حال که می‌خواهی بروی مرکبت را با اضافه باری که داری همین‌جا بفروش، من ترا اسبی و چادری به عاریت می‌دهم تا سبکبار باشی، چه ما از ترس غارتگران عرب راه را بسرعت طی

می‌کنیم. من پذیرفتم، او هم وعده‌ای را که داده بود انجام داد. خداوند جزای خیرش دهد. این نخستین نمونه‌ای از الطاف الهی بود که در راه حجاز بر من رخ نمود.

بدین ترتیب از بجایه حرکت کرده به شهر قُسَنْطینه (کنستانتین) رفتیم و در خارج شهر فرود آمدیم. در این جا باران سختی درگرفت، چنانکه ناگزیر شبانه از چادرهای خود درآمده به‌منازلی که در آن حدود بود پناهنده شدیم. فردا حاکم شهر به ملاقات ما آمد و او مرد شریف و نیکی بود ابوالحسن نام. چون لباسهای مرا دید که باران بکلی خراب کرده فرمان داد تا در خانهٔ خودش آن‌را بشویند. جامهٔ احرام من کهنه بود [7] به‌جای آن یک طاقه احرام بعلبکی فرستاد که دو دینار طلا در یک گوشهٔ آن پیچیده بود و این اولین فتوحی بود که نصیب من شد.

اشک غربت

از قُسَنْطینه به شهر بونه رفتیم و در داخل شهر منزل کردیم. پس از چند روز توقف چون راه پر خطر بود بازرگانانی که با ما بودند در همانجا ماندند و ما به تنهائی حرکت کرده همواره می‌راندیم. عارضهٔ تب بقدری مرا ضعیف کرده بود که نمی‌توانستم روی اسب قرار گیرم و برای اینکه نیفتم خود را با عمامه برزین بسته بودم. از ترس یارا نداشتم که از اسب پیاده شوم و بدین حال تا تونس رفتیم. مردم شهر به پیشواز زُبَیدی و ابوطیّب پسر قاضی آمدند. مسافرین با مردم گرم سلام‌علیک و احوال‌پرسی بودند ولی چون کسی مرا نمی‌شناخت اعتنائی به‌من نمی‌کردند و من از این امر سخت متأثر شدم و خودداری نتوانستم چنانکه اشک بر دیدگانم حلقه زد، یکی از حجاج حال مرا دریافت و به سوی من آمد و سلام کرد و با هم مأنوس شدیم تا به شهر رسیدیم و من در مدرسهٔ کُتُبیّین منزل کردم.

سلطان و علمای تونس

سلطان تونس در آن روزگار ابویحیی بن ابوزکریا یحیی بن ابواسحق

ابراهیم بن ابو زکریا یحیی بن عبدالواحد بن ابو حفص بود. از جمله مشاهیر علمای آن شهر قاضی جماعت ابوعبدالله بن محمد بن ابی العباس احمد بن محمد بن حسن بن محمد الانصاری خزرجی تونسی بَلَنْسی الاصل معروف به ابن الغماز و خطیب ابواسحق ابراهیم بن حسین بن علی بن عبدالرفیع الرِبْعی بود که در پنج دولت تصدی منصب قضا را برعهده داشت. دیگر فقیه ابوعلی عمر بن علی بن قَدّاح الهَواری که او نیز متصدی امر قضا شد و از اعلام علما بشمار می‌آمد. ابوعلی روزهای جمعه بعد از نماز به یکی از ستونهای مسجد جامع معروف به جامع الزیتونه[۸] تکیه می‌داد و مردم در مسائل مختلف از او استفتا می‌کردند و چون در چهل مسئله فتوی می‌داد برمی‌خاست و می‌رفت.

عید فطر آن سال را در تونس گذرانیدم و برای نماز عید به مصلی رفتم. مردم جشن گرفته و لباسهای فاخر بر تن کرده بودند. سلطان ابو یحیی سواره و نزدیکان و خواص و خدامش پیاده با ترتیب عجیبی برای اقامهٔ نماز به مصلی آمدند و مردم پس از انجام نماز و خطبه متفرق شده به منازل خود مراجعت کردند.

قافلهٔ حج

بعد از مدتی قافلهٔ حاج فراهم گردید. ریاست قافله با شیخی بود به نام ابو یعقوب سوسی از اهالی اقلی ۹ افریقیه و اکثر افراد قافله از قبیلهٔ مَصامده بودند. مسافرین از بین خود مرا بعنوان قاضی انتخاب کردند. اواخر ذیقعده بود که از تونس حرکت کردیم و از راه ساحل به شهر سوسه رفتیم. این شهر کوچک و نیکو برکنار دریا ساخته شده است و با تونس چهل میل فاصله دارد. پس از سوسه به شهر صَفاقُس رسیدیم. قبر امام ابوالحسن لخمی مالکی مؤلف کتاب تبصره در فقه در خارج این شهر است. از صَفاقُس به قابِس رفتیم و در داخل شهر منزل کردیم و چون پیاپی باران می‌آمد ده روز در این شهر ماندیم و آنگاه به قصد طرابلس*

---

* مقصود طرابلس غرب است.

حرکت کردیم. در برخی از مراحل این راه در حدود صد سوار یا بیشتر با ما بودند و نیز عده‌ای تیرانداز در قافله بودند که قبایل بدوی از آنها حساب می‌بردند و از دستبرد خودداری می‌نمودند. عید قربان را در یکی از منازل بین راه گذرانیدیم. روز چهارم عید به طرابلس رسیده چند روز در آنجا توقف کردیم.

ازدواج ابن بطوطه

در صفاقس دختر یکی از امنای تونس را عقد کرده بودم و چون به طرابلس آمدیم با او همبستر گردیدم. اواخر محرم سال ۷۲۶ با زن خود و جماعتی از مصامده طرابلس را ترک کردیم. من علم برافراشته پیشاپیش همه راه می‌رفتم. قافله از بیم سرما و باران در طرابلس مانده بود. از مِسْلاته و مِسْراته و قصور سُرْت گذشتیم. در اینجا طوائف عرب خواستند دستبردی بزنند لیکن موفق نشدند و بملاحظهٔ آمادگی ما از تعرض خودداری نمودند. سپس از جنگلی عبور کرده به قصر برصیصای عابد رسیدیم. در قبهٔ سَلاّم قافله از طرابلس رسید و در اینجا بین من و پدر زنم مشاجره‌ای اتفاق افتاد و کار به جائی کشید که دختر او را طلاق گفتم و زنی دیگر گرفتم که دختر یکی از طلاب فاس بود. در قصر زَعافیه عروسی کردم و ولیمه دادم و قافله را برای این کار یک روز متوقف ساختم و همه را اطعام کردم.

اسکندریه

در اول جمادی الاولی بشهر اسکندریه رسیدیم. این شهرِ سر حدیِ محکم از لحاظ زیبائی و استواری و مآثر دینی و دنیوی هر چه بخواهی دارد. ظاهر و باطن آن بدیع و لطیف است. چون گوهری یکتا می‌درخشد و چون دختری دوشیزه در زیورهای خود جلوه می‌کند. جمالش مغرب را روشنائی بخشیده است و به سبب موقعیت خود که در وسط شرق و غرب واقع شده جامع محاسن هر دو است. آنچه خوبان همه دارند او تنها دارد. دربارهٔ اسکندریه به تفصیل سخن رانده و در وصف عجائب آن مقالت‌ها پرداخته‌اند و اطلاع را آنچه ابوعُبید درکتاب المسالک[۱] خود

آورده است کافی تواند بود.

دروازه‌های اسکندریه

اسکندریه چهار دروازه دارد: دروازهٔ «سدره» که بر سر راه مغرب است و دروازه‌های «رشید» و «باب البحر» و «باب الاخضر». این دروازهٔ آخر فقط روزهای جمعه گشوده می‌شود و مردم برای زیارت اهل قبور از آن دروازه بیرون می‌روند.

نظیر بندر اسکندریه از حیث بزرگی و اهمیت در همه دنیا ندیدم[11] مگر بندر کَوْلَم (کیلون) و کالیکوت در هند و بندر کفار در سوداق[12] که در بلاد ترک واقع است و بندر زیتون که در کشور چین است و شرح آنها را به جای خود خواهم آورد.

منار اسکندریه

در اسکندریه به تماشای منار معروف این شهر رفتم. منار که یکی از جوانب آن از بین رفته بنائی است چارگوش، سر به آسمان کشیده، و درِ آن بلندتر از سطح زمین است. روبروی درِ منار و به همان ارتفاع، بنای دیگری است که به وسیلهٔ تخته‌ها و الوارها به آن اتصال دارد. عبور و مرور به سوی در از روی این تخته پل انجام می‌گیرد و چنانچه آن را بردارند رفتن به سوی در میسر نتواند بود.

داخل درگاه محلی برای نشستن نگهبان وجود دارد و در اندرون منار اطاقهای متعددی ساخته شده است. عرض راهرو که به داخل منار می‌رود نه وجب و پهنای دیوار ده وجب و عرض خود منار از هر یک از جهات اربعه صد و چهل وجب است.

منار بر روی تپهٔ مرتفعی ساخته شده و تا شهر یک فرسنگ فاصله دارد. این فاصله عبارت است از امتداد خشکی، بطوری که سه طرف آن را دریا فرا گرفته و پیشرفت آب تا پای دیوار باروی شهر ادامه یافته، بنابراین منار فقط از راه شهر با خشکی مرتبط است. قبرستان اسکندریه نیز در همین راه قرار دارد.

من در سال ۷۵۰ که به دیار مغرب باز می‌گشتم بار دیگر به دیدن منار رفتم. بکلی خراب شده بود بطوری که نه می‌شد به درِ آن صعود کرد و نه ممکن بود به داخل آن رفت. مرحوم الملک‌الناصر روبروی این منار، منار دیگری می‌ساخت که اجل مهلت نداد به اتمامش رساند.

از غرائب اسکندریه ستون مرمری مهیبی است که در خارج شهر قرار دارد و عمودالسَّواری خوانده می‌شود. این ستون در میان انبوهی از درختان خرما واقع شده و ارتفاع آن در وسط نخیلات بخوبی مشخص است. «سواری» قطعه سنگی است که با مهارت تمام تراش خورده و صاف شده و آن را بر روی پایه‌های سنگی چارگوش که به شکل دکه‌های بزرگی می‌باشد کار گذاشته‌اند و معلوم نیست که چگونه آن جا قرار گرفته و یا چه کسی آن را بنیاد گذارده است.

امیر اسکندریه و سلطان مخلوع افریقا

امیر اسکندریه در آن ایام صلاح‌الدین نام داشت و سلطان مخلوع افریقیه زکریا ابویحیی بن احمدبن ابی حفص معروف به لحیانی (ریشو) نیز در آن شهر بود. الملک‌الناصر فرمان داده بود که لحیانی را در اسکندریه نگه دارند و روزانه یک صد درهم مقرری از برای او بدهند. عبدالواحد و مصری و اسکندری پسران لحیانی و حاجب او ابوزکریا بن یعقوب و وزیرش ابوعبدالله‌بن یاسین هم با او بودند. لحیانی و پسرش اسکندری هر دو در آن شهر وفات یافتند و مصری تا کنون در آنجا سکونت دارد ولی عبدالواحد به اندلس و مغرب و افریقیه مراجعت کرد و در جزیرهٔ جَرْبه وفات یافت.

علما و قضات اسکندریه

از جمله علمای اسکندریه قاضی آن شهر عمادالدین کندی بود که از بزرگان علم لسان بشمار می‌آمد. این مرد عمامه‌ای داشت بیرون از حد معمول که من در همهٔ بلاد مشرق و مغرب عمامه به آن گندگی ندیده‌ام. روزی او را در صدر محراب نشسته دیدم چنان می نمود که عمامه اش همهٔ آن محوطه را فرا گرفته است.

دیگر از قضات اسکندریه فخرالدین الریغی مردی نیک و اهل علم بود. می‌گویند جدّ این قاضی از اهل ریغه[۱۳] بودکه پس از تحصیل علم بقصد مسافرت به حجاز موطن خود را ترک کرد. هنگام شب بود که به اسکندریه رسید و چون مردی فقیر و تنگدست بود بر دلش گذشت که پیش از ورود به شهر کمی درنگ کند تا فال نیکی به گوشش رسد. به همین نیت نزدیک دروازه نشست و منتظر شد تا آنگاه که دروازه‌بان خواست دروازه را ببندد و چون از درنگ او خشمناک شده بود به طعنه گفت: «جناب قاضی بفرمائید» . او این جمله را به فال نیک گرفت و با خود گفت انشاءالله به مقام قضاوت خواهم رسید و به شهر درآمده در یکی از مدرسه ها منزل کرد و مشغول درس و بحث گردید تا در زمرهٔ فضلا درآمد و اشتهاری یافت و آوازهٔ زهد و ورع او به گوش پادشاه مصر رسید. در آن ایام قاضی اسکندریه وفات یافت و در آن شهر عدهٔ زیادی از علما و فقها بودند که سودای جانشینی قاضی را برسر داشتند و در آن میان تنها او بود که به فکر این مقام نبود. از قضا فرمان سلطان به نام او صادر شد. قاضی خادم خویش را فرمود تا ندا داد که هر کس مرافعه‌ای دارد پیش او ببرد. فقها و آنان که نامزد دیگری برای این مقام داشتند گرد آمدند و به کنکاش پرداختند تا در این باره با سلطان سخن گویند و مخالفت مردم را به گوش او برسانند. لیکن یکی از ستاره‌شناسان ماهر آنان را از این اقدام بازداشت و گفت من در طالع این مرد نگریسته‌ام و می‌دانم که او چهل سال تمام بر این مسند خواهد بود. سخن منجم در مردم مؤثر افتاد و بپرا کندند. اتفاق را گفتهٔ منجم درست درآمد و او در دوران قضاوت خود به عدالت و پاکدامنی معروف بود.

دیگر از علما و قضات اسکندریه وجیه‌الدین صَنهاجی بود که در علم و فضل شهرت داشت و شمس‌الدین بن بنت‌التِنیسی که مردی نیک و مشهور بود. از صلحای اسکندریه شیخ ابوعبدالله فاسی بود که از بزرگان اولیا بشمار می‌آمد و می‌گفتند وقتی در نماز سلام می‌کند[۱۴] جواب سلام خود را می شنود.

دیگر از صلحای آن شهر امام عالم متقی خلیفه بود که مکاشفاتی از او به ظهور می‌رسید.

خوابی که خلیفه دید

یکی از معتمدین اصحاب خلیفه حکایت کرد که او پیغمبر را به خواب دیده بود که فرمود: ای خلیفه به دیدار ما بیا. خلیفه به دنبال این خواب به مدینه رفت و از راه باب السلام وارد مسجد پیغمبر شد و پس از سلام و درود به یکی از ستونهای مسجد تکیه داد و نشست و سر بزانو نهاد. این حالت را صوفیان ترفیق[۱۵](مراقبه) می‌نامند. خلیفه چون از این حال باز آمد و سر برداشت دید که چهار گرده نان با یک ظرف شیر و طبقی از خرما پیش وی نهاده است و با مریدان خود از آن مائده خورد و از همانجا به اسکندریه بازگشت و آن سال به مکه نرفت.

دیگر از صلحای اسکندریه امام عالم زاهد برهان‌الدین اعرج (لنگ) بود که از بزرگان زهاد بشمار می‌آید و من او را ملاقات کردم و سه روز مهمان او بودم.

پیش بینی شیخ دربارهٔ ابن بطوطه

روزی نزد او رفته بودم، گفت: به نظرم تو سیاحت و جهانگردی را خیلی دوست داری. گفتم: آری دوست دارم. لیکن آن روز اصلاً به خاطر من نمی‌گذشت که تا اقصی بلاد چین و هند خواهم رفت. شیخ گفت بخواست خدا چنین مقدر است که تو برادرم فریدالدین را در هند و برادرم رکن‌الدین زکریا را در سند و برادرم برهان‌الدین را در چین زیارت کنی، می‌خواهم سلام من به ایشان برسانی. من از این سخن متعجب گشتم اما همین گفتار خیال مسافرت به آن نقاط را در دل من انداخت و سرانجام پیش‌بینی شیخ درست درآمد چه من در سفرهای خود هر سه تن مذکور را زیارت کردم و سلام او را به ایشان رسانیدم.

شیخ بهنگام خداحافظی درهمی چند به من بخشید که آنها را خرج نکردم و پیش خود نگه می‌داشتم تا آنگاه که کفار هند در غارت از من بستدند.

دیگر از صلحای اسکندریه شیخ یاقوت حبشی شاگرد ابوالعباس مُرْسی[۱۶] از بزرگان رجال الله بود و ابوالعباس نزد ابوالحسن شاذِلی[۱۷] مشهور که کرامات و مقامات بسیار بلند داشته تلمذ کرده است.

چگونگی مرگ شاذلی

از شیخ یاقوت شنیدم که از شیخ خود ابوالعباس مرسی روایت می‌کرد که ابوالحسن شاذلی همه ساله از راه مصر علیا به حج می رفت و از ماه رجب تا پایان موسم حج در مکه می‌ماند و آنگاه پس از زیارت مدینه از جادهٔ بزرگ (یعنی از راه صحرا که طولانی تر بود) به شهر خود مراجعت می‌کرد. یکی از سالها که در صدد مسافرت حج بود به خادم خود فرمود که کلنگی و سبدی با حنوط و سایر وسائل دفن و کفن با خود بردارد و چون خادم پرسید که اینها به چه درد خواهد خورد شیخ پاسخ داد که وقتی به حُمَیْثِرا رسیدی خواهی فهمید. حُمَیْثِرا در مصر علیا در صحرای عیذاب واقع است و چشمهٔ آب شوری دارد. در این صحرا کفتار زیاد وجود دارد. شیخ پس از رسیدن به حُمَیثرا غسل کرد و دو رکعت نماز گزارد و در سجدهٔ آخر جان تسلیم کرد. جسد او را در همانجا به خاک سپردند و من گور او را زیارت کرده‌ام و اسم و نسب او تا امام حسن بن علی علیهما السلام بر روی قبرش نوشته است.

شاذلی همه ساله از طریق مصر علیا و بحر جده به زیارت حج می‌رفت و چون به کشتی می‌نشست حزب بحر* را هر روز قرائت می‌کرد و شاگردان وی نیز به پیروی از استاد این دعا را می‌خوانند.

و اینک دعا:

«یا الله یا علی یا عظیم یا حلیم یاعلیم، توئی پروردگار من و علم تو مرا بس، نیکو پروردگاری پروردگار من و نیکو پشتیبانی پشتیبان من، هر که را خواهی یاری دهی و توئی آفریدگار عزیز رحیم. از تو خواهیم که ما را در همه حال، در حرکات و سکنات، در گفتار و اراده و دلگذر، از شک و ظن و وهمی که دلها را از مشاهدهٔ عالم غیب باز می‌دارد مصون داری!

فقد ابتُلی المُؤمنون و زُلزلوازلزالاً شدیداً لیقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض‌ما وعدناالله و رسوله الاّغروراً. خدایا پای ما را استوار دار و ما را یاری فرمای

---

* حزب به معنی ورد و دعاست.

و این دریا را رام ما کن چنان که دریا رابرای موسی وآتش رابرای ابراهیم و کوه و آهن را برای داود و باد و شیاطین و جن را برای سلیمان رام فرمودی.

همه دریاهای خود را بهر ما مسخر گردان، در زمین و آسمان و ملک و ملکوت، دریای دنیا و دریای آخرت را ، همه چیز را بهر ما مسخر گردان، ای آن که ملکوت همه چیز در دست تست، کهیعص، حمعسق، مدد کن ما را که تو بهترین مددکارانی، پیروزی ده ما را که تو بهترین پیروزی دهندگانی، راه بگشای بر ما که تو بهترین گشایشگرانی، بیامرز ما را که تو بهترین آمرزگارانی، و ببخشای بر ما که تو بهترین بخشایشگرانی!

و راه بنمای ما را، و از ستمکاران رهائی مان بخش، و بادی نیکو چنانکه تو دانی از خزاین رحمت خویش بفرست، و سفر ما را به کرامت و سلامت و عافیت دین و دنیا و آخرت مقرون دار که تو بر هر چیزی توانائی!

خداوندا کارها بر ما آسان گردان، و چنان کن که ما را راحت دل و تن و سلامت و عافیت دین و دنیا فراهم آید، و چون به سفر رویم همراه ما باش و به جای ما با خانوادهٔ ما باش و دشمنان ما را نابود ساز و مسخشان کن که نتوانند از جای بجنبند و بسوی ما آیند، ولو نشاء لطمسنا علی اعینهم فاستبقوا الصراط فانی یبصرون. و لو نشاء لمسخناهم علی مکانتهم فما استطاعوا مُضیاً ولایرجعون. رویشان زشت گردید! وعنت الوجوه للحیّ القیّوم و قدخاب من حمل ظلماً. طس حم عسق، مرج البحرین یلتقیان. بینهما برزخ لایبغیان. حم حم حم حم حم حم، کار راست گردید و پیروزی در رسید وآنان دست نخواهند یافت. حم، تنزیل الکتاب من الله العزیزالعلیم، غافرالذنب و قابل التوب شدیدالعقاب ذی الطول لااله الاهو والیه المصیر بسم الله درِ ما است و تبارک دیوارِ ما ویس سقف ما و کهیعص کفاف ما و حمعسق حامی ما، فسیکفیکهم الله و هوالسمیع العلیم. پردهٔ عرش بر ما فرو افکنده و چشم خدا بسوی ما نگران است. به یاری خدا کسی بر ما دست نتواند یافت والله من ورائهم محیط. بل هو قرآن مجید فی لوح محفوظ. فالله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین. انّ ولیی الله الذی نزّل الکتاب و هو یتولّی الصالحین. حسبی الله لااله الاهو علیه توکلت و هو

رب العرش العظیم. بنام آفریدگاری که با نام وی چیزی در زمین و آسمان آسیب نتواند رساند و هوالسمیع العلیم. له معقبات من بین یدیه و من خلفه یحفظونه من امرالله. ولاحول ولاقوةالا بالله العلی العظیم.»

داستان بلوای اسکندریه

از وقایع اسکندریه که به سال ۷۲۷ خبر آن در مکه به ما رسید این بود که میان مسلمانان و بازرگانان مسیحی آن شهر اختلافی حاصل شده بود. والی اسکندریه[۱۸] که کَرَکی نام داشت از رومیان (مسیحیان) حمایت می‌کرد. وی برای آزار مسلمانان آنان را در محوطهٔ بین دو دیوار خارجی شهر جمع کرده دروازه‌ها را برویشان بست. این امر عکس العمل بسیار بدی در میان مردم ایجاد کرد بطوری که با هجوم خود در را شکسته به خانهٔ والی ریختند و او متحصن گردید و از پشت بام خانه با مهاجمین به زد و خورد پرداخت و به وسیلهٔ کبوتر قاصد الملک الناصر را خبر فرستاد. ملک، امیری به نام جمالی را به کمک او گسیل داشت و به دنبال او امیری دیگر به نام طوغان که به ستمکاری و سنگدلی معروف و به بد دینی متهم بود و می‌گفتند که آفتاب پرست است به آنجا فرستاد. این دو امیر بزرگان و اعیان و بازرگانان اسکندریه مانند فرزندان کُبِک و دیگران را گرفتند و اموال فراوان از مردم بستدند و بر گردن عمادالدین قاضی زنجیر آهنین نهادند و سی و شش تن از مردم شهر را کشتند و کشتگان را بر دو پاره کرده در دو رده بردار آویختند. این واقعه مصادف با روز آدینه بود و مردم که بر سبیل عادت بعد از نماز به زیارت گورستان می‌رفتند و این مناظر فجیع را دیدند بشدت متأثر و اندوهگین گشتند. یکی از مصلوبین آن روز بازرگانی بود ابن رواحه نام. او مرد محترمی بود و اسلحه خانه‌ای داشت که هر گاه بیم جنگ یا ناامنی می‌رفت صد یا دویست مرد را می‌توانست مسلح سازد و از اینگونه مراکز در شهر زیاد بود. یک روز که این بازرگان با دو امیر مذکور سخن می‌داشت بر زبانش رفت که من ضمانت نظم این شهر را می‌کنم که هر چه اتفاق افتاد مسؤولیتش با من باشد و حاضرم که در برابر سلطان حقوق و مخارج لشکریان و مأمورین را تعهد کنم. این سخن موجب

سوءتفاهم شد. گفتند معلوم می‌شود که تو خیال شورش داری و او را گرفتند و کشتند در صورتی که او قصدی جز خیرخواهی و خدمتگزاری به سلطان نداشت.[۱۹]

روزهائی که در اسکندریه اقامت داشتم آوازهٔ شیخ صالح عابد ابوعبدالله المرشدی که از کیسهٔ غیب خرج می‌کرد به گوش من رسید. این شیخ در مُنیهٔ بنی مرشد انزوا گزیده بود و آن جا در خانقاهی تنها، بی آنکه خادمی یا مصاحبی داشته باشد، زندگی می‌کرد. امیران و وزیران و از کلیهٔ اصناف مردم به زیارت وی می‌آمدند. او به دلخواه هر کس چیزی از طعام یا میوه یا شیرینی پیش می‌آورد و غالباً میوه‌هائی به مهمانان خود می‌داد که فصل آن نبود. فقها برای طلب خطبه به او مراجعه می‌کردند و او هر کس را که می‌خواست عزل و یا نصب می‌کرد. این کرامات به تواتر از وی ثابت شده است و ملک ناصر بارها به زیارت او رفته بود.

از شهر اسکندریه به عزم زیارت شیخ مذکور بیرون آمدم و بقریهٔ تَرَوْجه رسیدم که فاصلهٔ آن از شهر نصف روز راه می‌باشد. تَرَوْجه ده بزرگی است که قاضی و والی و ناظر دارد و مردم آن به جوانمردی و مکارم اخلاق معروف اند. با قاضی آن جا صفی الدین و خطیب آن فخرالدین و یکی از فضلا که مبارک نام داشت و به زین الدین معروف بود آشنا شدم و در خانهٔ یکی از اشخاص محترم و عابد و کریم آن شهر موسوم به عبدالوهاب منزل کردم. ناظر قریه به نام زین الدین ابن الواعظ مرا مهمان کرد و از وضع موطن من و مقدار مالیاتش پرسید، گفتم در حدود دوازده هزار دینار طلا است. تعجب کرد و گفت: این قریه هفتاد و دو هزار دینار طلا مالیات دارد.

مالیات در مصر بدان جهت زیاد است که همه املاک آن کشور جزو بیت المال (خالصه) می‌باشد.[۲۰]

بعد از تَرَوْجه بشهر دَمَنْهور رسیدیم که شهری است بزرگ، عوائد دیوانی زیاد

و محاسن فراوان دارد و معتبرترین شهرهای کنار دریا و مرکز آنها بشمار می‌رود.

قاضی شهر فخرالدین بن مسکین از فقهای شافعی بود. بعد از عزل عمادالدین کِندی که داستان آن را در بالا آوردیم قضاوت اسکندریه بر عهدهٔ او مفوض شد. و من از مرد موثقی شنیدم که فخرالدین برای تحصیل این منصب بیست و پنج هزار درهم که برابر با یک هزار دینار طلا است خرج کرده بود.

از آنجا حرکت کرده به شهر فَوّا رسیدیم که شهری است بسیار زیبا و باغات زیاد و برکات فراوان دارد. قبر شیخ ابوالنجاة که از صلحای نامدار و عرفای مشهور این بلاد بود در این شهر واقع است.

زاویهٔ شیخ ابوعبدالله المرشدی[21] نیز که مقصد من بود نزدیک شهر است و آن زاویه را کانالی از شهر جدا می‌کند. من چون به فَوّا رسیدم توقف نکردم و از آن‌جا گذشته پیش از نماز عصر به زاویهٔ شیخ رسیدم و سلام کردم. امیر سیف‌الدین یل ملک هم که از خاصگیان (جانداران) سلطان بود در آنجا حضور داشت. این یل ملک را عوام بخطا «الملک» می‌نامیدند[22] و او بالشکریان خود بیرون خانقاه فرود آمده بود. شیخ، که خدای رحمتش کناد، چون مرا دید بر پای خاست و مرا در آغوش گرفت و طعامی حاضر کرد. او جبهٔ سیاه پشمین بر تن داشت و چون هنگام نماز رسید مرا پیش انداخت و به‌من اقتدا کرد و چون خواستم بخوابم فرمود بالای پشت‌بام خانقاه‌رو و در آن‌جا بخواب. این موقع مصادف با گرمای تابستان بود. من به امیر تعارف کردم که بسم‌الله بفرمائید او در جواب این آیه را خواند: و مامنّا الاّ وله مقام معلوم (یعنی جای هر کدام از ما معین و معلوم است) پشت‌بام حصیری و رختخوابی انداخته و ظرفی برای وضو با کوزهٔ آب و کاسه گذاشته بودند و من همان‌جا بخفتم.

خوابی که آنشب دیدم

آن شب خواب دیدم که بر بال پرندهٔ بزرگی نشسته‌ام و آن پرنده در سمت قبله پرواز می‌کند، پرنده پس از چندی جهت خود را تغییر داد و به‌سمت راست

متمایل شد و آنگاه به‌سوی مشرق رو کرد و سرانجام در جهت جنوب به پرواز درآمد. سپس مدت درازی رو به سمت مشرق رفت و در زمین تاریک سر سبزی فرود آمد و مرا فرو گذاشت. من از این رؤیا سخت در عجب ماندم و با خود گفتم اگر شیخ بتواند رؤیای مرا کشف کند این حرفها که درباره‌اش می‌گویند درست است.

فردا بعد از نماز صبح که باز شیخ مرا بعنوان امامت پیش انداخته بود امیر یل‌ملک درآمد و خداحافظی کرد و رفت. کسان دیگر هم که به‌زیارت آمده بودند بعد از خداحافظی مراجعت کردند و شیخ مقداری کاک کوچک[۲۳] برای آنها داد.

من مشغول تسبیح چاشت بودم که شیخ مرا بخواند و از خواب دیشبم خبر داد. ماجرا را با او در میان نهادم، فرمود: تو بزودی به‌زیارت خانهٔ خدا و قبر پیغمبر(ص) می‌روی و در بلاد یمن و عراق و ترک و هند مسافرت می‌کنی و مدت درازی در آنجا می‌مانی و برادر من دلشاد هندی را ملاقات می‌کنی و او ترا از گرفتاری که پیدا خواهی کرد نجات می‌دهد. آنگاه شیخ قدری کاک و مبلغی پول به‌من داد و بعد از خداحافظی مراجعت کردم. از آن روز باز در سفرها جز خیر ندیدم و برکات شیخ بر من ظاهر شد. من در میان کسانی که ملاقات کرده‌ام جز سیدی محمد موله که در هندوستان اقامت داشت کسی مانند شیخ ندیده‌ام.

از فَوّا به شهر نَحراریه رفتیم. نَحراریه شهری وسیع و تازه‌ساز است و بازارهای خوشنما دارد. امیر آن، مرد بزرگواری بود که سعدی خوانده می‌شد. پسر این امیر در خدمت پادشاه هند بود و از او یاد خواهیم کرد. قاضی نَحراریه صدرالدین سلیمان مالکی[۲۴] از بزرگان مالکیان بود که به‌نمایندگی از الملک الناصر به‌عراق رفت و منصب قضاوت بلاد غربی را داشت و مردی خوش هیکل و نیکو روی بود. خطیب نَحراریه شرف‌الدین سخاوی از زمرهٔ صلحا بشمار می‌آمد.

از آن‌جا به اَبْیار رفتیم که شهری قدیمی و دلگشا و بسیار زیبا است و مسجدهای زیاد دارد. این شهر در نزدیکی نحراریه واقع شده است و رودخانهٔ نیل

آن دو را از هم جدا می‌سازد. در ابیار پارچه های مرغوبی بافته می‌شود که در شام و عراق و مصر و سائر جاها به قیمت خوب فروش می‌رود و غریب است که پارچه های نحراریه با اینکه فاصله ای از ابیار ندارد مرغوب نیست و حتی اهل خود شهر هم آن را نمی‌پسندند.

مراسم رؤیت هلال رمضان

در ابیار قاضی شهر عزالدین ملیحی شافعی را ملاقات کردم. وی مردی کریم و بزرگوار بود و یک بار که به منزل او رفتم مصادف بایوم الرَّکْبه[۲۵] بود، این اسم را برای روزی که هلال ماه رمضان رؤیت می‌شود داده اند. رسم آن نواحی چنین است که روز بیست و نهم شعبان وجوه طبقات و فقهای شهر در خانهٔ قاضی گرد می‌آیند و نقیب المتعمّمین (رئیس دستار بندان) که جامهٔ مخصوص و وضع مرتبی دارد در جای مناسبی می ایستد و هر یک از فقها یا اعیان که وارد می‌شود نقیب پذیره را پیش می‌رود و آواز می‌دهد: «سیدنا فلان الدین» چنانکه قاضی و دیگران بشنوند و به احترام تازه‌وارد بر پای خیزند، آنگاه نقیب او را در جائی که فراخور مقامش باشد می‌نشاند، و بعد از تکمیل عدهٔ حضار قاضی و همراهان سوار می‌شوند و مردم شهر از زن و مرد و بزرگ و کوچک به دنبال آنان روان می‌گردند و به محل مرتفعی در بیرون شهر که مخصوص رؤیت هلال است و آن را از پیش فرش کرده اند می‌روند و پس از نماز مغرب به شهر باز می‌گردند، پیشاپیش جمعیت شمعها و مشعله ها و فانوسها می‌کشند و دکانداران در دکانها شمع می افروزند. مردم قاضی را تا خانهٔ او مشایعت می‌کنند و در آنجا متفرق می‌گردند و این مراسم همه ساله معمول می‌باشد.

از آن جا به محلة الکبیره[۲۶] آمدم که شهری است معتبر و پر جمعیت و جامع محاسن و دارای عمارات نیکو؛ این شهر قاضی القضاة و والی الولاة[۲۷] دارد. قاضی القضاة به‌نام عزالدین بن الأُشْمونَیْن در آن روزها بیمار و در باغ خود که دو فرسنگ تا شهر فاصله دارد بستری بود.

با نائب قاضی؛ فقیه ابوالقاسم بن بَتّون مالکی تونسی و شرف الدین الدمیری قاضی محلهٔ مَنوف به دیدار او رفتیم و یک روز درخانهٔ او ماندیم. در ضمن مذاکراتی که داشتیم سخن از اولیا به میان آمد، او گفت در فاصلهٔ یک روزه راه از محلة الکبیره آبادیهای بُرُلُس و نَسْتَرو واقع شده که اقامتگاه اولیا و صلحا است و قبر شیخ مرزوق که صاحب کشف و کرامات بوده در آن جا است. من برای دیدن آن نقاط حرکت کردم و در خانقاه شیخ مرزوق فرود آمدم. این نواحی نخلها و میوه‌ها و پرندگان دریائی و ماهی معروف به «بوری»[۲۸] فراوان دارد و مرکز این آبادیها شهر مَلْطین است در ساحل دریاچهٔ تِنّیس[۲۹] که از التقای آب نیل و آب دریا تشکیل می‌شود و شهر نَسْتَرو در نزدیکی دریاچهٔ اخیرالذکر واقع/گردیده است. در این شهر در خانقاه شیخ شمس الدین الفَلَوی که یکی از صلحا بود منزل کردم.

تِنّیس شهر بزرگ و مشهوری بوده که اکنون خراب است.

آنگاه از طریق جادهٔ شن زاری بسوی دِمیاط رفتم. دمیاط را معمولاً باذال معجم می‌نویسند (ذمیاط). امام ابومحمد عبدالله بن علی الرُشاطی هم آن را باذال معجم ضبط کرده است. اما امام علامه ابومحمد عبدالمؤمن بن خَلَف دِمیاطی آن را باذال مهمل ضبط کرده و البته قول او دربارهٔ اسم شهر خود مرجح تر خواهد بود. دمیاط شهری است بر کنار نیل، وسیع و بسیار منظم که از هر گونه نیکوئی بهره‌ای دارد و دارای میوه‌های گوناگون است. مردمی که خانه‌هاشان در کنار نیل است با دلو از آن رودخانه آب می‌کشند و بسیاری از خانه‌ها پله کانهائی دارد که به وسیلهٔ آن تا رودخانه می‌توان فرود آمد. درخت موز در این شهر فراوان است محصول آن را به وسیلهٔ کشتی تا مصر (قاهره) می‌برند. گله‌های دمیاط، چه شب و چه روز، بدون چوپان و سر خود به چرا مشغول اند و بهمین جهت گفته اند «باروی شهر دمیاط از شیرینی است و سگان آن شهر گوسپندانند[۳۰]»

مسافرینی که وارد این شهر می‌شوند حق خروج ندارند مگر به اجازه و مهر والی. اشخاص معتبر را کاغذی دست شان می‌دهند که مهر بر آن زده شده است ولی بازوی دیگران را مهر می‌کنند تا آن را به دروازه‌بانان نشان بدهند. پرندگان

دریائی در این شهر فراوان‌اند که گوشت خیلی چرب دارند. شیر گاومیشهای دمیاط هم در خوبی و گوارائی بی‌نظیر است و ماهی بوری آن‌جا را به شام و روم و مصر می‌برند.

در بیرون این شهر جزیره‌ای هست به‌نام برزخ که وسط نیل و دو دریاچه واقع شده است و مسجدی و خانقاهی دارد. شیخ خانقاه را که به‌ابن قُفل معروف بود ملاقات کردم و شب جمعه را پیش او بودم. جمعی از درویشان خداپرست و عبادت پیشه نیز با او بودند و شب را با نماز و قرآن و ذکر بسر آوردند.

شهر کنونی دمیاط جدید الاحداث است و شهر قدیمی را فرنگیها در زمان الملک الصالح ویران کرده‌اند.[۳۱] خانقاه شیخ جمال‌الدین ساوه‌ای پیشوای گروه معروف قلندریان که ریش و ابروان خود را می‌تراشند در دمیاط واقع‌است[۳۲] و در این روزگار شیخ فتح تکْروری در آن خانقاه سکونت دارد.

چه شد که پیشوای قلندریان ریش خود را تراشید[۳۳]

می‌گویند سبب اینکه شیخ جمال‌الدین ریش و ابروان خود را تراشید این بود که او مردی زیبا و نیکو روی بود، زنی از اهل ساوه خاطر خواه او شد، مکرر پیغام به‌او می‌فرستاد و سر راه بر او گرفته اظهار عشق می‌کرد و شیخ امتناع می‌نمود و از قبول تمنای او خودداری می‌ورزید. زن چون از اصرار خود نومید گردید عجوزه‌ای را برانگیخت که نامهٔ سربسته‌ای بر دست، در آستان سرائی، سر راه شیخ برگرفت و پرسید: آقا خواندن بلدید؟ شیخ گفت آری! عجوزه گفت این نامه از پسرم رسیده است می‌خواهم آن‌را برای من بخوانی، شیخ بپذیرفت و چون نامه را بگشود عجوزه گفت: آقا پسرم زنی دارد که در دالان خانه است اگر لطف بفرمائید و آن را در کریاس در (هشتی) بخوانید که او نیز بشنود سپاسگزار خواهیم بود. شیخ پذیرفت و همینکه پای در هشتی نهاد عجوزه در را بست و آن زن که در کمین بود با کنیزان خود بر سر شیخ ریخته او را به‌داخل خانه کشانیدند و زن شیخ را به‌خود خواند. شیخ چون دید رهائی میسر نیست موافقت نمود و گفت: من حرفی ندارم اما اوّل جای طهارت را به من نشان بدهید. نشانش دادند و او آب برداشته داخل

طهارتخانه شد و با تیغ تیزی که داشت ریش و ابروان خود را تراشید و بیرون آمد. زن که او را به این وضع دید سخت متنفر گشت و بفرمود تا او را از خانه بیرون کنند. خداوند شیخ را از ارتکاب گناه باز داشت و او از آن پس به همان وضع باقی ماند و پیروانش نیز تراشیدن سر و ریش و ابروان را بین خود مرسوم کردند.

داستان شیخ و قاضی[۳۴]

می‌گویند شیخ چون به دمیاط آمد در گورستان شهر منزل گزید. روزی قاضی آن‌جا که ابن عمید نام داشت برای تشییع جنازهٔ یکی از اعیان به گورستان آمد. شیخ را دید در آنجا نشسته، به‌او تعرض کرد و گفت: تو بدعت گذار هستی. شیخ گفت: تو قاضی نادانی هستی، سواره از میان گورها می‌گذری و حال آنکه می‌دانی احترام زنده و مردهٔ انسان یکی است. قاضی گفت: عمل تو زشت‌تر است که ریش خود را می‌تراشی. شیخ گفت، مرا می‌گوئی؟ و صیحه‌ای زد و چون سر برآورد ریش سیاه بلندی بر روی او بود. قاضی و همراهان در شگفت شدند و قاضی از استر فرود آمد. آنگاه شیخ صیحه زد و به‌حالت اولی خود که ریش تراشیده داشت باز آمد. قاضی دست شیخ را بوسید و شاگرد او شد و خانقاه نیکوئی برای او ساخت و تا زنده بود ملازم خدمت شیخ بود. چون شیخ وفات یافت او را در خانقاه خود دفن کردند. قاضی نیز وصیت کرد که بعد از مرگ در آستانهٔ خانقاه به‌خاک سپرده شود تا هر کسی به زیارت شیخ رود پای بر گور او نهد.

در بیرون دمیاط مزار متبرکی است معروف به شَطا که مردم مصر در روزهای معینی از سال به‌زیارت آن می‌روند. نیز در بیرون دمیاط در وسط باغها جایگاهی است که مُنْیَه خوانده می‌شود و شیخی از فضلا به‌نام ابن النعمان در آن‌جا زندگی می‌کند. من به‌خانقاه او رفتم و شبی با وی بسر بردم.

والی دمیاط در آن ایام مردی نیکوکار بود محسنی نام، او در کنار نیل مدرسه‌ای ساخته بود که من در آن‌جا منزل کردم و پیوند دوستی در میان ما استوار گردید.

از آن‌جا به شهر فارسی کور که در کنار نیل واقع است رفتم و در بیرون شهر منزل کردم. در این محل سواری که امیر محسنی به دنبال من گسیل داشته بود فرا رسید و گفت: امیر چون از مسافرت تو آگاهی یافت این وجه را بعنوان خرجی برای تو فرستاد و مبلغی پول درهم به من داد. خداوند جزای خیرش دهاد!

از آن‌جا به شهر اُشمون الرُّمان رفتم که چون درخت انار بسیار دارد به این اسم خوانده شده است (رمان به معنی انار است) و انار را از آن‌جا به قاهره می برند. اشمون شهری بزرگ و قدیمی است که بر کنار شاخه‌ای از نیل ساخته شده است و پلی چوبین دارد که کشتی ها در کنار آن لنگر می اندازند. وقت عصر پل را برمی‌دارند و کشتی ها می‌توانند به هر سو حرکت کنند.

این شهر دارای قاضی القضات و والی الولات بود.

بعد به شهر سَمَنّود رفتم که در کنار نیل واقع است و تا محلّة الکبری سه فرسخ فاصله دارد.در این شهر بازارهای خوب هست. از آن‌جا در کشتی نشسته از راه نیل بسوی مصر (قاهره) حرکت کردم. این راه از وسط شهرها و قصبات آباد و بهم پیوسته رد می‌شود و مسافر مجبور نیست با خود توشه بردارد زیرا هر وقت بخواهد می‌تواند در ساحل پیاده شود و نیازمندیهای خود را از آبدست و نماز و خرید توشه و جز آن برآورد. بازارها از اسکندریه تا قاهره و از آن‌جا تا اسوان در مصر علیا بهم پیوسته است.

قاهره

مصر معتبرترین شهرها و پایتخت فرعون قوی شوکت، با اراضی پر نعمت و نواحی پهناور خود در نهایت آبادانی و زیبائی و سر سبزی، مجمع آیندگان و روندگان است. در این شهر از هر نوع مردم— فقیر و غنی و عالم و جاهل و دلقک و جدّی و ابله و فرزانه و وضیع و شریف و بد و نیک— گرد آمده‌اند. شهر با جمعیت خود چون دریا موج می‌زند و با همه‌وسعتی[۳۵] که دارد از کثرت عدهٔ مردمان تنگ می‌نماید. با آنکه روزگاری دراز بر این شهر گذشته از رونق جوانی آن

نکاسته و ستارهٔ اقبالش هنوز در اوج درخشندگی است. قاهرهٔ مصر ملت‌ها را مقهور خود گردانیده و شهریارانش جبین تاجداران عرب و عجم را به خاک سوده‌اند.[۱] امتیاز خاص این شهر به رودخانهٔ نیل است که ارزش فراوانی دارد و مردم آن شهر را از آب باران بی نیاز می‌سازد. وسعت حدود شهر به اندازهٔ یک ماهه تمام راه است. خاک آن حاصلخیز و مردم آن غریب نوازند.

گفته می‌شود در مصر دوازده هزار سقا است[۳۶] که مشگهای آب را بر اشتران حمل می‌کنند و در این شهر سی هزار مکاری است و در رودخانهٔ نیل سی و شش هزار وسیلهٔ نقلیه، از دیوانی و رعیتی، کار می‌کنند که بین اسکندریه و دمیاط و مصر علیا در رفت و آمد هستند.

بر ساحل نیل، روبروی شهر مصر، محلی است معروف به روضه (باغ) که جایگاه تفریح و تفرج می‌باشد و باغهای زیبا و زیاد دارد. مردم مصر اهل خوشگذرانی و عیش و طرب هستند و من یک بار شاهد جشنی بودم که به مناسبت شفای ملک ناصر از شکستگی دستش بر پا شده بود؛ تمام بازارها را آذین بسته و دکان‌ها را با انواع زیورها و پارچه‌های ابریشمین زینت داده بودند و این وضع تا چند روز دوام داشت.

مسجد عمرو عاص

مسجد عمرو عاص در مصر مسجدی است شریف و مشهور و مورد احترام که نماز جمعه را آن‌جا می‌گزارند. امتداد جاده آن‌را از شرق به غرب قطع می‌کند. در قسمت شرقی مسجد زاویه‌ای است که امام ابوعبدالله شافعی در آن تدریس می‌کرده است.

مدارس و بیمارستانها

مدارس مصر بقدری زیاد است که شمارهٔ درست آن‌را نمی‌توان گفت. واما از بیمارستانها، بیمارستانی که نزدیک قبر منصور قلاوون در بین القصرین (میان دو کاخ) ساخته شده واقعاً زبان از وصف آن قاصر است زیرا چندان وسائل

استراحت و دارو در آن گرد آمده که از حد شمار بیرون می‌باشد و می‌گویند روزانه هزار دینار درآمد آن است.[۳۷]

خانقاهها

و اما عدهٔ زوایا که آنها را «خانقاه» می‌نامند بسیار است، امرای مصر در ساختن خانقاهها بر یکدیگر پیشی می‌جویند. هر خانقاه، مخصوص گروهی از دراویش است و بیشتر دراویش از عجم (ایرانیان) اند که مردمی اهل ادب و در مسلک تصوف صاحب اطلاع هستند. هر یک از خانقاهها شیخی دارد و نگهبانی؛ و ترتیب کارهایشان عجیب است. از جمله مراسم و مقررات خانقاه این است که خادم هر بامداد پیش دراویش می‌آید و هر کدام از آنها غذائی را که میل دارد به‌او سفارش می‌دهد و چون وقت خوراک می‌رسد برای هر کس پاره‌نانی با یک ظرف جداگانه شوربا داده می‌شود. دو تن از یک ظرف غذا نمی‌خورند. در خانقاه روزی دو بار غذا می‌دهند. به هر یک از دراویش یک دست لباس تابستانی و یک دست لباس زمستانی و ماهیانه بیست الی سی درهم مقرری، و نیز شبهای آدینه مقداری حلوای شکری و صابون رختشوئی و پول حمام و روغن (برای روشن کردن چراغ) داده می شود.

این دراویش مجرد هستند و برای درویشان متأهل خانقاههای جداگانه هست. دراویش مکلف‌اند که در نمازهای پنجگانه حاضر شوند و شب را در خانقاه بیتوته کنند و اجتماعات آنان زیر قبه‌ای در داخل خانقاه منعقد می‌شود.

دیگر از مراسم درویشان آن است که هر یک بر سجادهٔ مخصوصی که دارد می‌نشینند و پس از نماز صبح سوره‌های «انافتحنا» و «ملک» و «عم» را می‌خوانند. آنگاه جزوه‌های قرآن می‌آورند و هر کس جزوی برمی‌دارد و ختم قرآن می‌گزارند و ذکر می‌گویند و سپس قاریان به عادت اهل مشرق به قرائت می‌پردازند و همین مراسم بعد از نماز عصر هم اجرا می‌شود.

وقتی درویشی در مسافرت می‌خواهد وارد خانقاهی شود کمر بربسته، سجاده بر دوش افکنده، عصا به دست راست و ابریق به دست چپ، دم در خانقاه

می‌ایستد. دربان ورودِ او را به خـادم خـانقاه خبر می‌دهد و او مـی‌آید و از درویش پرسش می‌کند که از کدام شـهر است و در سر راه به کدام خانـقاه وارد شده و شیخ او کیست؟ چون پاسخهـای او را درست دریابد اجازهٔ ورود می دهد و سـجادهٔ او را در جای منـاسبی می‌گسترد و جای طهارتخانـه را به او نشان‌می دهد. درویش پس از تجدید وضـو بـر سر سجادهٔ خـویش مـی‌آید و کمر بـر مـی‌گشاید و دو رکعت نـماز می‌گزارد و آنگاه با شیـخ خانقاه و سائر حاضـرین مصافحه می‌کند و در جمع ایشان می‌نشیند.

دیـگر از مـراسـم درویشـان ایـن است کـه روزهای جـمعـه خـادم خـانـقاه سجـاده‌ها را به مسجد مـی‌برد و در آن جـا می‌گسترد؛ دراویش هم دسـته‌جـمعی با شیـخ خود به مسجد مـی‌آینـد و هر کس روی سجادهٔ خویش نـماز می‌گزارد. بعد از نماز به قرائـت قرآن می‌پردازند و سـپس در حضور شیخ به‌حال اجتماع به خانقاه باز می‌گردند.

گورستان مصر

گورستان قَرافهٔ مصر از امکنهٔ بسیار متبرکه است. در فضیلت آن حدیثی هست که قُرطُبی و دیگران آن‌را نقل کرده‌اند. قَرافه جزو «جبل مُقَطَّم» است که بنا به وعدهٔ خداوندی باغی از باغهای بهشت خواهد بود. مردم مصر در گورستان قبه‌های زیبا ساخته گرد آن را دیوار می‌کشند بطوری که مقبره به صورت خانه‌ای درمی‌آید و در آن اطاقهائی می‌سازند[۳۸]، و قاریانی به اجرت می‌گیرند که شب و روز در مقبره با آواز خوش به‌قرائت قرآن پردازند. برخی از مصریان مدرسه و خانقاهی هم در کنار قبر می‌سازند. مردم شب‌های جمعه بازن و بچه خود به گورستان می‌آیند و مقبره‌های مشهور را زیارت می‌کنند، همچنین شب نیمهٔ شعبان را در گورستان بسر می‌برند و بازاریان همه قسم خوراکیها با خود می‌آورند.

از مـزارات متبرکهٔ مصر مشـهـد عظیم‌الشأن مقدسـی است که مدفن سر امام حسین بن علی علیهما السّلام است. این مشهد رباطی وسیع و بسیار عالی دارد که بر درهای آن حلقه‌ها و صـفحه‌های نقره کار گذاشته‌اند و احترام و تعظیمی را که

سزاوار چنان مقامی است دربارهٔ آن مرعی می‌دارند.[۳۹]

دیگر تربت خانم نفیسه دختر زیدبن علی بن الحسین(ع) که بانوئی مستجاب الدعوه و عبادت پیشه بوده است. بنای تربت بسیار زیبا و نورانی است، رباطی هم دارد.

دیگر تربت امام ابوعبدالله محمد بن ادریس شافعی که رباطی بزرگ و موقوفاتی دارد و گنبد مشهور آن بسیار عالی و بدیع و محکم و بلند است و بیش از سی ذراع وسعت دارد.

قبر عدهٔ بیشماری از علما و صلحا در قَرافهٔ مصر می‌باشد و نیز جمع کثیری از صحابه و بزرگان سلف و خلف رضی الله تعالی عنهم مانند عبدالرحمن بن القاسم و اشهب بن عبدالعزیز و اَصْبَغ بن الفرج و دو پسر عبدالحَکَم و ابوالقاسم بن شعبان و ابومحمد عبدالوهاب در این جا به خاک سپرده شده‌اند لیکن شهرت و معروفیتی ندارند و جز اهل تحقیق و اطلاع کسی را عنایتی به‌تربت آنان نیست. اما امام شافعی را هم از جهت شخص او و هم از جهت یاران و پیروان او، چه در حال حیات و چه بعد از مرگ، بخت یار و مدد کار بوده و وضع او مصداق این شعر است که:

الجِدُّ یُدْنی کلَّ امرٍ شاسعٍ
والجَدُّ یَفْتَحُ کلَّ بابٍ مُغلقٍ

«سعی و کوشش هر چیز دور را فرادست می‌آورد و بخت و اقبال هر دربسته را می‌گشاید».

نیل

نیل از حیث گوارائی آب و پهناوری و سودمندی بر همه رودخانه‌های دنیا برتری دارد. شهرها و آبادیها در دو سوی آن بطور منظم قرار گرفته است چنانکه در هیچ جای دیگر نظیر آن را نمی‌توان دید و هیچ رودخانه‌ای که به اندازهٔ نیل برای کشت و زرع از آن استفاده شود نمی‌شناسیم. نیل تنها رودخانه‌ای است که دریا نامیده شده چنانکه در قرآن کریم آمده است: فاذا خفتَ علیه فالقیه فی الیمّ[۴۰]؛ در

این آیه نیل را «یم» نامیده که به معنی دریا است. و در حدیث صحیح آمده است که چون رسول خدا در شب معراج به سدرة المنتهی رسید در پای آن چهار نهر بود دو تای آن آشکار و دوتای دیگر نهان؛ پیغمبر از جبرئیل پرسید که این نهرها چیست؟ گفت آن دو نهر نهان در بهشت است و آن دو نهر آشکار از انهار دنیا است که نیل و فرات نام دارند. و نیز در حدیث آمده است که نیل و فرات و جیحون و سیحون از رودخانه های بهشت اند. مجرای نیل بر خلاف همه رودخانه های دیگر از جنوب به شمال است و از خواص عجیب آن این است که در شدت تابستان، درست هنگامی که آب رودخانه های دیگر نقصان می‌پذیرد و می‌خشکد، آب نیل بالا می‌آید، و هنگامی که آب رودخانه های دیگر بالا می‌آید آب نیل فرو می‌نشیند. رودخانهٔ سند نیز چنانکه خواهیم آورد این گونه است. آغاز افزایش آب نیل در حدود ماه حزیران است که مصادف با ماه ژوئن می‌باشد و چون به اندازهٔ شانزده ذراع بالا آید نصاب خراج سلطان (مالیات ارضی) درست می‌شود و هر چه از این حد بالا تر آید فراوانی و ارزانی خواهد بود تا به هجده ذراع برسد که در این حال موجب تلفات و خسارات می‌شود و بیماری و با به دنبال می‌آورد. اما اگر ارتفاع آب یک ذراع از شانزده ذراع کمتر باشد خراج سلطان نقصان می‌پذیرد و اگر این کمبود به دو ذراع برسد مردم به استسقا می‌روند و کم آبی موجب زیان فراوان می‌گردد.

نیل یکی از رودخانه های بزرگ پنجگانهٔ دنیا است که عبارت اند از: نیل و فرات و دجله و جیحون و سیحون (سیر دریا و آمودریا). پنج رودخانهٔ دیگر هم نظیر این پنج تا هست که عبارت باشد از رودخانهٔ سند — که پنجاب نامیده می‌شود — و رودخانهٔ هند — که گنگ می‌نامند و هندوها برای حج به آن می‌روند و خاکستر مردگان خود را بعد از سوزاندن در آن می‌ریزند و معتقدند که آن رودخانه از بهشت می‌آید — و رودخانهٔ جون در هندوستان (جُمنا یا شاید براهماپوترا) و رودخانه اِتِل (ولگا) در دشت قبچاق — که شهر سَرای بر کنار آن واقع است — و رودخانه سَرُو* (هونگ هو) در سرزمین خطا، که شهرخان بالغ (پکن) بر ساحل

* سرو یا صارو به معنی زرد است.

آن قرار دارد و از آن‌جا به شهرهای خنسا و زیتون که در سرزمین چین است می‌رود. همهٔ این رودخانه ها را به خواست خدا در محل خود یاد خواهیم کرد.

نیل بعد از مسافتی که از مصر فاصله می‌گیرد بر سه شاخه می‌شود. عبور از این رودخانه چه در تابستان و چه در زمستان جز به کشتی میسر نیست. مردم هر یک از شهرهای کنار نیل کانالهائی از رودخانه جدا کرده‌اند. در هنگام مد آب وارد کانال می‌شود و به مزرعه ها می‌رود.

اهرام مصر

اهرام از عجائبی است که از روزگاران کهن در بارهٔ آن سخن بسیار رفته است و در چگونگی و تاریخ بنای آن روایت ها آمده، می‌گویند تمام علومی که پیش از طوفان نوح در روی زمین بوده است از هرمس اول[41] که در مصر علیا ساکن بوده و اُخْنوخ نامیده می‌شده اخذ گردیده است. این هرمس همان ادریس علیه السلام است و او نخستین کسی بود که در بارهٔ حرکات فلک و جواهر علوی سخن گفت و نخستین کسی بود که بنیاد معبدها را گذاشت و مردم را از طوفان نوح خبر داد و از بیم آنکه علم و صنعت از میان رود این اهرام و برابی[42] را بنا کرد، و نقش همه صنایع و آلات را با تفصیل همه علوم در آنها گذاشت تا از خطر نابودی در امان باشد. می‌گویند مرکز سیاسی و علمی مصر شهر مَنوف بوده که با فسطاط یک برید (چهار فرسخ) فاصله دارد و چون اسکندریه را بنا نهادند مردم رخت بدان شهر کشیدند و مرکزیت به آنجا منتقل گردید، تا روزگاری که اسلام آمد و عمروبن العاص فسطاط را که تا این زمان مرکز مصر می‌باشد بنیاد گذارد. اهرام بنائی است بسیار بلند که با سنگ های سخت و تراش ساخته شده است. زمینهٔ این بنا مدور است، در قسمت پائین وسعت آن بیشتر و در قسمتهای بالا دائره‌اش تنگتر می‌گردد چنانکه رویهمرفته ساختمان شکل مخروطی پیدا می‌کند. اهرام در ندارد و معلوم نیست که طرز ساختمان آن چگونه بوده است.

از جمله روایاتی که راجع به ساختمان آن آورده‌اند این است که یکی از پادشاهان مصر پیش از طوفان نوح خواب هولناکی دید و برخود لازم دانست که

این اهرام را در جهت غربی نیل بنا نهد تا همه علوم زمان و اجساد پادشاهان در آن محفوظ و مصون بماند. این پادشاه از منجمان خواست تا بنگرند که آیا جائی از این بنا را در آینده خواهند شکافت یا نه؟ منجمان گفتند که در جانب شمالی بنا جائی را خواهند شکافت و حتی معین کردند که مخارج شکافتن آن چه مبلغ خواهد بود، پادشاه بفرمود تا آن مبلغ را در همان جایگاه که منجمین خبر داده بودند بگذارند و ساختمان را بجدِّ تمام دنبال کرد و در شصت سال آن را به پایان رسانید و نوشته‌ای در آن نهاد که ما این اهرام را به شصت سال ساختیم هر که خواهد به ششصد سال ویران کند، گرچه خراب کردن بسی آسانتر از ساختن باشد.

چون نوبت خلافت به امیرالمؤمنین مأمون رسید عزم کرد که این بنا را ویران سازد. یکی از مشایخ مصر به خلیفه اشارت کرد که از این تصمیم منصرف گردد، لیکن لجاجت دامنگیر خلیفه شد و بفرمود تا از جانب شمال به تخریب آن پردازند. برای تخریب اهرام آتش در پای آن افروختند و سرکه بر آن می‌ریختند و با منجنیق می‌کوفتند چندانکه شکافی که هم اکنون پیدا است پدید آمد و در آنجا گنجی نمایان شد که به فرمان خلیفه وزن کردند درست مطابق مخارجی بود که برای شکافتن آن دیوار مصرف کرده بودند و این امر مایهٔ تعجب فراوان گردید. عرض دیوار که شکافته بودند بیست ذراع بود.

پادشاه مصر

پادشاه مصر در آن روزگار که من بدانجا رفتم الملک الناصر ابوالفتح محمد[۴۳] پسر الملک المنصور سیف‌الدین قلاوون صالحی بود. این قلاوون «الفی» نامیده می‌شد زیرا الملک الصالح او را بهزار دینار طلا خریداری کرده بود و اصل او از دشت قبچاق بود. الملک الناصر سیرتی نیک و فضائلی بزرگ داشت و همین شرف او را بس که افتخار خدمتگزاری حرمین شریفین (مکه و مدینه) را داشت و همه ساله حاجیان را در شام و مصر مساعدتها می‌کرد از این قبیل که به وسیلهٔ شترها جهت ضعفا و درماندگان آب و آذوقه می‌فرستاد و کسانی را که از راه مانده یا از قافله عقب افتاده بودند به مقصد می‌رسانید. این پادشاه در بیرون قاهره در

سِریاقُص خانقاه بزرگی ساخته است. لکن خانقاهی که مولای ماامیرالمؤمنین ناصرالدین[۴۴]... ابوعنان در بیرون پایتخت خود (فاس) بنا نهاده در همه دنیا مانند ندارد و از حیث استحکام و زیبائی و گچ کاری چنان است که مردم مشرق نظیر آن را نتوانند ساخت. و ما از مدارس و بیمارستانها و خانقاههائی که این پادشاه ایده‌الله تعالی در قلمرو حکومت خود ساخته است یاد خواهیم کرد. خداوند این مرز و بوم را به دوام دولت او محفوظ و محروس فرماید.

امرای مصر

از جمله امرای مصر امیر بَکْتَمور ساقی ملک‌ناصر بود که به دست وی مسموم و کشته شد و داستان او را به جای خود خواهیم آورد. دیگر از امرا نائب ملک ناصر به نام ارغون دوادار (دواتدار) بود که از حیث مقام و منزلت بعد از بکتمور قرار داشت. دیگر طُشْطو که به «نخود سبز» معروف بود و از نیکان امرا بشمار می‌آمد. او «حرافیش» را احسان زیاد می‌کرد و یتیمان را صدقات فراوان می‌داد از قبیل جامه و خرجی و اجرت معلم برای تعلیم قرآن. «حرافیش» گروه انبوهی از مردمی سرسخت و ماجراجو و ولگردند. یک بار الملک الناصر این امیر طشطو را زندانی کرد. هزاران تن از حرافیش در پای قلعه گرد آمدند و آواز برداشتند که: «آزادش کن ای لنگ پلید!» و مقصودشان از «لنگ پلید» الملک الناصر بود. پادشاه او را آزاد کرد اما چندی دیگر دوباره به زندانش افکند. این بار نیز یتیمان جمع شدند و به اعتراض پرداختند که به رهائی وی انجامید.

دیگر از امرای مصر وزیر ملک‌ناصر معروف به جمالی[۴۵] و بدرالدین ابن بابا و جمال‌الدین نائب‌الکَرَک و تُقُزْدمور (دمور در ترکی به معنی آهن است) و بهادر حجازی وقَوْصون و بَشْتَک بودند که در اعمال خیر و بنای مساجد و زوایا بر یکدیگر پیشی می‌جستند. نیز از جمله امرا ناظر لشکر و دبیر ملک‌ناصر به نام قاضی فخرالدین قِبطی بود. این قاضی از قبطیان مسیحی بود که اسلام آورد و دارای مکارم عظیم و فضائل تمام بود و در نزد پادشاه پایگاهی بلند داشت و

خیرات و صدقات زیاد می‌داد. رسم او این بود که پسین روز، در کریاس خانهٔ خود، که در کنار نیل و دم مسجد واقع بود، می‌نشست تا هنگام نماز مغرب که برای نماز به مسجد می‌رفت و سپس به همان جا باز می‌گشت و طعام می‌آوردند و در این اثنا هر کس به دیدن او می‌آمد ممانعتی در کار نبود. اگر حاجتی داشتند بر می‌آورد و اگر پولی می‌خواستند غلامی داشت لؤلؤ نام ــ که بدرالدینش می‌خواندند ــ سائل را همراه او نزد خازن که با بدره‌های پول در بیرون خانه می‌نشست می‌فرستاد و خازن حواله‌ها را می‌پرداخت. در این هنگام فقیهان نزد او می‌آمدند و پاره‌ای از کتاب صحیح بخاری را در حضور او می‌خواندند و پس از نماز عشاء متفرق می‌شدند.

قضاوت در مصر

قاضی القضات شافعیان، عالیرتبه‌ترین قضات مصر است که عزل و نصب قاضیان دیگر هم با اوست. تصدی این مقام در ایامی که من به مصر رفتم با امام بدرالدین بن جماعه[۴۶] بود که هم اکنون پسرش عزالدین جایگاه او را دارد. قاضی القضاة مالکیان امام صالح تقی الدین اَخْنائی، و قاضی القضاة حنفیان امام دانشمند شمس‌الدین حریری بود. این حریری مردی بسیار سختگیر بود که اغماض در احکام شرع روا نمی‌داشت و از کسی ملاحظه نمی‌کرد و همه امرا از او حساب می‌بردند. شنیدم روزی الملک الناصر به ندیمان خود گفته بود که «من جز حریری از کسی نمی‌ترسم». قاضی القضاة حنبلیان را فقط به اسم می‌شناسم که عزالدین نام داشت.

الملک الناصر رحمة الله علیه هر روز دوشنبه و پنجشنبه را برای نظر در مظالم و رسیدگی به شکایات مردم اختصاص داده بود. در آن روزها قضات مذاهب اربعه از دست چپ او می‌نشستند و شکایت ها در پیش او خوانده می‌شد و او کسی را معین می‌کرد که از شاکی بازجوئی کند و به سخنان او گوش فرادهد. اما مولای ما امیرالمؤمنین ناصرالدین (سلطان مراکش) ایده‌الله تعالی در این باره راه و رسم نوینی دارد که در دادگستری و فروتنی مزیدی بر آن متصور نیست چه

او خود بشخصه با متظلمین سؤال و جواب می‌کند و مردم شکایات را بی هیچ واسطه به خود او تقدیم می‌دارند.

در مصر رسم بر این بود که قاضی شافعیان بالا تر از همه می‌نشست و قضات حنفی و مالکی و حنبلی، به ترتیب، فرو دست او می‌نشستند. بعد از وفات حریری، برهان‌الدین ابن عبدالحق حنفی جای او را گرفت. در این موقع امرا به الملک الناصر اشارت کردند که قاضی مالکیان را بر او که قاضی حنفیان بود مقدم دارد و گفتند که در گذشته نیز معمول چنین بود و قاضی مالکیان زین‌الدین بن محلوف بلافاصله بعد از قاضی شافعیان تقی‌الدین بن دقیق‌العید می‌نشست. پادشاه موافقت نمود لیکن قاضی حنفیان که از این ماجرا خبر یافت از حضور در مجلس استنکاف ورزید و پادشاه را این حرکت خوش نیامد و بفرمود تا اورا حاضر آورند و چون بیامد حاجب دست او را گرفت و فرو دست قاضی مالکی در همان جا که پادشاه معین کرده بود برنشاند و این وضع تثبیت گردید.

علما و اعیان مصر[۴۷]

از جمله دانشمندان مصر شمس‌الدین اصفهانی بود که در علوم معقول سرآمد روزگار بشمار می‌آمد. دیگر شرف‌الدین زَواوی مالکی، و برهان‌الدین بن بنت‌الشاذلی که در جامع صالح سمت نیابت قاضی القضاة را داشت، و رکن‌الدین بن قَوْبَع تونسی از ائمهٔ علمای معقول، و شمس‌الدین بن عَدْلان بزرگ شافعیان، و فقیه بزرگ بهاء‌الدین بن عَقیل، و اثیرالدین ابوحیّان محمدبن یوسف ابن حیّان غرناطه‌ای که در نحو سرآمد همگنان بود، و شیخ صالح بدرالدین عبدالله مَنوفی، و برهان‌الدین صَفاقُسی، و قوام‌الدین کرمانی که در بام جامع ازهر می‌نشست و عده‌ای از فقیهان و قاریان ملازم خدمت او بودند و او رشته‌های مختلف علوم را تدریس می‌کرد و در هر یک از مذاهب اربعهٔ فقه صاحب فتوی بود. قوام کرمانی عبای پشمین خشنی در بر می‌کرد و عمامه‌ای از پشم سیاه بر سر می‌گذاشت و پس از نماز عصر تنها و بی همراه، در گردشگاههای شهر به تفرج می‌رفت.

دیگر از علمای مصر سید شریف شمس‌الدین ابن بنت‌الصاحب تاج‌الدین

حَنّا بود،[۴۸] و شیخ الشیوخ فقرای مصر مجدالدین آق‌سرائی (آق‌سرا از بلاد روم) که در سِرْیاقُص منزل داشت، و شیخ جمال‌الدین حویزه‌ای (حویزه محلی است به مسافت سه روزه راه از بصره)، و نقیب‌الاشراف مصر سید شریف معظم بدرالدین حسینی که از بزرگان صلحا بشمار می‌رفت، و مجدالدین حَرْمی که در مقبرهٔ امام شافعی تدریس می‌کرد و وکیل بیت‌المال بود، و نجم‌الدین سَهَرْتی که محتسب شهر بود و از بزرگان فقها بشمار می‌رفت و جاه و ریاستی عظیم داشت.

مراسم گرداندن «محمل»

روز «محمل» یا روز شتر گردانی روزی است که مردم همه گرد می‌آیند و مراسم آن چنین است که نخست، قضات چهارگانه به اتفاق وکیل بیت‌المال و محتسب و بزرگان فقها و امنای دولت و صاحب منصبان، سواره به سوی باب‌القلعه که خانهٔ الملک‌الناصر است می‌روند و در این جا «محمل» را که روی اشتری قرار دارد بیرون می‌آورند. امیرالحاجی که برای آن سال تعیین می‌شود، با سربازانی که در اختیار دارد، در پیشاپیش محمل روانه می‌شود و گروه سقایان سوار بر اشتران به دنبال آن، و همه مردم از زن و مرد گرد می‌آیند، و محمل را بدینسان در کوچه‌های قاهره و مصر می‌گردانند و شترداران حدی کنان و آواز خوانان از پیش، و دیگران از پس، حرکت می‌کنند. این مراسم که در ماه رجب اجرا می‌شود سبب تهییج مردم می‌گردد و شوق زیارت در دل‌ها پدید می‌آید و خداوند شور دیدار خانهٔ خود در سر هر بنده‌ای که خواهد بر می‌افکند تا ساز و برگ راه فراهم آورند و بار سفر بربندند.

حرکت از مصر

از راه مصر علیا به قصد حجاز حرکت کردم و شب اول را در رباطی که صاحب تاج‌الدین حَنّا در دیر الطین ساخته است بسر بردم. این رباط بزرگ را تاج‌الدین به خاطر مفاخر عظیم و آثار متبرکی که در آن گذارده است بنا کرده، و این آثار عبارت است از یک تکه از کاسهٔ چوبین پیغمبر اکرم و میلی که حضرت با آن سرمه می‌کشیده است و درفشی که به وسیلهٔ آن کفش خود را وصله می‌زده و

مصحف امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) که به خط خود آن حضرت است. گفته می‌شود که تاج‌الدین این اشیاء متبرکه را به صد هزار درهم خریده است. در این رباط طعام برای صادر و وارد[۴۹] و جیره برای خدام مقرر است.

بعد از رباط مذکور به شهر کوچک مُنْیَة‌القائد که بر کنار نیل واقع است رسیدم، و از آنجا به شهر بوش رفتم. بوش از حیث محصول کتان بر همهٔ شهرهای دیگر مصر برتری دارد و کتان آن به سایر نواحی مصر و افریقیه (الجزیره و تونس) صادر می‌شود. از آن جا به شهر دَلاص رفتم. این شهر نیز مانند بوش محصول کتان فراوان دارد که به شهرهای دیگر مصر و بلاد افریقیه برده می‌شود.

از آن جا به شهر بیبا و بَهْنَسا رفتم. بهنسا شهری است بزرگ و باغهای زیاد دارد و پارچه‌های پشمی خوبی در آن بافته می‌شود. از کسانی که در آن شهر ملاقات کردم قاضی دانشمند آن بود که شرف‌الدین نام داشت و مردی بلند طبع و فاضل بود و نیز شیخ صالح ابوبکر عجمی را در این شهر ملاقات کردم و در خانهٔ او فرود آمدم و مرا میهمانی فرمود.

از آن جا بشهر مُنْیَة‌بن خَصیب (مینیا) رفتم که شهری است بزرگ و پهناور و وسیع و بر کنار نیل بنا شده است و بحقیقت بر کلیه نواحی مصر علیا برتری دارد. این شهر دارای مدرسه‌ها و خانقاهها و مسجدها و زیارتگاهها می‌باشد و در زمان قدیم به خصیب فرمانروای مصر تعلق داشته است.

داستان خصیب [۵]

می‌گویند یکی از خلفای عباسی بر اهل مصر خشم آورد و برای سرکوفت و تحقیر مردم آن مملکت سوگند یاد کرد که کمترین و ناچیزترین بندگان خود را به حکومت آنجا بفرستد و خصیب را که تون تابی بیش نبود به این مقام برگزید و خلعت و فرمان بدو ارزانی داشت. گمان خلیفه چنان بود که خصیب با مصریان بدرفتاری خواهد کرد و چون دیگر نودولتان به آزار مردم خواهد پرداخت. لیکن وی چون در حکومت خود مستقر گردید خوشرفتاری پیشه گرفت و به کرم و ایثار اشتهار

یافت چنانکه نزدیکان خلیفه و دیگران پیش او می‌آمدند و عطایای بسیار می‌گرفتند و شکر گویان و سپاس کنان به بغداد باز می‌گشتند. روزی خلیفه سراغ یکی از عباسیان را گرفت، گفتند در بغداد نیست، بعد از مدتی که بازگشت خلیفه پرسید کجا بودی؟ گفت پیش خصیب رفته بودم و خلیفه را از عطیهٔ قابل ملاحظه‌ای که گرفته بود بیاگاهانید. خلیفه در خشم شد و امر کرد که چشمان خصیب را میل کشند و روانهٔ بغدادش سازند و در بازارش افکنند. چون فرمان خلیفه به مصر رسید خصیب را از ورود به خانهٔ خود مانع شدند. خصیب یاقوت بسیار گرانبهائی با خود داشت که آن را پنهان کرد و شبانه در جامهٔ خود بدوخت. بعد که چشمان او را میل کشیدند و در بازار بغدادش انداختند شاعری پیش او آمد و گفت من از بغداد به مصر رفتم تا قصیده‌ای را که در مدح تو پرداخته‌ام بر تو بخوانم و چون آن جا نبودی موفق نشدم اینک دوست دارم که آن را بشنوی. خصیب گفت چگونه بشنوم مگر حال مرا نمی‌بینی؟ گفت چرا، لیکن می‌خواهم بشنوی و توقع صله به هیچ وجه ندارم که تو به موقع خود زیاد بخشیده‌ای، خدایت عوض دهاد! گفت پس بخوان، و او خواند:

انت الخصیب و هذه مصر
فتد فقا فکلا کما بحر*

چون قصیده به پایان رسید خصیب جامهٔ خود به او نمود و گفت: این دوخته را بشکاف. و چون شکافت گفت آن یاقوت را برگیر! شاعر امتناع نمود. خصیب سوگندش داد که آن را برگیرد. شاعر یاقوت را به بازار گوهریان آورد تا بفروشد، گفتند این جواهر فقط به درد خلیفه می‌خورد و خبر آن پیش خلیفه بردند. خلیفه شاعر را احضار کرد و پرسید که آن را از کجا به دست آورده است؟ وی صورت حال باز نمود. خلیفه سخت متأثر گردید و از کردهٔ خود نادم گشت و بفرمود که خصیب را حاضر سازند و او را مال فراوان بخشید و گفت از من چیزی بخواه تا بدهم. خصیب همین شهر مُنْیه را از خلیفه خواست. تقاضای او پذیرفته شد و او تا

---

* خصیب به معنی فراخ و فراوان است شاعر می گوید: تو که خصیبی و این کشور که کشور مصر است هر دو دریابید و باید چون دریا بجوشید و از کرم لبریز شوید.

زنده بود در آن شهر بسر می‌برد. اعقاب او هم تا بودند این شهر را در احتیار خود داشتند.

التزام از گرمابه داران

قاضی مُنْیه در آن روزگار که من بدانجا رفتم فخرالدین نُوَیری مالکی بود. والی آن شمس‌الدین نام داشت که امیری نیکوکار و کریم بود. روزی در این شهر به گرمابه رفتم، دیدم کسانی که آنجا می‌آیند لنگ نمی‌بندند و ستر عورت نمی‌کنند. این امر بر من گران آمد، نزد والی رفتم و مطلب را با او در میان نهادم. مرانگهداشت و بفرمود تا گرمابه‌بانان را حاضر آوردند و من التزامی نوشتم که اگر کسی بدون لنگ وارد حمام شود گرمابه‌بان مسؤول خواهد بود و مؤاخذه خواهد شد و پس از آنکه والی اوامر مؤکدی در این باره داد من از نزد او درآمدم.

از آنجا به شهر کوچک مَنْلَوی که دو میل از نیل فاصله دارد رفتم. قاضی آن فقیه شرف‌الدین دَمیری شافعی بود. بزرگان این شهر از خاندان بنی فُضیل بودند. یکی از این خاندان جامعی ساخته و قسمت اعظم اموال خود را در آن خرج کرده است. در این شهر یازده کارخانه شکرریزی هست و رسم آنجا چنین است که فقرا را از ورود در کارخانه مانع نمی‌شوند. فقرا نان گرم می‌گیرند و در دیگ شیره‌پزی می اندازند و خوب که شیره برخود کشید، برمی‌دارند و راه خود را پیش می‌گیرند.

از مَنْلَوی به مَنْفَلوط آمدم که شهری است زیبا و خوش ساخت و پر برکت و برکنار نیل نهاده است.

داستان منبر مسجد جامع منفلوط

مردم این شهر حکایت می‌کردند که الملک الناصر فرمان داد منبری بزرگ و بسیار عالی و بدیع برای مسجدالحرام بسازند، چون کار ساختمان آن تمام شد

بفرمود تا آن را از طریق نیل و دریای جده به مکه برند، کشتی حامل منبر که به منفلوط رسید روبروی مسجد آن شهر توقف کرد و هر چه کوشیدند نتوانستند آن را حرکت دهند و حال آن که باد موافق هم می‌وزید و این امر موجب تعجب فوق العادهٔ مردم گردید. مأمورین کشتی چند روز منتظر ماندند ولی حرکت امکان پذیر نبود ناچار قضیه را به پادشاه خبر دادند و او بفرمود که منبر را به مسجد جامع منفلوط تخصیص دهند و من همان منبر را در مسجد دیدم.

در این شهر از گندم چیزی شبیه به عسل می‌سازند که نَیْدا[51] می‌نامند و در بازارهای مصر به فروش می‌رسد.

پس از منفلوط به اسیوط رفتم که شهری است بس نیک و بازارهای بدیع دارد. قاضی آن شرف‌الدین عبدالرحیم بود و او «حاصل ماثَمَّ» لقب داشت. سبب اشتهار وی به آن لقب این است که در کشورهای مصر و شام اوقاف و صدقاتی که برای مصرف ابناء‌السبیل[52] مقرر است در دست قضات می‌باشد و فقرائی که وارد شهری می‌شوند پیش قاضی می‌آیند و هر چه میسر باشد می‌گیرند. اما این قاضی عادتش چنین بود که هر گاه فقیری پیش او می‌آمد می‌گفت «حاصل ماثم» یعنی «دیگر چیزی نماند» و مردم او را به همین عنوان ملقب ساختند.

از مشایخ فضلا، شهاب‌الدین بن صباغ در این شهر بود که مرا در خانقاه خود مهمان کرد.

از آنجا به شهر اِخْمیم رفتم که شهری بزرگ و محکم و عجیب است. بربای معروف اِخمیم در آن جاست که از سنگ ساخته شده و در داخل آن نقوش و خطوطی است از مردمان قدیم که اکنون مفهوم ما نمی‌باشد و صورتهای افلاک و ستارگان در آن نقش است و می‌گویند هنگام بنای آن «نسر طائر» در برج «عقرب» بوده و نیز در این بربا صورتهای حیوانات و غیره نقاشی کرده‌اند و مردم دربارهٔ این صورتها دروغهائی می‌بافند که قابل اعتماد نیست.

در اخمیم مردی بود معروف به خطیب که یکی از این برباها را ویران کرد و با سنگهائی که از آن به دست آمد مدرسه‌ای ساخت. این مرد از توانگران

معروف بود و حسودان او معتقد بودند که ثروت خود را از همین بربا به دست آورده است.

در این شهر در زاویهٔ شیخ ابوالعباس بن عبدالظاهر منزل کردم. قبر جد او عبدالظاهر نیز در همان زاویه است. شیخ برادرانی به اسامی ناصرالدین و مجدالدین و واحدالدین داشت و رسم آنان بر این بود که بعد از نماز جمعه جمع می‌شدند، خطیب نورالدین مذکور و فرزندان او و فقیه مُخْلص قاضی شهر و دیگر وجوه اهالی هم آن جا می‌آمدند، و مشغول قرائت قرآن و ذکر خدا می‌شدند تا هنگام نماز عصر می رسید و پس از ادای نماز سورهٔ کهف را قرائت می‌کردند و متفرق می‌گشتند.

از اِخمیم به شهر هو که شهر بزرگی است در کنار نیل رفتم و در مدرسهٔ تقی الدین بن سَرّاج منزل کردم. در آنجا هر روز پس از نماز صبح یک حزب از قرآن می‌خواندند و سپس اوراد شیخ ابوالحسن شاذلی و حزب بحر او را قرائت می‌کردند. سید شریف ابومحمد عبدالحَسَنی که از بزرگان صلحا بود در این شهر اقامت داشت.

پیشگویی این سیّد

برای اینکه به دیدار این سید تبرک جسته سلامی بر او کنم به ملاقاتش رفتم. مقصدم را پرسید، گفتم از راه جده به زیارت خانهٔ خدا خواهم رفت. گفت: در حال حاضر این مقصود ترا میسر نخواهد شد، برگرد که نخستین حج تو از راه دروازهٔ شام خواهد بود. از نزد سید مراجعت کردم و گفتهٔ او را کار نبستم و راه خود را دنبال کرده تا عیذاب رفتم لیکن نتوانستم از آنجا پیشتر روم و ناچار به مصر بازگشتم و به شام رفتم و نخستین حج من همچنان که سید خبر داده بود از طریق شام صورت گرفت.

از شهر هو به قِنا رفتم. این شهر کوچک بازارهای خوب دارد و قبر شریف صالح عبدالرحیم قِناوی رحمةالله علیه که کرامات و حالات عجیب داشت در این

جا است. شهاب‌الدین احمد نبیرهٔ شیخ مذکور را در مدرسهٔ سیفیهٔ این شهر ملاقات کردم.

از آن جا به شهر بزرگ قُوص رفتم. این شهر خیرات فراوان و باغهای سر سبز و بازارهای زیبا و مساجد زیاد و مدارس عالی دارد و حاکم نشین مصر علیا است. خانقاه شیخ شهاب‌الدین بن عبدالغفار و خانقاه اَفْرَم در بیرون این شهر واقع است. دراویش متجرد[۵۳] همه ساله در ماه رمضان در این خانقاه گرد می‌آیند. از جمله علمای این شهر قاضی جمال‌الدین بن سدید و خطیب فتح‌الدین بن دقیق‌العید بود. این مرد از زبر دست‌ترین سخنوران بشمار می‌آمد و من جز بهاءالدین طبری خطیب مسجدالحرام و حسام‌الدین مَشّاطی خطیب شهر خوارزم که ذکرشان خواهد آمد کسی دیگر نظیر او ندیده‌ام. دیگر از علمای آن شهر فقیه بهاءالدین بن عبدالعزیز مدرس مدرسهٔ مالکیان، و فقیه برهان‌الدین ابراهیم اندلسی بود و این فقیه خانقاهی عالی داشت.

از آن جا به اَقْصُر رفتم که شهرکی زیبا است و قبر صالح عابد ابوالحجاج اَقْصُری در آن است و خانقاهی نیز بر سر خاک او ساخته‌اند.

از آن جا به شهر اَرْمَنْت رفتم. اَرْمَنْت شهر کوچکی است در کنار نیل که باغهای فراوان دارد.قاضی این شهر که اسمش را فراموش کرده‌ام مرا مهمان کرد.

از آن جا به شهر اَسْنا رفتم که شهر بزرگی است و کوچه های وسیع و رونق بسیار و زوایا و مدارس و جوامع متعدد و بازارهای خوب و باغات سر سبز دارد. قاضی القضات اسنا شهاب‌الدین بن مسکین مرا مهمان کرد و اکرام فرمود و به نائبان خود هم سفارش نامه‌ای در اکرام من نوشت. از فضلای این شهر شیخ نورالدین علی، و شیخ عبدالواحد مِکْناسی بودند. شیخ عبدالواحد اکنون در قوص خانقاهی دارد.

از آن جا به شهر اَدْفو رفتم که فاصلهٔ آن تا شهر اسنا از طریق بیابان یک شبانروز راه است. سپس از نیل گذشته به شهر عَطوانی رفتیم و از آن جا اشترانی کرایه کرده با طائفه‌ای از عرب که دغیم نام دارند حرکت کردیم. راه ما از صحرائی بود که آثاری از آبادانی نداشت ولی راه امنی بود. یکی از منازل این راه حُمَیْثِرا است که قبر ولی خدا ابوالحسن شاذلی در آن است. داستان او را پیشتر یاد کرده‌ایم که چگونه از جایگاه مرگ خویش خبر داده بود. در این محل کفتار فراوان است، و شبی که در آنجا بسر بردیم تا صبح مشغول کشمکش با آنها بودیم. یکی از این حیوانات بر بار و بنهٔ من حمله آورد و یکی از عدلها را پاره کرده انبانی را که پر از خرما بود بیرون کشید و برد. بامدادان انبان مذکور را پیدا کردیم که از هم دریده و بیشتر خرمای آن را خورده بود.

طایفهٔ بجاهان[۵۴]

پس از پانزده روز راه‌پیمائی به شهر عیذاب رسیدیم. عیذاب شهری است بزرگ که ماهی و شیر فراوان دارد و غلات و خرما را از مصر علیا به آنجا می‌آورند. اهالی این شهر از طائفهٔ بُجاة می‌باشند که رنگ پوست شان سیاه است و خود را در ملحفهٔ[۵۵] زرد رنگی می‌پوشانند و بر سر خود عصابه ای می‌بندند[۵۶] که عرض آن یک انگشت بیشتر نیست. این طایفه دختران خود را ارث نمی‌دهند و قوت غالب شان از شیر شتر است و سوار مهاری می‌شوند[۵۷] و آن را «صُهْبْ» می‌نامند. یک ثلث این شهر مال الملک الناصر و دو ثلث دیگر آن مال پادشاه بجاة است که حَدْرَبی نام دارد.

در شهر عیذاب مسجدی است مشهور و متبرک[۵۸] که به شیخ قَسْطَلانی منسوب است و من آن را زیارت کردم. در این شهر با شیخ موسی که مرد صالحی بود، و شیخ سالخورده محمد مراکشی که می‌گفت پسر مرتضی پادشاه مراکش است و نود و پنج سال دارد ملاقات کردم.

در آن زمان که ما به عیذاب رسیدیم حدربی پادشاه بجاهان مشغول جنگ با ترکان (ممالیک) بود. او کشتی های ترکان را شکسته و آنان را هزیمت داده بود و

به همین علت سفر ما از راه دریا میسر نشد، ناچار وسائلی را که برای این مسافرت آماده کرده بودیم فروخته باهمان اعراب که شترهایشان را کرایه کرده بودیم به مصر علیا مراجعت کردیم و به شهر قوص رسیدیم. و از آن جا از طریق نیل ـ که مصادف با موقع مدّ آن بود ـ سرازیر شده، پس از هشت روز به قاهره رسیدیم، ولی من یک شب بیشتر در آنجا نماندم و به قصد شام حرکت کردم و آن مقارن نیمهٔ شعبان سال ۷۲۶ بود.
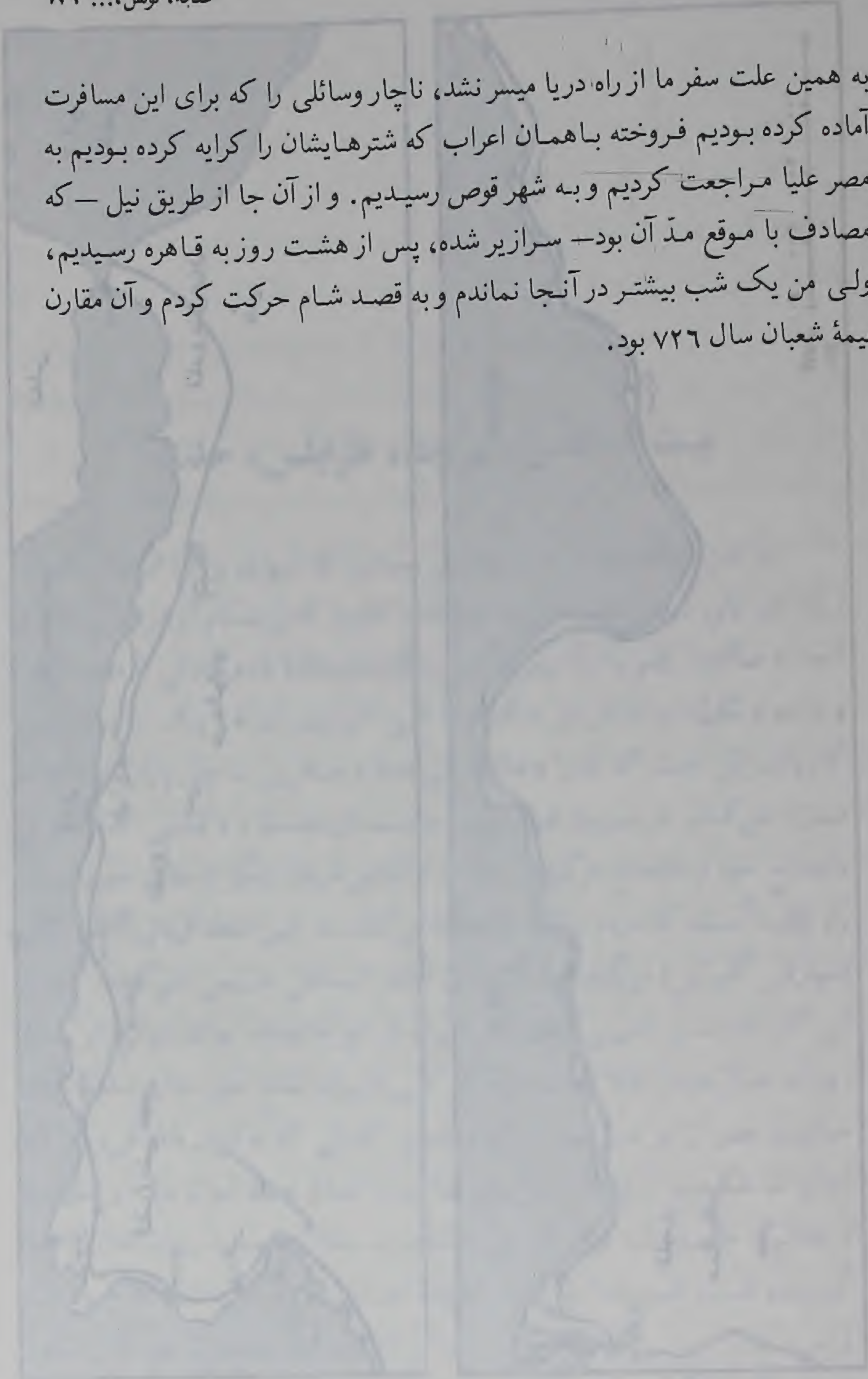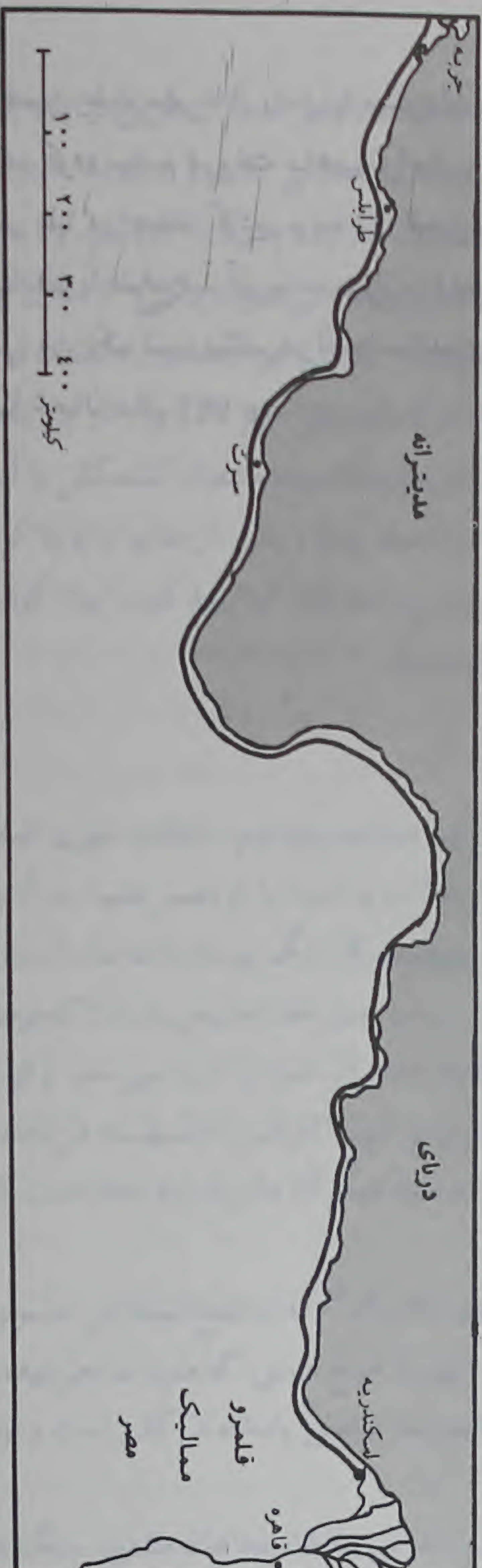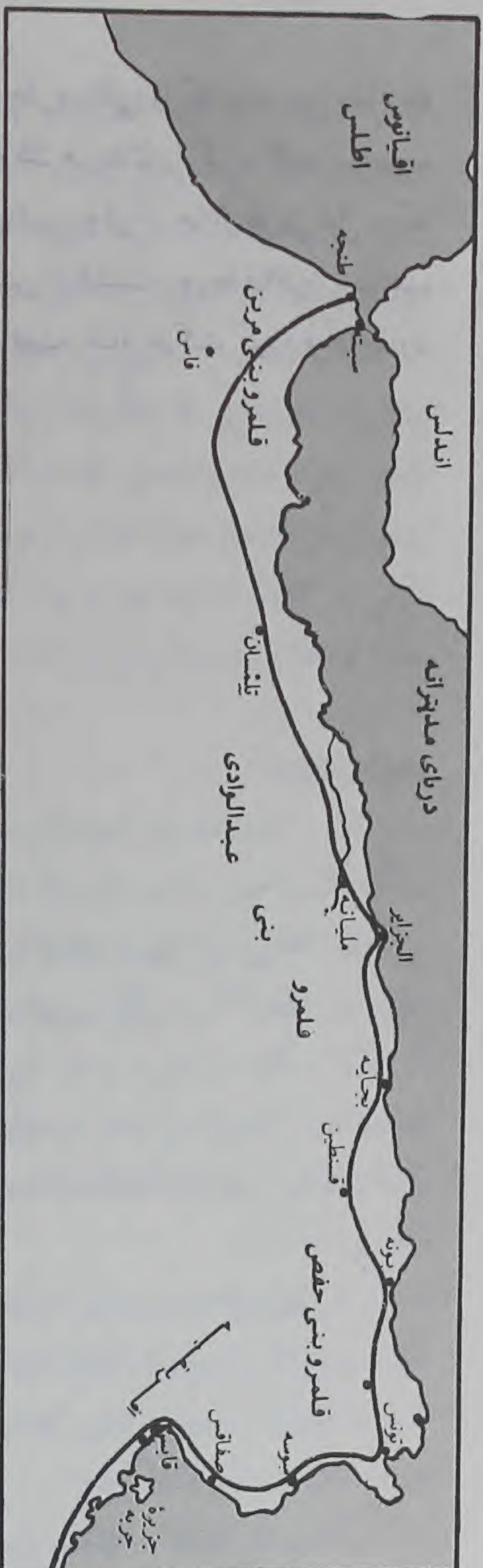
نقشهٔ شمارهٔ ۱ ــ خط سیر ابن بطوطه در آفریقای شمالی

۲.

بیت المقدس، بیروت، طرابلس، حلب

در این راه نخست به شهر بَلْبَیْس رسیدیم که شهری بزرگ است و باغهای زیاد دارد ولی در این شهر کسی را ملاقات نکردم که بردن نام او در خورباشد. از آنجا به صالحیه رفتم و از آن پس داخل ریگزار (بیابان) شده منازلی را مانند سَوّاده و وَرّاده و مُطَیْلب و عَریش و خَرّوبه طی کردیم. در هر یک از این منازل کاروانسرائی است که آن را «خان» می‌نامند و مسافرین با چار پایان خود در آن منزل می‌کنند، در بیرون هر خان چشمه‌ای هست و دکانی که مسافرین مایحتاج خود و مایحتاج مرکبهای خود را از آن می‌خرند. دیگر از منازل معروف این راه قَطْیا[1] است که مردم «قَطْیه» تلفظ می‌کنند. در این نقطه ازبازرگانان زکات (عوارض گمرکی) می‌گرفتند و کالاهای آنان را بسختی بازرسی می‌کردند و برای این کار ادارات و مأمورین و شهود و دبیران در این جا بودند. عوائد دیوانی این محل روزانه هزار دینار طلا است و هیچ کس از مردم شام حق ندارد بدون اجازهٔ حکومت مصر از این مرز عبور کند و همچنین کسانی که به سوی شام می‌روند باید اجازهٔ آن حکومت را ارائه دهند و این تدابیر به لحاظ حفظ اموال مردم و جلوگیری از فعالیت جاسوسان عراق (قلمرو حکومت سلطان ابوسعید بهادرخان) اتخاذ گردیده است. امنیت این راه بر عهدهٔ اعراب بادیه می‌باشد که چون شب فرامی‌رسد از روی ریگها رد پاها را محو می‌کنند و امیر بامدادان خود برای معاینهٔ محل می‌آید و اگر در روی ریگها رد پائی ملاحظه شود اعراب به تعقیب عامل آن

می‌پردازند و هرطور که شده اورا گیر آورده تسلیم امیر می‌کنند تا به مجازات برسد.

در آن روزها عزالدین استاد الدارآقماری که از امرای نیک سیرت بود در این محل مأموریت داشت. او مرا مهمان کرد و اکرام فرمود و به همهٔ همراهان من جواز عبور داد. عبدالجلیل مغربی وقاف هم که با کشورهای مغرب و مردم آن نواحی آشنائی داشت با او بود و از کسانی که خود را مغربی معرفی می‌کردند تحقیقات می‌کرد و می‌پرسید که از کدام شهراند تا خطائی نرود. مغربیان در عبور از قطیا آزادند و کسی متعرض آنان نمی‌شود.

آنگاه راه خود را دنبال کرده به شهر غَزَّه که پس از مصر اول بلاد شام است رسیدیم. غَزَّه شهری است وسیع و دارای عمارتهای بسیار و بازارهای خوب و مساجد متعدد و بارو.[۲] این شهر مسجد جامعی زیبا داشته و مسجدی که اکنون نماز جمعه در آن اقامه می‌شود توسط امیر معظم جاولی[۳] بنا گردیده است و ساختمانی بسیار خوب و عالی دارد. منبر این مسجد از رخام سپید است. قاضی غزه بدرالدین سَلْخَتی حَوْرانی و مدرس آن عَلَم‌الدین بن سالم بود.

خاندان «بنی سالم» در این شهر سمت ریاست و بزرگی داشتند و شمس‌الدین قاضی بیت‌المقدس از این خاندان بود.

از غزه به مدینة‌الخلیل (صلی الله علی نبینا و علیه وسلّم) رفتم که شهری است بظاهر کوچک و در معنی بزرگ و نورانی و زیبا و عجیب. این شهر در وسط دره‌ای واقع گردیده است.مسجدی بسیار نیکو و عالی و مرتفع دارد که با سنگهای تراش ساخته شده است. در یکی از رکن‌های آن تخته سنگی کار گذاشته‌اند که یک قطرش سی و هفت وجب است. می‌گویند این مسجد را جنّیان به فرمان سلیمان پیغمبر بنا کرده‌اند.

در داخل مسجد، غاری است مکرّم و مقدّس که قبور ابراهیم و اسحق و یعقوب علیهم‌السلام در آن است و روبروی آنها سه قبر دیگر که قبور زوجات آن پیغمبران است. در طرف راست منبر، وصل به دیوار جنوبی، جایگاهی است که توسط پله کان مرمری محکمی به راهرو باریکی متصل می‌شود و انتهای این راهرو محوطه‌ای است که با سنگهای مرمر مفروش گشته و مثال قبور سه گانه در این

محل است که می‌گویند آنها را در محاذات خود قبرها بنا کرده‌اند. از اینجا سابقاً راهی به غارمقدس بوده که اکنون مسدود است و من بارها به این جایگاه فرود آمدم.

از دلائلی که اهل علم درباره صحت انتساب قبور سه گانه به انبیای مذکور آورده‌اند روایتی است که علی بن جعفر رازی در کتاب خود (المُسْفِرُ للقلوب عن صحة قبر ابراهیم و اسحق و یعقوب) به اسناد از ابوهریره نقل کرده که رسول خدا(ص) فرمود چون در شب معراج به بیت‌المقدس رسیدم جبرائیل مرا بر سر خاک ابراهیم آورد و گفت فرود آی و دو رکعت نماز بگزار که گور پدرت ابراهیم همین جا است و آنگاه مرا به بیت‌لحم برد و گفت فرود آی و دو رکعت نماز بگزار که برادرت عیسی در اینجا متولد شده است و سپس مرا به صخره‌ای برد... الی آخر حدیث.

در این شهر مدرّس صالح و سالخورده امام خطیب برهان‌الدین جَعْبَری را که از مشاهیر ائمه و مردان خدا است ملاقات کردم و عقیدهٔ او را در بارهٔ انتساب این قبر به ابراهیم جویا شدم. گفت از اهل علم هر کس را دیده‌ام صحت انتساب این قبور را تصدیق داشته و در این باره جز اهل بدعت کسی را اعتراض نباشد و مطلبی است که خلفاً عن سلف نقل کرده‌اند و به ما رسیده و قابل تردید نیست.

آورده‌اند که یکی از بزرگان علما در این غار بر سر قبر ساره ایستاده بود. شیخی آنجا آمد، آن دانشمند خواهش کرد که قبر ابراهیم را به او بنماید و او در پاسخ همین قبر را که‌به اسم آن پیغمبر مشهور است نشان داد. به دنبال او جوانی رسید و باز سؤال را همین جواب گفت و آنگاه کودکی رسید و او نیز همان پاسخ را داد. آن فقیه گفت: «گواهی می‌دهم که این گور ابراهیم می‌باشد و هیچ شکی در بارهٔ آن نیست» و بعد از اظهار این مطلب به مسجد آمد و نماز گزارد و فردای آن روز از غزه مسافرت کرد.[۴]

قبر حضرت یوسف هم در داخل این مسجد قرار دارد و در قسمت شرقی حرم حضرت ابراهیم خلیل،بر روی تل مرتفعی که مشرف بر غَوْر شام می‌باشد،تربت لوط (ع) در داخل اطاقی خوش ساخت و سفید کاری شده قرار گرفته است و فاقد

پوشش می‌باشد. دریاچهٔ لوط (بحرالمیت) هم که آب تلخی دارد در این محل است. می‌گویند اینجا محل قوم لوط بود. در نزدیکی قبر لوط مسجدالیقین واقع شده است که روی تل مرتفعی بنا گردیده و نور و تلألو بی مانندی دارد. در پیرامون این مسجد جز یک باب خانه که محل زندگی نگهبان است ساختمانی وجود ندارد. در داخل مسجد نزدیک در، جایگاه گودی وجود دارد در تخته سنگ یکپارچه‌ای که آن را به شکل محراب کوچکی درآورده‌اند و محراب فقط گنجایش یک نفر نمازگزار را دارد. می‌گویند حضرت ابراهیم در همین محل به مناسبت هلاکت قوم لوط سجدهٔ شکر به جای آورده و اینک جای سجدهٔ او است که کمی در زمین فرورفته و گود شده است.

نزدیک این مسجد مغاره‌ایست که قبر فاطمه دختر حسین بن علی(ع) در آن واقع است و دو لوح مرمر در بالا و پائین قبر هست که در یکی به خط زیبائی این عبارت نوشته شده: «بسم الله الرحمن الرحیم لله العزة و البقاء وله ماذرء و مابرء و علیٰ خلقه کُتِبَ الفناء، و فی رسول الله اسوة، هذا قبر امّ سلمةَ فاطمةَ بنت الحسین رضی الله عنه». [۵]

در لوح دیگر نوشته‌اند «عمل کرد محمدبن ابی سهل نقاش در مصر» و در زیر آن ابیاتی است از این قرار:

اَسْکَنتُ مَنْ کان فی الاحشاء مسکنُه
بالرَّغم منّی بین التُّرب والحَجَر
یا قَبر فاطمةٍ بنتِ ابنِ فاطمةٍ
بنتِ الائمةِ بنت الاَنْجُمِ الزُّهر
یا قبر مافیک مِنْ دینٍ ومنْ ورعٍ
ومن عفاف ومن صَوْنٍ ومن خَفَرِ

«آن را که در خانهٔ دلم جای داشت برخلاف میل خود در میان خاکها و سنگها جای دادم. ای قبر فاطمه دختر پسر فاطمه، دختر امامان، دختر ستارگان

درخشان! ای قبر! چه مایه از دین و تقوی و عفت و عصمت و پاکدامنی در تو نهفته است».

از این شهر بسوی بیت‌المقدس روانه شدیم و در راه تربت حضرت یونس را زیارت کردم. این مقبره ساختمانی بزرگ و مسجدی دارد. همچنین به زیارت بیت‌لحم که زادگاه عیسی(ع) است نائل شدم. بقایای جذع‌النخله[6] (تنهٔ درخت خرما) در این محل موجود است و عمارت زیاد بر روی آن ساخته‌اند. نصاری این جایگاه را سخت محترم می‌دارند و مسافرانی را که به آنجا می‌آیند مهمان می‌کنند.

آنگاه به شهر بیت‌المقدس[7] رسیدم که در رتبت فضیلت بعد از مسجدالحرام و مسجد پیغمبر بر همه نقاط و اماکن متبرکه پیشی دارد و معراج پیغمبر(ص) به آسمان از آن شهر بود. بیت‌المقدس شهری است بزرگ و زیبا که با سنگهای تراش ساخته شده است. پادشاه نیکوکار صلاح‌الدین ایوبی، که خدایش از اسلام جزای خیر دهاد، بعد از تسخیر این شهر قسمتی از باروی آن را ویران کرد. الملک‌الظاهر نیز برای اینکه مسیحیان در صورت تصرف مجدد شهر نتوانند از آن دفاع کنند بقیهٔ بارو را منهدم ساخت. این شهر در قدیم آب نداشته لیکن در زمان ما امیرسیف‌الدین تنگیز امیر دمشق آبی به آنجا آورده است.[8]

مسجد بیت‌المقدس[8]

این مسجد از مساجد عجیب و بسیار زیبا و عالی است. می‌گویند مسجدی بزرگتر از آن در دنیا وجود ندارد. طول آن از شرق به غرب هفتصد و پنجاه و دو ذراع مُلِکی[9] و عرض آن از قبله به داخل چهار صدو سی و پنج ذراع است و در سه جهت آن درهای متعدد موجود می‌باشد. اما از طرف قبله تا آنجا که من اطلاع دارم یک در بیشتر نیست و امام جماعت از این در وارد مسجد می‌شود. محوطهٔ مسجد فضای غیر مسقفی است، ولی قسمت مسجدالاقصی سقفی بسیار عالی و مذهّب و رنگین دارد که در نهایت مهارت و هنرمندی ساخته شده است. بعضی قسمتهای دیگر نیز مسقف می‌باشد.

قبة‌الصخره

این قبه از بناهای بسیار شگفت و محکم و دارای منظری غریب و زیبائی های فراوان و بدایع بی شمار می باشد. قبه در وسط مسجد روی یک بلندی بنا شده و راه آن از پله کانی مرمری است و چهار در دارد. دورتا دور قبه نیز مانند داخل آن با نهایت مهارت و صنعتگری از سنگهای رخام مفروش گشته و در درون و برون انواع تزئینات و هنرنمائی ها به خرج رفته چندانکه زبان از وصف آن قاصر است. قسمت اعظم این تزئینات طلا پوش است وتلألؤ و لمعان مخصوصی دارد که چشم از دیدنش حیرت می‌کند و زبان از وصف آن فرو می‌ماند. صخرهٔ مقدس در وسط قبه قرار دارد و ذکر آن در اخبار و روایات وارد شده است. حضرت پیغمبر از روی همین تخته سنگ به آسمان عروج کرده است. صخره سنگی است سخت که تقریباً به اندازهٔ یک قامت ارتفاع دارد و زیر آن غاری است به اندازهٔ یک اطاق کوچک که آن هم در حدود یک قامت ارتفاع دارد و به وسیلهٔ پله‌ای به آنجا می‌روند. در این اطاق شکل محرابی هست و خود صخره دو عدد محجر بسیار عالی دارد. محجری که بلافاصله بر روی صخره قرار دارد از آهن و با کمال هنرمندی ساخته شده است و محجر دومی از چوب است.[۱۰] در قبه سپر آهنینی آویزان است[۱۱] که می‌گویند از آنِ حمزة‌بن عبدالمطلب رضی الله‌عنه بوده است.

از مشاهد متبرکهٔ بیت‌المقدس

از مشاهد متبرکهٔ این شهر بنائی است در نقطه‌ای دوردست بر کنار درهٔ معروف به وادی جهنم که بر روی تل مرتفعی در مشرق شهر واقع شده و می‌گویند عیسی (ع) از آنجا بر آسمان رفته است. و دیگر از این مشاهد قبر رابعهٔ بدویه (منسوب به بادیه) است. این رابعه را با رابعهٔ عدویهٔ مشهور نباید اشتباه کرد.[۱۲] در داخل وادی جهنم کلیسائی هست که مسیحیانش بسیار محترم می‌دارند و می‌گویند قبر مریم (ع) در آن جا است. همچنین کلیسای دیگری هم در آنجا موجود است که نصاری به زیارت آن می‌روند و این همان کلیسا است که نصاری

به دروغ مدعی هستندکه **قبر مسیح در آنجا است. زوار این کلیسا ملزم‌اند که** عوارضی به مسلمانان بپردازند و در این راه انواع اهانت‌ها را متحمل می‌شوند. جایگاه مهد عیسی[۱۳] هم در این کلیسا است و موضعی متبرک است.

فضلای بیت‌المقدس

از جملهٔ فضلای این شهر قاضی دانشمند شمس‌الدین محمد بن سالم غَزّی بود که از بزرگان غزه بشمار می‌رفت، و دیگر خطیب فاضل صالح عمادالدین نابلسی، و محدث مفتی شهاب‌الدین طبری، و ابوعبدالله محمد بن مُثبت غرناطه‌ای ساکن بیت‌المقدس که مدرس مالکیان و شیخ خانقاه بود، و دیگر شیخ پارسا ابوعلی حسن معروف به محجوب که از بزرگان اولیا بود، و شیخ صالح عابد کامل‌الدین مراغی، و شیخ صالح عابد ابوعبدالرحیم عبدالرحمن بن مصطفی از مردم ارز روم که از شاگردان تاج‌الدین رفاعی بود و من به صحبت او رسیدم و خرقهٔ تصوف از دست او پوشیدم.

عسقلان

از بیت‌المقدس بقصد دیدار شهر مرزی عَسْقَلان حرکت کردم. عسقلان اکنون بالمره خراب است و از آن ویرانه‌ای بیش بر جای نمانده درصورتیکه سابقاً کمتر شهری به محاسن و استحکام و زیبائی و موقعیت عسقلان بود زیرا آن شهر مزایا و محسنات دریا و خشکی هر دو را با هم داشت.

در عَسْقَلان مزار مشهوری است که سر حسین بن علی (ع) پیش از آنکه به مصر فرستاده شود در آنجا بوده است. این مزار عبارت است از مسجدی بزرگ و مرتفع که چاه آبی هم دارد. بنای مسجد چنانکه بر سر در آن نوشته شده است به فرمان یکی از عُبَیْدیان صورت گرفته[۱۴] و در طرف جنوبی این زیارتگاه مسجد بزرگی است به نام مسجد عمر که فقط دیوارهای آن بر جای مانده و از جملهٔ بقایای آن تعدادی ستونهای مرمری است که از حیث زیبائی بی نظیر می‌باشد. از این ستون‌ها بعضی بر جا و بعضی افتاده است و یکی از آنها به رنگ سرخ عجیبی

است. مردم معتقدند که آن ستون را مسیحیان از جای کنده و با خود برده بودند لیکن بعد آن را گم کردند و معلوم شد که ستون خود سر جای نخستین باز گشته است.

در سمت جنوب این مسجد چاهی است معروف به چاه ابراهیم(ع) که به وسیلهٔ پله کان پهناوری بدرون آن می‌روند و آن به اطاقکهائی منتهی می‌شود و در هر یک از چهار گوشهٔ آن چشمه‌ای از مجرائی سنگ چین بیرون می‌تراود و آب آن اگر چه کم است ولی گوارا است و مردم در فضائل این چشمه سخنها دارند.

در بیرون شهر عسقلان وادی النمل واقع شده است. می‌گویند وادی مورچگان که ذکر آن در قرآن شریف آمده است همین وادی است.[۱۵]

در گورستان عسقلان از قبور شهدا و اولیا چندان هست که بشمار درنمی‌آید. نگهبان گورستان، این قبور را به ما نشان داد. او مستمری مخصوصی از پادشاه مصر دارد. صدقاتی نیز از زوار به او می‌رسد.

از آنجا به شهر رَمْله رفتیم که همان فلسطین باشد. رمله شهری است بزرگ و کثیرالخیر که بازارهای خوب دارد. می‌گویند در جنوب جامع ابیض این شهر سیصد تن از پیغمبران را دفن کرده‌اند. مجدالدین‌نابُلْسی از بزرگان فقها در این شهر بود.

از آنجا به نابُلْس رفتم. نابلس شهری است بزرگ دارای درختان بسیار و نهرهای فراوان که از حیث محصول زیتون از پر برکت‌ترین بلاد شام محسوب است. روغن زیتون این شهر را به مصر و دمشق می‌برند و نیزحلوای خَرّوب[۱۶]را که در آن شهر می‌سازند به دمشق و سائر نواحی صادر می‌کنند. برای ساختن این حلوا خَرّوب را می‌پزند و بعد شیرهٔ آنرا فشرده رُبّش را می‌گیرند و با آن حلوا می‌سازند. از این رُب هم به مصر و شام می‌برند. خربزهٔ نابلس بسیار خوشمزه و عالی است. مسجد جامع آن شهر در نهایت استحکام و زیبائی است که برکهٔ آب گوارائی در

وسط آن وجود دارد.

از آنجا به شهر عَجْلون رفتم و آن شهری است نیکو دارای بازارهای زیاد و دژی مهم؛ نهر آبی گوارا از وسط آن جاری می‌باشد. از این شهر به قصد لاذِقیّه به راه افتاده از وادی غَوْر که در میان یک رشته تل واقع است عبورکردیم. قبر ابوعُبیدة بن جَرّاح امینِ امتِ اسلام[۱۷] در این محل است و ما آنرا زیارت کردیم. بر سر خاک ابوعبیده زاویه‌ای نیز برای اطعام ابناء السبیل وجود دارد که شب را در آن بسر بردیم و سپس به قُصَیْر رسیدیم. قبر مُعاذبن جَبَل[۱۸] در قصیر است و من به زیارتش نائل آمدم. آنگاه از راه ساحل سیر خود را ادامه داده به شهر عَکّه که در حال خرابی است رسیدیم. عَکّه (عکا) پایتخت فرنگیان در شام بود و آنرا مرکز کشتی رانی خود قرار داده بودند. این شهر شبیه قسطنطنیه است. در طرف شرقی آن چشمهٔ آبی معروف به‌عین البقر (چشمهٔ گاو) وجود دارد، می‌گویند خداوند گاو را برای حضرت آدم از این چشمه بیرون آورد. این چشمه در آخر پله کانی قرار گرفته است و بر روی آن مسجدی وجود داشته که اکنون فقط محرابش باقی است.

قبر حضرت صالح نیز در این شهر می باشد.[۱۹]

صور

از آنجا به شهر صور رفتم. این شهر خود مخروبه است ولی در بیرون آن قریهٔ آبادی وجود دارد که بیشتر مردم آن رافضی (شیعه) هستند. روزی بر سر آبی رفتم تا وضو سازم. یک از اهالی آن قریه هم برای وضو آمد، نخست پاها را شست و سپس صورت را. مضمضه و استنشاق هم نکرد و آنگاه قسمتی از سرش را مسح کشید. من به این ترتیب وضو اعتراض کردم و جواب او این بود که هر بنائی را از پایه‌اش باید آغاز کرد.

شهر صور در استحکام و موقعیت جنگی ضرب‌المثل بوده است چه این شهر از سه جانب محاط به دریا است[۲۰] و دو دروازه دارد یکی بسوی خشکی و دیگری

بسوی دریا. چهار دیوار بیرونی با حفاظهائی دورادور دروازه‌ای را که بسوی خشکی باز می‌شود فرا گرفته و دروازه‌ای که بسوی دریا است میان دو برج عظیم واقع شده است. ساختمان این شهر طوری است که در دنیا عجیب‌تر و غریب‌تر از آن وجود ندارد زیرا سه طرف آنرا دریا احاطه کرده است، طرف چهارم هم باروئی است که کشتی ها از زیر آن به داخل می‌روند و لنگر می اندازند. در گذشته بین دو برج یک زنجیر آهنی وجود داشته است که ارتباط شهر را با خارج قطع می‌کرده و آن زنجیر را نگهبانان و مأمورینی بوده که دخول و خروج از شهر با اطلاع آنان انجام می‌گرفته است.

عکا هم مانند صور بندرگاهی داشته است لیکن فقط کشتی های کوچک می‌توانسته اند آنجا وارد شوند.

از آنجا به صیدا رفتم؛ این شهر بر ساحل دریا قرار دارد و شهری قشنگ و پر میوه است. انجیر و کشمش و روغن زیتون از این شهر به مصر حمل می‌شود. در صیدا در خانهٔ قاضی شهر کمال‌الدین اَشْمونی مصری که مردی نکوسیرت و کریم‌النفس بود منزل کردم.

از آنجا به طبریّه رفتم؛ طبریه در گذشته شهر بزرگ و با عظمتی بوده و اکنون فقط آثاری از آن عظمت و بزرگی بر جای است. این شهر گرمابه های عجیبی دارد که هر یک بر دو قسمت مردانه و زنانه تقسیم می‌شودوآب داغ دارند.[۲۱]

دریاچهٔ مشهور طبریه طولش تقریباً شش فرسخ و عرضش بیش از سه فرسخ است. در این شهر مسجدی وجود دارد معروف به مسجدالانبیا که قبر شعیب و دخترش (زن موسی کلیم الله) و قبر سلیمان و یهودا و روبیل در آن واقع است. از این شهر برای زیارت چاهی که حضرت یوسف را در آن انداخته بودند رفتیم. این چاه در صحن مسجد کوچکی واقع شده است. زاویه‌ای هم دارد. آب این چاهِ عمیق و بزرگ از باران فراهم می‌شود و ما از آن خوردیم. نگهبان آن می‌گفت که از خود چاه نیز آب می‌جوشد.

بیروت

از آنجا به شهر بیروت رفتم. بیروت شهری است کوچک دارای بازارهای خوب وجامعی بسیار زیبا. اقسام میوه‌ها و آهن از این شهر به مصر می‌برند. از این شهر به قصد زیارت ابویعقوب یوسف که به اعتقاد مردم آن نواحی از ملوک مغرب بوده و قبر وی در محلی معروف به کَرَک[۲۲] نوح واقع است حرکت کردیم.

مزار ابویعقوب زاویه‌ای برای اطعام مسافرین دارد که می‌گویند سلطان صلاح‌الدین موقوفاتی برای آن معین کرده است و برخی آن اوقاف را از سلطان نورالدین[۲۳] می‌دانند. شیخ ابویعقوب از جملهٔ اولیا بود که می‌گویند زندگی خود را از راه حصیربافی اداره می‌کرده است.

باغبانی شیخ و کرامت او

آورده‌اند که شیخ وقتی به دمشق رسید سخت مریض گشت و خسته و بیمار در بازار شهر بیفتاد. بعد از آنکه شفا یافت به خارج شهر رفت تا مگر به نگهبانی باغ در خدمت کسی وارد شود. او را برای محافظت باغی که از آن سلطان نورالدین بود اجیر کردند. شش ماه بر این بگذشت و فصل میوه فرا رسید. روزی سلطان به باغ درآمد و مباشر باغ ابویعقوب را بفرمود تا اناری برای شاه بیاورد. او رفت و اناری آورد که ترش بود. بفرمود تا یکی دیگر بیاورد آن هم ترش درآمد. مباشر برآشفت و گفت شش ماه است نگهبانی باغ را بر عهده‌داری هنوز انار شیرین را از ترش باز نشناخته‌ای! ابویعقوب جواب داد تو مرا به نگهبانی باغ گرفته‌ای نه برای خوردن انار. مباشر داستان را پیش شاه بگفت. اتفاقاً شاه در خواب دیده بود که با ابویعقوب ملاقات کرده و فایدتها از او برده، چون سخن مباشر را بشنید بفراست دریافت که این نگهبان جز ابویعقوب نتواند بود و او را به حضور خویش طلبید و پرسید تو ابویعقوب نیستی؟ گفت چرا؟ شاه برخاست و او را دربرگرفت ودرکنار خویش نشاند و سپس وی را به مجلس خود برد. ابویعقوب با پول حلالی که از دسترنج خود اندوخته بود ضیافتی ترتیب داد و چند روز با

سلطان بود. سپس دمشق را ترک گفت و در بحبوحهٔ شدت سرما از آن شهر بگریخت و به یکی از قرای اطراف شهر رفت. در آن قریه مردی بود تنگدست؛ شیخ را دعوت کرد که در خانهٔ او منزل کند. شیخ نیز پذیرفت. آن مرد شوربائی بساخت و جوجه‌ای کشت و با مقداری نان جوین پیش شیخ بیاورد. شیخ خورد و او را دعا کرد. آن مرد دختری داشت که هنگام عروسیش فرا رسیده بود و مردمان را در آن نواحی رسم چنان است که همراه دختر مقداری جنس به‌عنوان جهیزیه به خانهٔ داماد می‌فرستند و قسمت عمدهٔ آنرا ظروف مسی تشکیل می‌دهد و این موضوع در میان آنان مایهٔ تفاخر و چشم و همچشمی است. ابو یعقوب از میزبان خود پرسید که آیا ظروف مسی در خانه داری؟ گفت آری مقداری برای جهیزی دخترم خریده‌ام. گفت آنها را اینجا بیاور و چون حاضر کرد گفت برو از همسایه‌ها هم آنچه دارند به عاریت بگیر. او ظروف مسی همسایه‌ها را نیز جمع کرد و پیش شیخ آورد. شیخ آتش برافروخت و کیسهٔ اکسیر برکشید و کمی از آن برمس‌ها زد، جملگی طلا گشت. آنگاه شیخ در اطاق را بر بست و نامه‌ای به نورالدین به دمشق نوشت و او را از این داستان بیاگاهانید و هم از او درخواست که بیمارستانی برای بیماران غریب بسازد و اوقافی بر آن معین کند و در جاده‌ها زاویه‌هائی بنا نهد و مالکین مس‌ها را راضی گرداند و حاجت صاحب‌خانه را برآورد. در پایان نامه بیفزود که ابراهیم ادهم از خراسان برخاست و من از مغرب برخاستم و اینک صنعت من والسّلام.

شیخ پس از نوشتن این نامه از آن محل رخت بربست و رفت. صاحب‌خانه نامه را به نورالدین رسانید و او به قریه آمد و طلاها را بار کرد و برد و چنانکه شیخ نوشته بود رضایت مالکین مس و صاحب خانه را فراهم کرد. اما ابو یعقوب را هر چه طلبیدند نیافتند وکسی را از او خبر نبود.[۲۴] نورالدین از آنجا به دمشق بازگشت و آن بیمارستان معروف را که در جهان نظیر ندارد بنا نهاد.

طرابُلُس

از بیروت به طرابُلُس رفتم. این شهر یکی از مراکز پر جمعیت شام است.

چشمه‌سارها از همه سوی آن در جریان است و باغها و درختان سر سبز اطراف آنرا فرا گرفته، از طرفی دریا دست جود و کرم بر آن گشاده و از طرف دیگر خشکی خیرات و برکات خود را بر آن ارزانی داشته. این شهر بازارهای عجیب و زمینهای سر سبز و خرم دارد. طرابلس کنونی شهری تازه ساخت است که دریا در دو میلی آن واقع شده اما طرابلس قدیم در کنار دریا بود و چند گاهی در دست مسیحیان افتاد و چون الملک الظاهر آنرا پس گرفت ویرانش کرد و شهر تازه را بنا نهاد.[۲۵]

در طرابلس قریب چهل تن از امیران ترک بودند. امیر طرابلس طیلان[۲۶] حاجب بود که ملک الامرا نامیده می‌شد و خانهٔ او مشهور به دار السعاده بود. امیر طرابلس روزهای دوشنبه و پنجشنبه به اتفاق امرا و لشکریان به بیرون شهر می‌رود و در موقع بازگشت امرائی که در التزام رکاب می‌باشند نزدیک دارالسعاده پیاده می‌شوند و پیشاپیش امیر حرکت می‌کنند تا وی به‌خانهٔ خود وارد شود، آنگاه مراجعت کرده به منازل خود می‌روند. در این شهر همه روزه بعد از نماز مغرب بر در خانهٔ امرا «طبلخانه» [۲۷] می‌زنند و مشعله ها برمی افروزند.

از جمله معاریف این شهر، بهاءالدین بن غانم کاتب السر (دبیر خلوت) بود که به سخا و کرم و نجابت اشتهار داشت. یکی از برادران وی حسام الدین شیخ بیت المقدس بود که یاد او کرده‌ایم[۲۸] و برادر دیگرش علاءالدین کاتب السر در دمشق زندگی می‌کرد.

دیگر از معاریف طرابلس قوام الدین ابن مکین از اکابر رجال و وکیل بیت المال بود. دیگر قاضی القضات شهر شمس الدین بن نقیب که از دانشمندان بزرگ شام بشمار می‌رفت.

در این شهر گرمابه‌های نیکو هست مانند گرمابهٔ قاضی قرمی و گرمابهٔ سَنْدَمور. این سَنْدَمور از امرای طرابلس بود که حکایاتی از سخت گیریها و شدت عمل او دربارهٔ مجرمین نقل می‌کنند. مثلاً می‌گویند زنی پیش او شکایت آورد که یکی از غلامان خاص امیر نسبت به شیری که آن زن می‌فروخته تعدی کرده و آن‌را خورده است. زن شاهدی برای مدعای خود نداشت. سَنْدَمور بفرمود تا غلام را دو شقه کردند و شیر از شکم او بیرون ریخت.

نظیر این حکایت را دربارهٔ عَثْریس یکی از امرای الملک الناصر که در عیذاب حکومت می‌کرد آورده‌اند و نیز درباره کپک سلطان ترکستان هم چنین قصه‌ای نقل می‌کنند.

از طرابلس به حصن الاکراد (دژ کردان) که شهرکی پر آب و درخت است رفتم. این شهر بر بالای تپه‌ای واقع شده و زاویه‌ای دارد معروف به زاویهٔ ابراهیمی که به یکی از بزرگان امرا منسوب است. در این شهر در خانهٔ قاضی (که اکنون نامش را به یاد ندارم) منزل کردم.

از آنجا به شهر حِمْصْ رفتم. حمص شهری است نمکین و دلنشین دارای درختان سر سبز و جویبارهای فراوان و بازارهای گشاد. مسجد جامع حمص جامع محاسن و زیبائیها است و در وسط آن برکهٔ آبی قرار دارد.

اهالی حِمْصْ عرب و به فضل و کرم موصوف‌اند. قبر خالد بن ولید ملقب به «شمشیر خدا و پیغمبر» در بیرون این شهر واقع است و زاویه‌ای و مسجدی در کنار قبر او بنا نهاده‌اند. بر روی قبر خالد پوشش سیاهی انداخته‌اند. قاضی حمص جمال‌الدین شریشی (چریشی) از خوش صورت‌ترین و نکو سیرت‌ترین مردان بود.

سپس به حَماة که یکی از مراکز مهم شام و از زیباترین شهرهای آن است رسیدم. این شهر نیکو در میان باغها و پالیزها قرار گرفته، دولابها مانند آسیای گردون در سرتاسر آن در گردش است و نهر عظیم موسوم به عاصی[۲۹] از میان آن شهر می‌گذرد. محلهٔ بیرونی شهر که منصوریه نامیده می شود از خود شهر بزرگتر است و بازارهای معتبر و گرمابه‌های خوب دارد. در حماة انواع درختان میوه به عمل می‌آید از جمله مشمش لوزی (زردآلوی شیرین) که وقتی هستهٔ آنرا می‌شکنند بادامی شیرین از میان آن درمی‌آید.

موطن ابوالعلا

از آنجا به شهر مُعرّه که ابوالعلای مُعرّی شاعرو عدهٔ بسیاری دیگر از شعرا به آن منسوب هستند رفتم. معره شهری است بزرگ و خوب و بیشتر درختهای انجیر و

پسته دارد که محصول آن‌را به مصر و شام می‌برند. قبر امیرالمؤمنین عمربن عبدالعزیز در یک فرسنگی بیرون شهر واقع شده است و زاویه و خادم ندارد زیرا مردمان آنجا گروه پلیدی از شیعیان هستند که نسبت به صحابهٔ دهگانه کینه می‌ورزند[۳۰] و هر کسی را که نامش عمر باشد دشمن می‌دارند خاصه عمربن عبدالعزیز را؛ با اینکه وی در تعظیم علی رضی الله عنه بسیار کوشیده است.

بعد از معره به شهر سَرْمین رسیدیم که باغهای فراوان دارد و بیشتر درختان آن زیتون است. از مصنوعات این شهر صابون آجری است که به شام و مصر می‌برند[۳۱] و نیز صابونهای عطری دستشوئی در آن می‌سازند که الوان مختلف سرخ و زرد دارد و یک نوع پارچه پنبهٔ خوبی در آن بافته می‌شود که به نام پارچهٔ **سرمین** معروف است.

دشمن صحابهٔ پیغمبر

مردم این شهر نیز صحابهٔ دهگانه را دشمن می‌دارند و سب و لعن می‌کنند. عجب آنکه این مردم حتی از استعمال لفظ «ده» خودداری می‌نمایند و دلال‌ها که در بازار متاعی را حراج می‌کنند وقتی بعدد ده می‌رسند می‌گویند «نه و یک» و کلمهٔ ده را بر زبان نمی‌رانند. روزی ترکی از آنجا می‌گذشت دلالی صدا می‌زد: «نه و یک» ترک چماق برکشید و بر سر او کوفت و گفت حالا بگو: ده.

این شهر مسجد جامعی دارد که نه گنبد برای آن ساخته‌اند و چون به مذهب پلیدشان برمی‌خورد مخصوصاً یکی را کم ساخته‌اند تا ده تمام نشود.

حلب

و از آنجا به شهر حلب رفتیم که شهری بزرگ و مرکزی مهم است. ابوالحسین بن جبیر در وصف آن گفته: «شهری است بسیار مهم که نامش در همه زمانها بر سر زبانها است. شاهان جهان هوای وصال آن بر سر دارند و مردم را همه

دل در گرو محبت آن است. چه جنگها که برانگیخته و چه تیغ‌ها بر سر آن برآهیخته! قلعه‌ای دارد بسیار محکم و بلند که از غایت استحکام کسی را سودای تصرف آن بر سر نرود و دست یافتن بر آن احدی را میسر نشود. کلیه اجزای آن از سنگهای تراش است که با نهایت مهارت و رعایت تناسب رویهم کار گذارده شده است. شهری است که بر مرکب روزگار پیشی جسته و همه نوع مردم را از خواص و عوام در برگرفته است. کو امرای همدانی و شاعران آنان؟ همه رفتند و این شهر همچنان پای برجا است. شگفتا که شهرها برجای می‌مانند و شهریاران از پای درمی‌آیند! پادشاهان از میان می‌روند و ملکشان باد گران می‌افتد و آنچه برای خود گرد آورده بودند به‌آسانی در قبضهٔ تصرف اغیار درمی‌آید. همین شهر حلب چه تاجدارانی بر خود دیده که اکنون جز به‌صیغهٔ ماضی دربارهٔشان سخن نتوان گفت. «مکان» با ثبات خود تغییرات و تحولات «زمان» را به‌هیچ انگاشته و اینک حلب چون خنیاگری طناز خودآرائی می‌نماید و چنان دل می‌رباید که فریفتگان و دلدادگانش را ملامت روا نمی‌توان داشت. بنگرید این عروس هزار داماد را که چگونه حتی پس از مردی چون سیف‌الدوله حمدان [۳۲] حلوه‌ها می‌فروشد و دست در دست دیگران می‌گذارد! هیهات که کار او بر این نمط نخواهد ماند، بهار جوانیش بسر خواهد آمد و آتش خریدارانش به سردی خواهد گرائید و رونق دولتش به‌زوال خواهد انجامید...»

قلعهٔ حلب

قلعهٔ حلب «الشهباء» نامیده می‌شود و در داخل آن دو کوه است که چشمهٔ آبی از آن بر می‌آید که مصرف اهالی را کافی می‌باشد. این قلعه دو بارو و خندقی بزرگ دارد که آب در آن می‌جوشد. برجهای بارو بهم نزدیک است و دارای اطاقهای بلند و عجیب می‌باشد که پنجره‌های باز دارد و برجها همه مسکون است. خواربار هرچه در این قلعه بماند خراب نمی‌شود.

در این قلعه زیارتگاهی هست که بعضی از مردم به زیارت آن می‌روند و

می‌گویند معبد ابراهیم خلیل بوده است. الشهبا شباهت به قلعهٔ رَحْبهٔ مالک بن طَوْق دارد که بین شام و عراق بر ساحل رودخانه فرات ساخته شده است.[۳۳]

هنگامی که غازان خان امیر گردنکش مغول به حلب حمله آورد یک چند این قلعه را در محاصرهٔ خود داشت ولی سرانجام موفق به تسخیر آن نشد و دست خالی بازگشت.

وجه تسمیهٔ حلب

شهر حلب را «حلب ابراهیم» نامند چه حضرت ابراهیم صلوات‌الله‌علیه در این شهر سکونت داشت و او را گوسفندان زیاد بود که شیر آنها را به فقرا و درویشان و مسافران می‌داد و آنان که به این امر عادت داشتند برای مطالبهٔ شیر جمع می‌شدند و «حلب ابراهیم» می‌خواستند (حلب به معنی شیر دوشیده است) و از همان تاریخ اسم حلب[۳۴] روی این شهر باقی ماند.

حلب از ممتازترین شهرها است که در حسن وضع و ترتیب و وسعت بازارها و نظم و سامان قسمتهای مختلف آن بیمانند می‌باشد. بازارهای این شهر سقف چوبی دارد و بازاریان همواره در سایه می‌باشند. قیصریهٔ حلب[۳۵] که از لحاظ زیبائی و بزرگی بی‌نظیر است گرداگرد مسجد را فرا گرفته بطوریکه هر راستهٔ آن مقابل یکی از درهای مسجد واقع شده است.

مسجد جامع حلب از زیباترین مساجد بشمار می‌رود و در صحن آن برکهٔ آبی وجود دارد. محوطهٔ سنگفرش مسطح و بسیار وسیعی اطراف آن را فرا گرفته و منبر مسجد بطرزی عالی و هنرمندانه ساخته شده و به وسیلهٔ عاج و آبنوس ترصیع گردیده است.

نزدیک مسجد جامع مدرسه‌ای است که از حیث زیبائی و ساختمان؛ با بنای خود مسجد جور درمی‌آید. بنای این مدرسه را به امرای بنی حمدان نسبت می‌دهند. بجز این مدرسه، سه مدرسهٔ دیگر هم با یک بیمارستان در حلب وجود دارد.

بیرون شهر حلب اراضی پهناور گسترده‌ای است که مزارع بزرگ و موستانها در آن واقع شده و در کنارهٔ رودخانه باغها دائر کرده‌اند. این رودخانه همان است[۳۶] که از حماة هم می‌گذرد و نهرالعاصی نامیده می شود. گفته‌اند وجه تسمیهٔ آن، این است که بر خلاف معمول سائر رودخانه‌ها چنین می‌نماید که جریان آن از پائین بسوی بالا می باشد.[۳۷] محوطهٔ بیرون شهر بسیار دلگشا و فرح‌بخش است. حلب از جملهٔ شهرهائی است که برای مرکزیت خلافت مناسب می‌باشد.

ملک‌الامرا ارغون دوادار (دواتدار) بزرگترین امرای الملک الناصر در حلب اقامت داشت. این امیر خود از زمرهٔ فقها محسوب می‌شد و به عدل و داد موصوف بود لیکن دست بازی نداشت.

قضات حلب

قضات حلب چهار تن بودند از چهار مذهب؛ یکی از آنان قاضی کمال‌الدین بن زَمْلَکانی شافعی بود که مردی بلند همت و بزرگوار و کریم طبع و خوشخوی بود و در رشته‌های مختلف علوم دست داشت. الملک الناصر از او دعوت کرد که سمت قاضی القضاتی پایتخت را برعهده گیرد ولی این امر صورت نگرفت. زیرا قاضی طی راه در بلبیس وفات یافت و به مصر نرسید.

هنگامیکه کمال‌الدین مزبور به منصب قضاوت حلب برقرار شد شعرای دمشق و سائر جاها رو بسوی او آوردند. از جمله شاعری به نام شهاب‌الدین ابوبکر محمد پسر شیخ محدث شمس‌الدین بن ابی عبدالله محمد بن نُباتة القرشی الاموی الفارقی قصیدهٔ درازی در مدح او ساخت که چنین آغاز می‌شود:

اسِفَت لفَقْدِک جلّقُ الفَیْحاءُ
وتَباشَرَتْ لِقدومک الشهباءُ
وعَلا دمشقَ و قد رَحَلْتَ کآبَةٌ
وعَلا رُبیٰ حلب سناً وسَناءُ
قد اشرَقَتْ دارٌ سَکَنْتَ فِناءها
حتی غَدَتْ ولنورها لألاءُ

یاسائراً سقْیُ المکارم والعُلیٰ
مِمّن یُبَخَّلُ عنده الکُرَماءُ
هذا کمال الدین لُذْ بجنابه
تَنْعَمْ فَثَمَّ الفضلُ والنَّعماءُ
قاضی القضاة اَجَلُّ من ایامه
تغنی به الایتام والفقراءُ
قاضٍ زکیٰ اصلاً وفرعاً فاعتلیٰ
شَرُفَتْ به الآباءُ والابناءُ
مَنَّ الاِلٰهُ علیٰ بنی حلبٍ به
لِلهِ وضعُ الفضل حیث یشاءُ
کَشَف المعمّی فهمه وبیانه
فکانمّا ذاک الذّکاء ذُکاءُ
یا حاکم الحکام قدرک سابق
عن ان تَسُرَّک رتبةٌ شمّاءٌ
ان المناصب دون همتک التی
فی الفضل دون محلها الجوزاء
لک فی العلوم فضایل مشهورةٌ
کالصبح شَقَّ لَه الظلامَ ضیاءُ
ومناقب شهد العدُّو بفضلها
والفضل ما شهدت به الاعداءُ

«شهر بزرگ دمشق از اینکه ترا از دست داد متأسف گشت و شهباء حلب به قدوم تو خوشحال و شادمان گردید.

دمشق را با رفتن تو غم و اندوه فرا گرفت و نور و درخشند گی بر فراز تپه های حلب پرتوافکن گشت.

خانه‌ای که پای تو بر آستانش رسید روشن شد و تلألؤی پیدا کرد.

ای آن که به دنبال فیض جود و مکرمت بزرگوارانی که کریمان جهان در برابرشان بخیل می‌نمایند می‌گردی.

اینک روی بر آستان کمال الدین بنه که فضل و نعمت را در آن بیابی.

قاضی القضات، سرور روزگار و کهف یتیمان و درویشان است.

با همه پاکی که نژاد و خاندان او را است، وجود او شرف و فخر خویش و

آل و تبار می باشد.

وی نعمتی است که خداوند بر مردم حلب کرامت فرموده، و خداوند تفضّل خود را بر هر جا که بخواهد شامل می‌گرداند.

فهم او و بیان او کاشف مشکلات و رموز است.

و هوش او گوئی به درخشندگی خورشید است.

ای سرور قاضیان قدر و مقام تو والا تر از آن است که به منصب و مسند شادمان گردی.

چه همه مناصب و مقامات در برابر همت بلند تو که برتر از ستارهٔ دو پیکر قرار گرفته است پست و ناچیز می‌نماید.

فضایل تو در زمینهٔ علوم چون تیغ سپیده‌دم که دامن ظلمت را چاک زند نقاب از چهرهٔ مشکلات برمی افکند.

مناقب و محامد ترا دشمنان اعتراف دارند.

و فضیلت آن است که دشمن بدان معترف آید.»

این قصیده بیشتر از پنجاه بیت است که شاعر در برابر آن پول و خلعت گرفت اما اهل شعر از اینکه وی قصیده را با کلمهٔ «متأسّف گشت» (اسفت) شروع کرده بر او خرده گرفته اند.

دیگر از قضات حلب امام ناصرالدین بن عدیم قاضی القضات حنفی ها، مردی نیک صورت و نیک سیرت بود و مولد و منشأش نیز همان شهر بود.

تـراه اذا مـا جـئـتـه مـتـهـلّـلاً
کانّک تُـعطـیـه الـذی انـت سـائـلـه

«اگر برای تقاضا و درخواستی نزد او بر وی چنانش شادمان خواهی یافت که گوئی نه برای گرفتن چیزی بلکه برای دادن آن پیش وی رفته باشی.»

دیگر قاضی القضات مالکیان که اسمش را به‌یاد ندارم. وی گرچه مرد موثقی بود اما استحقاق و شایستگی این منصب را نداشت. نام قاضی القضات

حنبلیان را نیز که از اهل صالحیه دمشق بود فراموش کرده‌ام.

نقیب‌الاشراف حلب **بدرالدین زهرا** نام داشت و از جملهٔ فقهای آن شهر شرف‌الدین ابن‌عجمی بود که خاندان وی از بزرگان حلب بشمار می آیند.

از حلب به شهر تیزین رفتم که در راه قِنَّسْرین واقع است. تیزین شهری است جدیدالبنا که ترکمانان در آن مسکن گزیده‌اند و دارای بازارهای خوب و مساجد عالی می باشد. قاضی این شهر بدرالدین عسقلانی بود

قِنَّسْرین شهری قدیمی و بزرگ بوده ولی اکنون فقط آثاری از آن برجای مانده است.

انطاکیه

از قنسرین به انطاکیه رفتم و آن شهری است عظیم و کهن.

انطاکیه در گذشته باروی محکمی داشت که در میان باروهای بلاد شام بیمانند بود و چون الملک الظاهر[۳۸] آن شهر را بگشاد بارویش را ویران کرد.

انطاکیه عمارات بسیار و خانه های خوش ساخت و درختان فراوان و آب کافی دارد. نهر عاصی در بیرون شهر جاری است.

قبر حبیب النجار در این شهر است[۳۹] و بر سر خاک وی زاویه‌ای برای اطعام مسافران بنا شده است. شیخ این زاویه محمد بن علی نام داشت که نزدیک صد سال عمر کرده و هنوز نیرو و بنیهٔ خود را از دست نداده بود. روزی او را دیدم که بار هیزمی از باغ خود فراهم آورده و بر دوش نهاده به خانه‌اش در شهر می‌برد. فرزند او نیز تقریباً هشتاد سال داشت اما برخلاف پدر قامتش خمیده بود و نمی‌توانست از جای برخیزد و هر کس این دو شخص را می‌دید پدر و پسر را به جای هم می‌گرفت.

از انطاکیه به دژ بُغْراس رفتم که دژی است مستحکم، دارای کشتزارها و باغها. از این راه وارد بلادسیس (ارمنیهٔ صغری) می‌شود که مسکن کفار ارمنی می‌باشد. ارمنی ها رعایای الملک الناصر بودند و به او مالیات می‌پرداختند. سکهٔ آنها از نقرهٔ خالص است و «بغلی» خوانده می‌شود. پارچه های معروف «دبیلی»

در این نواحی یافته می‌شود. امیر بُغْراس صارم‌الدین شیبانی بود که پسری به نام علاءالدین و برادرزاده‌ای به نام حسام‌الدین داشت و هر دو از مردمان نیک و کریم بودند. حسام‌الدین در محلی به‌نام رُصُص اقامت داشت و **مسؤولیت** حفظ جادهٔ ارمنستان برعهدهٔ او بود.

توطئهٔ ارمنیان

یک بار ارمنی ها از حسام‌الدین نزد الملک الناصر شکایت بردند و پاره‌ای امور ناشایست به او نسبت دادند. ناصر به امیر الامرای حلب فرمان داد تا حسام‌الدین را به قتل رساند. لیکن وی مطلب را با یکی از دوستان خود که از امرای بزرگ بود در میان نهاد و او به حضور ناصر رفت و گفت «قبلهٔ عالم! امیر حسام‌الدین یکی از بهترین امرای ما است، او خیرخواه مسلمانان است، امنیت راه برعهده او است و مردی دلیر می‌باشد، ارمنی ها درصدداند که در بلاد مسلمانان فساد کنند و او مانع کار آنها است. مقصود ارمنی ها از این شکایات آن است که او را از سر راه خود بردارند و با قتل وی قدرت‌مسلمانان رادرهم شکنند». امیر مزبور چندان از این مقوله بگفت تا سلطان را نرم کرد و دوباره فرمانی دائر بر عفو حسام‌الدین صادر شد که او را بعد از اعطای خلعت بر سر کار خود باز گردانند. ناصر فرمان را به برید خاص خود، آقوش* که در موارد مهم و غیر عادی از او استفاده می‌کردند داد و تأکید کرد که در حرکت شتاب کند. او مسافت بین مصر و حلب را که یک ماهه راه است در پنج روز طی کرد و هنگامی به‌آن شهر رسید که امیر حلب حسام‌الدین را به میدان اعدام فرستاده بود و به این ترتیب خداوند جان حسام‌الدین را نجات داد و او سر جای خود باز گشت.

حسام‌الدین را من در محلی به نام عَمْق که بین انطاکیه و تیزین و بُغراس واقع است ملاقات کردم، شرف‌الدین حموی قاضی بُغراس نیز با او بود. این محل بسبب وسعت و خرمی چراگاه **ترکمنان است.**

---

*ــ اق قوش: مرغ سپید

از آنجا به دژ قُصَیر (مصغر قصر) رفتم. امیر آن علاءالدین کُردی و قاضی آن شهاب‌الدین اَرْمَنْتی از مردم مصر بود. از آنجا به دژ شُغْربُکاس رفتم که دژ منیعی است و بر فراز کوه بلندی واقع شده؛ امیر آن سیف‌الدین التون‌تاش مرد نیکی بود و قاضی آن جمال‌الدین بن شجره از مریدان ابن تیمیه بود.

از آنجا به شهر صَهْیون رفتم که شهری است نیکو، آبهای روان و درختان سرسبز و قلعهٔ خوبی دارد. امیر آن مردی معروف به ابراهیمی و قاضی آن محیی‌الدین حِمْصی بود. در خارج صهیون زاویه‌ای است که در میان باغی قرار گرفته و در آن برای مسافران طعام می‌دهند. این زاویه بر سر خاک نیکمرد پرهیزگار عیسی بَدَوی رحمة الله علیه بنا شده است و من قبرش را زیارت کردم.

قلاع فدائیان

از صهیون به دژهای قَدْموس، مَیْنَقَه، عُلَّیْقَه، مِصْیاف و کَهْفْ رفتم. این دژها در دست طائفهٔ اسمعیلیه است که فدائیان نیز نامیده می‌شوند و کسانی دیگر نمی‌توانند در آن دژها راه یابند. فدائیان بمنزلهٔ شمشیری در دست الملک الناصر هستند که بر ضد دشمنان خود در عراق و دیگر جاها به کار می‌برد. فدائیان مستمری مخصوصی دارند و هر وقت سلطان بخواهد یکی از آنان را برای کشتن کسی بفرستد نخست خونبهای او را می‌پردازد که اگر به سلامت بازگشت آن مال را خود تصاحب می‌کند وگرنه آن را به اولاد او می‌دهند.

فدائیان کاردهای مسمومی دارند که در مأموریتهای خود به کار می‌برند. برخی از اوقات هم مأمورین فدائی کاری از پیش نمی‌برند و خود کشته می‌شوند چنانکه دربارهٔ امیر قراسنقور اتفاق افتاد. الملک الناصر چند تن از فدائیان را برای کشتن او فرستاد لیکن مأمورین مزبور به سبب حزم و احتیاط قراسنقور موفق نشدند و خود از بین رفتند.

قراسنقور والملک الناصر

قراسنقور از بزرگان امرا و از اشخاصی بود که در واقعهٔ قتل الملک الاشرف برادر الملک الناصر دست داشت.[۴۰] چون امر سلطنت بر ناصر مستقر گردید و او پا برجا شد کسانی را که در قتل برادرش متهم بودند بگرفت و در این کار ظاهراً عنوان او انتقام از قاتلین برادر بود اما باطناً می‌ترسید همان بلائی را که بر سر برادرش آورده بودند بر سر خود او هم بیاورند.

قراسنقور امیر الامرای حلب بود. ناصر به همهٔ امرای خود نامه نوشت که با قوای خود در شهر حلب گرد آیند و مقصود او طرح نقشه‌ای برای گرفتن قراسنقور[۴۱] بود. قراسنقور بر جان خود بیمناک **شدو** با هشتصد غلام بامدادان بر صف لشکریان زد و بگریخت. عدهٔ لشکریان ناصر بر بیست هزار بالغ بود. قراسنقور یک راست به منزل مهنا بن عیسی[۴۲] که دو روز راه از حلب فاصله دارد رفت. مهنا ریاست اعراب بادیه را داشت. هنگامی که قراسنقور به **خانهٔ** او رسید وی به شکار رفته بود. قراسنقور از اسب پیاده شد و عمامهٔ خود برگشوده طناب **وار بر** گردن افکند و فریاد زد: پناهم بده‌ای امیرالعرب! زن مهنا ام‌فضل که دختر عموی او بود بیرون آمد و گفت تو و کسان تو همه در پناه ما هستید. قراسنقور گفت فرزندانم را و دارائیم را نیز می‌خواهم. گفت آنها را هم به تو می‌دهیم.

چون مهنا از شکار برگشت در اعزاز و اکرام قراسنقور بکوشید. قراسنقور گفت خانواده و دارائی من در حلب مانده‌اند آنها را هم می‌خواهم. مهنا برادران و بنی اعمام خود را فرا خواند و ماجرا را با آنان در میان نهاد. جمعی گفتند باید از او حمایت کرد و جمعی معتقد بودند برای خاطر او با الملک الناصر که در قلمرو او زندگی می‌کنند نباید در افتاد. مهنا گفت: لیکن من مطابق درخواست این مرد رفتار خواهم کرد و با او نزد سلطان خواهم رفت. در این اثنا خبر آوردند که اولاد قراسنقور را از حلب توسط برید به مصر کوچ داده‌اند. مهنا به قراسنقور گفت اینک دربارهٔ اولادت چاره‌ای نمی‌توان کرد اما اموالت را خواهیم کوشید که بر تو باز گردانیم.

مهنا بـا گروهی از هـواداران خود و در حـدود بیست و پنجـهزار تـن از قبایل صحـرانشین به قصد حلب حـرکت کرد. لشکریـان وی دروازهٔ قلعهٔ حلب را آتش زدنـد و بر آن مسلط شـدند و همـه امـوال قراسـنقور را با افرادی از خانوادهٔ او که در شهر باقی بودند از حلب بیرون آوردند. اما در غیر این مورد به کسی تعدی نکردند. مهنا و قراسنقور به اتفاق امیر حمص به سلطان محمد خدابنده پادشاه عراق (ایران) پـناهنده شدند. سـلطان که در این هنگام در یـیلاق قراباغ بین سلطـانیه و تبریز بود مقدم آنان را گـرامـی داشت، حکومـت عـراق عرب را به‌مهـنـا بخشید و حکـومت مراغه را که جزء عراق عجم و موسوم به دمشق کوچک است به قراسنقور داد و اَفْرَم را بـه حـکومت همدان مـنصـوب کـرد و آنان مدتها در پـنـاه سـلطان بودند. اَفْرَم در حکومت همـدان وفات یافت. مهـنا پس از اخذ تعهـد و پیمان دوباره پیش الملک الـناصر رفت ولی قراسـنقور همچنان بـاقـی بود و ناصر فدائیـان را پـیاپی برای قتل او گسیل می‌داشت.[۴۳] بـرخی از آنان خود را حتـی تا اندرون خانهٔ او رسانیدند لیکن موفق به قتل او نشدند و شخص دیگری را به جای او کشتند. برخی دیگر بر سر راه قراسنقور کـمین کرده خود را بـروی او انداختند و بـا کارد مضروبش ساختند ولی بمقصـد خود که کشتـن او بود نرسـیدند و قراسـنقور مـایهٔ هلاک جـمـعی از فدائیان گردید. وی بـه احتیـاط تـمام رفتـار می‌کرد، هرگـز زره از تن درنمـی‌آورد، و جز در اطاقهای چوبین یا آهنین نمی‌خوابید.

چـون سـلطانْ مـحـمـد خـدابنـده وفات یـافت و پسـرش ابـوسعـید بـه جای او نـشـست و بـه شرحـی کـه خواهیم آورد ماجـرای قتل امیر چـوپان و پناهنـده شدن پسر او دمیرطاش (تـیمور تاش) به الـملک الناصر اتفاق افتاد مکاتباتی بین ناصر و ابوسعید مبادلـه گردید و قرار بر این شد که ناصر سر دمیرطاش را به ابوسعید بفرستد و او در مقـابل سـر قراسـنقور را پـیش ناصـر روانه سازد. نـاصر عـهد خویش را کار بست ابـوسعیـد نیـز برای انجـام قولـی که داده بود قـراسنقور را احضار کـرد. لیکن قراسنقور مطلب را دریافت و بـا سـم مهلکی کـه زیر نگین انـگشتری خود پـنـهان می‌داشت خود را هلاک ساخت. ابـوسعید ماجرا را به نـاصر خبر داد و از فرستادن سر او خودداری کرد.[۴۴]

از دژهای فدائیان به شهر جَبَلَه رفتم. این شهر دارای آب های روان و درختان فراوان است. دریا در دو میلی آن واقع شده، قبر ولی صالح ابراهیم ادهم معروف در آنجا است. ابراهیم ادهم کسی بود که دست از پادشاهی بشست و دل در خدا بست. داستان او سخت مشهور است. وی بر خلاف آنچه برخی پنداشته اند از خاندان سلطنتی نبود، بلکه پادشاهی را از جد مادری خود به ارث برده بود. پدر ابراهیم از درویشان و جهانگردان و مردی عابد و پرهیزگار و وارسته بود..

داستان ادهم و چگونگی ازدواج او

گویند پدر ابراهیم روزی از میان باغهای بخارا می‌گذشت، خواست در یکی از جویها وضو بسازد. سیبی بر آب نمایان گردید با خود گفت این که اهمیتی ندارد و سیب را گرفت و خورد.بعد در دلش وسواسی پدید آمد و عزم کرد صاحب سیب را پیدا کرده از او حلالی بطلبد. در باغ را زد کنیزکی در آمد، گفت صاحب منزل را بگو بیاید دم در، کنیزک گفت صاحب منزل زنی است و نمی‌تواند اینجا بیاید، گفت پس اجازه بگیر که من پیش او بروم. چون ادهم پیش او رفت حکایت سیب را باز گفت و حلالی طلبید. زن پاسخ داد که این باغ نصفش از آن من است و نصف دیگر از آن پادشاه می‌باشد، من سهم خود را بحل کردم. در آن هنگام پادشاه در بلخ بود و از بخارا تا بلخ ده روز راه است. ادهم این فاصله را طی کرد و پادشاه را در موکب وی دید و راز خود با او بگفت. پادشاه بفرمود تا فردا پیش او باز آید. این پادشاه را دختری بود بغایت زیبا و صاحب جمال که شاهزادگان بسیار خواستگارش بودند ولی دختر نمی‌پذیرفت و می‌خواست با مردی زاهد و صالح ازدواج کند. پادشاه حکایت ادهم با دختر باز گفت و بیفزود که من متقی تر و خدا ترس از این مرد ندیده‌ام که از بخارا تا بلخ برای یک نیمه سیب راه آمده است. دختر مایل شد که به ادهم شوهر کند و فردا که ادهم نزد پادشاه آمد، پادشاه گفت ترا بحل نمی‌کنم مگر اینکه با دختر من ازدواج کنی. ادهم نخست بسختی امتناع نمود ولی عاقبت تن در داد. شب زفاف

که در وثاق دختر در آمد عروس را دید زیور کرده و خانه بابساطهای گوناگون آراسته، خود را به کناری کشید و تا بامداد به نماز پرداخت. هفت شب بدین سان بسر آورد و آنگاه کس نزد پادشاه فرستاد که او را بحل کند. پادشاه گفت تا مواقعه رخ ندهد حلالت نمی‌کنم. ادهم بناچار با دختر نزدیکی کرد. پس برخاست و غسل کرد و به نماز پرداخت و در آن میان بانگی زد و بر مصلای خود فرو افتاد و چون بر سرش رفتند جان تسلیم کرده بود. ابراهیم از این دختر بزاد و چون جدش فرزند ذکور نداشت پس از مرگ وی به سلطنت رسید. این بود داستان ابراهیم ادهم؛ و ماجرای دست کشیدن او از پادشاهی مشهور است.

بر سر خاک ابراهیم ادهم زاویه‌ای نیکو ساخته‌اند که برکهٔ آبی دارد. در این زاویه برای صادر و وارد طعام می‌دهند. خادم آن ابراهیم جُمْحی از بزرگان اولیا است. شبهای نیمهٔ شعبان از کلیهٔ اقطار شام مردم به زیارت قبر ابراهیم می‌آیند و سه روز در آنجا می‌مانند. در این روزها بازار بزرگی در بیرون شهر تشکیل می‌شود که همه چیز در آن می‌فروشند. درویشان اهل تجرّد از همه آفاق برای این روزها به آنجا می‌شتابند. هر یک از زایران شمعی به خادم زاویه می‌دهد و بدین ترتیب خروارها شمع گرد می‌آید.

بیشتر مردم این سواحل از فرقهٔ نُصَیْریه[۴۵] هستند که معتقد به الوهیت علی بن ابیطالب می‌باشند. آنان نماز نمی‌گزارند و شرط طهارت به جای نمی‌آورند و روزه نمی‌گیرند. الملک الظاهر آنان را مجبور کرد که در دهات خود مساجدی بسازند لیکن این مسجدها دور از آبادی ساخته شده است و کسی در آن نمی‌رود و از تعمیر آن خودداری می‌کنند، حتی گوسپندان و چار پایان خود را در آن جا می‌دهند و چه بسا که شخص غریبی در آن بلاد می‌رود و در مسجد بانگ نماز برمی‌دارد مردم آنجا برآشفته می‌گویند «عرعر نکن علف تو هم می‌رسد». عدهٔ این جماعت زیاد است.

امامی که با شمشیر چوبی خروج کرد

گفتند که مردی مجهول الحال از میان این گروه سر برداشت و دعوی

هدایت و پیشوائی کرد. عدهٔ زیادی دور او جمع شدند، وی به مریدان خود وعدهٔ حکومت می‌داد و شهرهای شام را در میان آنان قسمت کرده هر یک از خواص خود را نامزد حکومت شهری کرده بود. او به هر کدام از این حاکمان برگ زیتونی می‌داد و می‌گفت این فرمان حکومت تست و می‌توانی به‌آن استناد کنی و او را مأمور می‌کرد که برود و مقر حکمرانی خود را بگیرد. بدین ترتیب هرگاه یکی از فریفتگان وی بر حکومت شهری می‌شورید و گرفتار می‌شد می‌گفت امام مهدی این شهر را به من بخشیده است و برگ زیتونی را به عنوان فرمان حکومت خود ارائه می‌داد و ناچار از قیام خود جز شکنجه و زندان بهره‌ای نمی یافت. متمهدی که کار را بدین منوال دید بفرمود تا مریدان خود را به جنگ آماده سازند و مبدء حمله را از شهر جَبَله قرارداد. وی فرمان داده بود که هر یک از پیروانش به جای شمشیر شاخه‌ای از چوب آس بردارد و وعده می‌داد که این شاخه‌ها به هنگام خود در جنگ تبدیل به شمشیر خواهد شد.

مریدان متمهدی مردم جبله را غافلگیر کردند و هنگامی که آنان مشغول نماز جمعه بودند به خانه‌ها هجوم آوردند و حتی حرمت مسجد را مراعات ننموده در آن خون ریختند و تا می‌خواستند کشتند. خبر به‌لاذقیه رسید. امیر لاذقیه بهادر عبدالله با لشکریان خود به آنجا آمد و داستان را به وسیلهٔ کبوتر قاصد به طرابلس آگاهی داد. امیر الامرا با سپاهیان خود به یاری او شتافت. در حدود بیست هزار از شورشیان کشته شدند و بقیة السیف آنان در کوهها متواری گشتند و از ملک الامرا امان خواستند بشرط اینکه در برابر هر یک سر، یک دینار بپردازند.

خبر این شورش با کبوتر قاصد به الملک الناصر نیز فرستاده شده و فرمان ناصر بر این رفته بود که همهٔ شورشیان را از دم شمشیر بگذرانند. چون درخواست امان به ملک الامرا رسید وی به ناصر توضیح داد که این جماعت کارگرانند و مسلمانان در کار کشاورزی به آنان احتیاج دارند اگر همهٔ آنان را بکشیم کار مسلمانان دچار اختلال خواهد شد. ناصر موافقت کرد که از سر هلاک آن قوم در گذرند.

لاذقیه

از آنجا به شهر لاذقیه رفتم که شهری است کهن، بر ساحل دریا، می‌گویند این همان شهر است که پادشاه آن، کشتی ها را از مردم به غصب می‌گرفته است[۴۶]. قصد من از مسافرت به این شهر زیارت یکی از اولیاء الله بود به نام عبدالمحسن اسکندری. چون به آن‌جا رسیدم خبر یافتم که شیخ به حجاز رفته است و از اصحاب او دو تن را دیدم یکی شیخ سعید بجائی و دیگر شیخ یحیی سَلاوی. این دو در مسجد علاء‌الدین بن البها بودند که یکی از بزرگان و نیکان شام است. او برای دو شیخ مذکور خانقاهی در نزدیکی مسجد ساخته است که مسافران را در آن طعام می‌دهند.

قاضی شهر فقیه جلال‌الدین عبدالحق مصری مالکی مردی نیک و کریم و از وابستگان ملک الامرا طَیْلان بود و مسند قضاوت را به وسیلهٔ او گرفته بود.

اختلافات شخصی در لباس دین

در لاذقیه مردی بود معروف به ابن مؤیّد هَجّاء (هجو گوی) که کسی از زخم زبانش در امان نبود. این مرد متهم به بددینی بود و به مقدسات مذهبی استخفاف می‌نمود و سخنان وقیح ملحدانه می‌گفت. اتفاقاً او را حاجتی افتاد که برای انجام آن به ملک الامرا طیلان مراجعه کرد ولی وی حاجت او را برنیاورد. ابن‌مؤید به مصر رفت و در آنجا نسبتهای زشت و شنیعی در بارهٔ طیلان منتشر ساخت و چون به لاذقیه بازگشت، طیلان نامه‌ای به قاضی جلال‌الدین نوشت و از او خواست که دستاویزی شرعی برای قتل ابن‌مؤید به دست آورد. قاضی ابن‌مؤید را به خانهٔ خود دعوت کرد و با او مباحثه آغازید. ابن‌مؤید در ضمن مباحثه کفریاتی را که در دل می‌داشت بر زبان آورد و سخنها گفت که کمترین جزای آن قتل بود. قاضی زمینه را از پیش درست کرده و شهودی در پشت پرده برنشانده بود. شهود مزبور سندی بر مقالات کفرآمیز او تهیه کردند و قاضی به استناد آن کفر ویرا ثابت دانست و او را به زندان انداخت و ماجرا را به ملک الامرا خبر داد. کار ابن‌مؤید از

زندان بر سردار افتاد و بر در سرای خود کشته شد.

چندی نکشید که ملک الامرا از حکومت طرابلس معزول شده حاج قُرْطَیَّه که از بزرگان امرا بود و پیشتر هم حکومت طرابلس را داشت به جای او منصوب گردید. وی به علت سوابق اختلافاتی که با ملک الامرا داشت شروع کرد به دنبال کردن تخلفات و اشتباهات او، برادران ابن مؤید از قاضی جلال الدین شکایت کردند و او فرمان داد که قاضی را با شهودی که سند کفر ابن مؤید را تنظیم کرده بودند حاضر ساخته همه را بدار بیاویزند. این عده را به میدان اعدام که در بیرون شهر بود بردند و هر کدام را زیر چوبه‌داری قرار داده عمامه از سرشان برگرفتند. رسم امرای آن نواحی چنین است که چون فرمان قتل کسی صادر شود حاکم[۴۷] به بار سواره بتاخت از مجلس امیر تا محل اجرای حکم می‌رود و برمی‌گردد و در هر بار برای اجرای حکم از امیر رخصت می طلبد و او در سومین بار اجازه می‌دهد. در این مورد نیز به همین نحو عمل شد و چون حاکم برای بار سوم اجازت خواست همهٔ امرا برخاستند و کلاه از سر برگرفتند و گفتند «ای امیر این ننگ و دشنام به اسلام است که قاضی و شهود را بکشند». حاج قُرْطَیه شفاعت امرا را پذیرفت و از سر خون آن گروه در گذشت.

دیر نصاری

در بیرون شهر لاذقیه دیری است معروف به دیر فاروص که بزرگترین دیرهای شام و مصر می‌باشد. ساکنین این دیر راهبانند و مسیحیان از همه آفاق به زیارت آن می‌روند. هر مسلمانی که در آن دیر فرود آید مسیحیان از وی پذیرائی می‌کنند. خوراک آنان نان و پنیر و زیتون و سرکه و کَبَر است.

بندر لاذقیه زنجیری دارد که بین دو برج آن امتداد یافته، راه آمد و شد را مسدود می‌کند. این بندر از بهترین ایستگاههای دریائی شام است.

از لاذقیه به دژ مَرْقَبْ که نظیر دژ کَرَکْ و از دژهای بزرگ است رفتم. این دژ بر روی کوه بلندی بنا شده و در بیرون آن محله‌ایست که غریبان در آن منزل

می‌کنند و داخل قلعه نمی‌شوند. الملک المنصور قلاوون این قلعه را از دست رومیان درآورد و الملک الناصر در آن از مادر بزاد. قاضی مرقب برهان‌الدین مصری از قضات نیک و شریف بود.

از آنجا بسوی جبل الاَقْرَع حرکت کردیم. اقرع بلندترین جبال شام و از طرف دریا که پیش بروی نخستین کوه‌های این ناحیه است، دارای چشمه‌ها و نهرهای فراوان می‌باشد. مردمان این کوهسار از ترکمانانند.

از آنجا نیز گذشته به کوههای لبنان که از سر سبزترین و خرم‌ترین کوههای دنیا است رسیدم. انواع میوه‌ها و چشمه‌سارها و درختان بسیار در این کوهستان وجود دارد و شهرت آن به علت توجهی است که صلحا و زهاد و تارکین دنیا بدانجا دارند. من خود چندین تن از این مردان خدا را در آنجاها ملاقات کردم که در عین گمنامی بسر می‌بردند.

حکایت مرد پارسا

یکی از زاهدانی که در این محل دیدم حکایت می‌کرد که با جمعی از درویشان در این کوه بودیم، فصل زمستان و بسیار سرد بود، آتشی برافروختیم و گرد آن نشستیم. یکی پرسید خوب بود در این آتش چه بریان می‌کردیم؟ درویشی که ظاهراً خیلی حقیر و غیر قابل اعتنا می‌نمود گفت من نماز مغرب را در نمازخانهٔ ابراهیم ادهم بودم گورخری را نزدیک آن دیدم که از شدت برف بی‌حس افتاده بود و بگمان من نمی‌توانست حرکت بکند، اگر بروید می‌توانید آن را بیاورید و در این آتش بریان کنید. پنج تن از حاضرین برخاستند و بدانجا رفتند و گورخر را آورده کباب کردند، لیکن درویشی که این خبر را داده بود غیبش زد و هر چه سراغش گرفتیم خبری از او نیافتیم و بسیار در شگفت شدیم.

بعلبک

از کوهستان لبنان به شهر بعلبک رفتیم که شهری است نیکو و کهن و از بهترین شهرهای شام بشمار می‌آید. بعلبک باغها و بستانهای بسیار خوب و آب

فراوان دارد و از حیث فراوانی و نعمت با دمشق همانند است. محصول گیلاس این شهر بی نظیر می‌باشد. شیرهٔ (دوشاب) معروف بعلبکی در این شهر ساخته می‌شود و آن نوعی رب انگور است که خاک مخصوصی در آن می‌ریزند و سفتش می‌کنند و بعد قالب آن را شکافته یکپارچه بیرونش می‌آورند و از آن حلوائی می‌سازند که بادام و پسته توی آن می‌گذارند و حلوا مُلَبَّنْ یا جلدالفرس (پوست اسب) نام دارد.

بعلبک از حیث لبنیات بسیار غنی است و محصول آن را به دمشق می‌فرستند. فاصلهٔ بین بعلبک و دمشق برای مسافری که بسرعت حرکت کند یک روز راه است، اما مسافرینی که با کاروان حرکت کنند شب را در شهر کوچک زیدانی که میوه‌های فراوان دارد بسر می‌برند و فردای آن به دمشق می‌رسند.

در بعلبک یک نوع پارچهٔ مخصوصی می‌بافند که جامهٔ احرام بعلبکی از آن است. و نیز در این شهر ظروف چوبین و قاشقهای بی‌نظیری ساخته می‌شود. آنها بشقاب را دسوت* می‌گویند و بشقابها را طوری می‌سازند که هر ده تا توی یکی جای می‌گیرد و آدم که نگاه می‌کند خیال می‌کند یک بشقاب بیشترنیست. همچنین هر ده تا قاشق را توی یکی جای می‌دهند و یک غلاف پوستی هم برای آن درست می‌کنند که انسان آن را به کمر می بندد. در سر غذا که قاشق را از غلاف آن بیرون می‌کشند بنظر می‌آید که یکی بیش نیست ولی نه عدد دیگر از توی آن در می‌آید.

---

*ــ جمع دست فارسی.

.۳

دمشق

چون سخت مشتاق دیدار دمشق بودم فردای آن روز بعلبک را ترک گفتم و پنجشنبه نهم رمضان سال ۲۶ به دمشق رسیدم و در مدرسهٔ معروف مالکیان موسوم به الشرابشیه منزل کردم. دمشق بهترین و زیباترین شهرهای جهان است که ادای حق آن از قدرت وصف و بیان بیرون است و در این باره سخن بهتر از ابن جبیر نمی‌توان آورد. او می‌گوید: «دمشق بهشت شرق و مطلع نور تابان آن است. این شهر تا آنجا که ما جسته و دیده‌ایم خاتمهٔ بلاد اسلام و عروس شهرها است. خود را به گل و ریحان آراسته، در حلهٔ ابریشمین باغها به جلوه گری پرداخته، در محفل زیبائی برصدر نشسته و در حجلهٔ جمال بهترین زیورها را بر خود بسته. ربوهٔ «ذات قرار و معین[1]» که مسیح و مادرش به آن پناهنده شدند از این شهر بود و این شرف خاص دمشق را است. سایهٔ گسترده و آب سلسبیل که همچون مار در پیچ و خم کوچه ها فرو می‌پیچد و باغهائی که نسیم جانبخش آن دل را زنده می‌سازد در برابر نظارگان به خودآرائی می پردازد و فریاد می‌زند که: اینک رامشگاه جمال و زیبائی. آب در این شهر چندان است که پنداری خاک آن از فراوانی آب به تنگ آمده و مشتاق تشنگی است. تو گوئی سنگهای سخت این شهر با تو سخن می‌گویند که «ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب».[2] باغها از هر سوی گرداگرد آن را فرا گفته چون هاله که برگرد ماه نشیند یا شکوفه که میوه را در میان گیرد. غوطهٔ سر سبز[3] آن از سمت مشرق تا چشم کار می‌کند امتداد دارد و در هر

یک از چهار جهت آن که بنگری، کران تا کران خرمی و سرسبزی خواهی دید و چه خوش گفته‌اند که اگر بهشت در زمین باشد دمشق جزو آن است و اگر در آسمان باشد این شهر نظیر و مقابل آن است».

جامع دمشق و تاریخچهٔ بنای آن

جامع دمشق معروف به مسجد بنی امیه با شکوه‌ترین مساجد دنیا و از لحاظ هنری که در ساختمان آن به کار برده شده عالی ترین آنها است. این مسجد از حیث زیبائی و دلگشائی و کمال بی نظیر است. کسی که بنای این مسجد را بر عهده گرفت امیرالمؤمنین ولیدبن عبدالملک بن مروان بود. وی از امپراتور روم در قسطنطنیه درخواست کرد که صنعتگرانی از آنجا برای او گسیل دارد. دوازده هزار صنعتگر از روم به دمشق آمدند و بنای مسجد را برعهده گرفتند.

در جای این مسجد کلیسائی بوده است. هنگامی که مسلمانان دمشق را گرفتند خالدبن ولید، رضی الله عنه، از یک سو به زور شمشیر وارد شهر شد و تا یک نیمه از کلیسای مزبور پیش آمد. ابو عبیدهٔ جراح رضی الله عنه هم از طرف غربی شهر به مصالحه وارد شده پیش می‌آمد. دو سردار در وسط کلیسا بهم رسیدند، آن نیمه از کلیسا را که لشکریان خالد به زور شمشیر گرفته بودند به مسجد تبدیل کردند و نیمهٔ دیگر که به مصالحه توسط لشکریان ابوعبیده اشغال شده بود به همان حال کلیسا باقی ماند.

ولید مصمم بود که قسمت کلیسا را هم بر محوطهٔ مسجد اضافه کند لذا از رومیان تقاضا کرد که آن قسمت را در برابر هر قیمتی که می‌خواهند به او بفروشند. رومیان نپذیرفتند و او کلیسا را از دست آنان گرفت. مسیحیان معتقد بودند که هر کس این کلیسا را خراب کند دیوانه خواهد شد. این قضیه را به ولید هم گوشزد کردند. وی گفت بگذار من اول کسی باشم که در راه خدا دیوانه شود و کلنگ بر گرفت و به دست خود تخریب کلیسا را آغاز کرد. مسلمانان که چنین دیدند از او پیروی کردند و خدا کذب و بی‌پائی اعتقاد مسیحیان را ظاهر ساخت. [۴]

وصف بنای مسجد

ولید این مسجد را با بندهای طلائی معروف به فسیفساء «موزائیک» که با رنگهای گوناگون غریب و زیبا برآمیخته تزئین کرد. طول مسجد از مشرق به مغرب دویست گام است که سیصد ذراع می‌شود و عرض آن از جنوب به شمال صدو سی و پنج گام است که دویست ذراع می‌شود. عدد پنجره‌های آن که از شیشهٔ رنگین است هفتاد و چهار می باشد.

مسجد از شرق به غرب سه شبستان طولانی دارد[5] که پهنای هر کدام هجده گام است و بر پنجاه‌وچهار ستون قرار گرفته که هشت پایهٔ گچی آنها را از هم جدا می‌سازد. شش پایهٔ رخامی که با رخام رنگین ترصیع گردیده و اشکال محراب ها و غیره روی آنها ترسیم شده گنبدی از ارزیز را روی خود نگهداشته است. این گنبد را که در جلو محراب واقع شده قبة النسر می‌نامند، مثل اینکه مسجد را به عقابی پرنده تشبیه کرده‌اند و این گنبد بمثابهٔ سر عقاب می‌باشد. قبة النسر از عجیب‌ترین ابنیهٔ عالم است. از هر طرف شهر که بنگری قبة النسر را بالا تر از همه عمارتها خواهی دید که از تمام بناهای شهر بلندتر است.

از سه جهت شرقی و غربی و شمالی صحن مسجد سه شبستان دیگر وجود دارد که پهنای هریک ده گام است و سی و سه ستون و چهارده پایه دارد.

پهنای صحن مسجد صد ذراع می‌باشد، این صحن از حیث قشنگی و زیبائی منظر بحد کمال است مردم شهر شبها در آن گرد می‌آیند و به قرائت و حدیث مشغول می‌شوند و بعد از نماز خفتن به خانه های خود مراجعت می‌کنند. فقها و دیگر بزرگان شهر وقتی یکی از دوستان خود را می‌بینند با شتاب بسوی هم پیش می‌روند و سر خود را به علامت احترام فرود می‌آورند.

در این صحن سه قبه وجود دارد یکی در طرف غرب که بزرگتر است و معروف به قبهٔ عائشه ام‌المؤمنین می‌باشد و آن بر هشت ستون رخامی قرار گرفته که با رنگهای مختلف و موزائیک های زیبا تزئین گردیده و سقفی از ارزیز دارد که می‌گویند خزانهٔ اموال جامع بوده و شنیدم که عوائد مستغلات جامع و درآمد آن

در حدود سالیانه بیست و پنج هزار دینار طلا می‌باشد.

قبهٔ دوم در قسمت شرقی صحن به همان شکل قبهٔ اول منتهی کوچکتر از آن می‌باشد و روی هشت ستون رخامی کار گذاشته شده و قبهٔ زین العابدین(ع) نام دارد.

قبهٔ سوم قبهٔ کوچک هشت ضلعی است که از مرمرهای بسیار عالی و بطرز بسیار محکم بهم پیوسته و آن در وسط صحن روی چهار ستون از رخام شفاف ساخته شده و زیر آن شبکهٔ آهنینی گذاشته‌اند که یک لولهٔ مسی از وسط آن می‌گذرد. آب از این لوله بسوی بالا رانده می‌شود و دوباره مانند شاخه‌ای سیمین بسوی پائین برمی‌گردد. این دستگاه را قفس الماء(قفس آب) می‌نامند. و مردم دوست می‌دارند که دهن خود را دم آن گذاشته آب بخورند.

در جانب شرقی صحن دری است که به مسجد زیبائی معروف به مشهد علی بن ابیطالب(ع) باز می‌شود.[۶] روبروی همین قسمت از طرف غربی صحن، در ملتقای دوشبستان غربی و شمالی، جایگاهی است که می‌گویند عائشه در آنجا سماع حدیث می‌کرده است.

در قسمت جنوبی مسجد مقصورهٔ[۷] بزرگی است که امام شافعیان در آنجا نماز می خواند.

در رکن شرقی این مقصوره روبروی محراب خزانهٔ بزرگی است که قرآنی که امیرالمؤمنین عثمان‌بن عفان به شام فرستاد[۸] در آن خزانه حفظ می شود.

این خزانه را روزهای جمعه بعد از نماز باز می‌کنند و مردم برای بوسیدن مصحف شریف ازدحام می‌نمایند و اصحاب دعوی طرفها وغریمان[۹] خود را در همین محل قسم می‌دهند.

در سمت چپ مقصوره محراب صحابه واقع شده که مورخین می‌گویند نخستین محرابی است که در اسلام ساخته شده و امام مالکیان در آنجا نماز می‌خواند. در سمت راست مقصوره، محراب حنفی ها و مجاور آن محراب حنبلی ها است و امام هر کدام از آنها در محراب خاص خود نماز می‌گزارد.

این مسجد سه صومعه دارد:[۱۰] یکی در شرق که از آثار رومیان و درش از آن

داخل مسجد است و در زیر آن محلی برای طهارت و وضو ساخته شده که معتکفین و اشخاصی که می‌خواهند از مسجد بیرون نروند برای شستشو و وضو از آن استفاده می‌کنند.

صومعهٔ دوم در جانب غربی است که آن هم از ابنیهٔ رومیان می‌باشد و صومعهٔ سوم در قسمت شمالی از آثار مسلمین است و عدد مؤذنین مسجد هفتاد تن است.

در جانب شرقی مسجد مقصورهٔ بزرگی است که از آن طائفهٔ زیالعهٔ سودان[۱۱] می‌باشد و حوضچه‌ای هم در آن وجود دارد. در وسط مسجد قبر حضرت زکریا(ع) واقع شده و روی آن صندوقی قرار دارد که بین دو ستون جای گرفته و روپوشی از حریر سیاه اعلا روی آن انداخته‌اند. آیهٔ «یا زکریا انّا **نبشّرک** بغلام اسمه یحیی» به خط سپیدی بر این روپوش نقش است.

فضیلت مسجد دمشق

در فضایل دمشق روایتی خواندم از سفیان ثوری[۱۲] که یک نماز در مسجد دمشق برابر سی هزار نماز است و نیز از پیغمبر(ص) نقل شده که فرمود: «تا چهل سال پس از آنکه دنیا همه ویران گردد هنوز در دمشق خدای را خواهند پرستید». می‌گویند دیوار جنوبی مسجد را هود پیغمبر ساخته و تربت او هم در آن جا است. لیکن من در نزدیکی شهر ظفار یمن نیز در محلی که احقاف نامیده می‌شود بنائی دیدم که در اندرون آن گوری بود و روی گور این عبارت را نوشته بودند:

«هذا قبر هودبن عابر صلی الله علیه وسلم».

از جمله فضایل مسجد دمشق این است که چنانکه خواهیم آورد کمتر زمانی از قرائت قرآن و نماز خالی می‌ماند. مردم هر روز در آن مسجد پس از نماز صبح گرد هم آمده سبعی[۱۳] از قرآن می‌خوانند و پس از نمازعصر هم برای قرائت دیگری که «کوثریه» می‌نامند گرد می‌آیند. در این قرائت از سورهٔ کوثر شروع کرده تا پایان قرآن را می‌خوانند. کسانی که در این قرائت حاضر می‌شوند مستمری مخصوصی دارند و عده‌شان در حدود ششصد تن است. «کاتب الغیبه» یا مأمور

حاضر و غایب هم مواظب می‌باشد و اگر کسی غیبت کرد اسمش را یادداشت می‌کند تا به نسبت غیبت از مستمری او کم بگذارند.

در این مسجد عدهٔ زیادی «مجاور» هست که از مسجد بیرون نمی‌روند و اوقات خود را به نماز و قرائت و ذکر می‌گذرانند و برای تطهیر و وضو از حوضخانه هائی که در داخل صومعهٔ شرقی است و وصف آنرا آوردیم استفاده می‌کنند. مئونهٔ این اشخاص از حیث خوراک و پوشاک به وسیلهٔ مردم تهیه می‌شود و بی آنکه خود در مقام سؤال برآیند به آنان تقدیم می‌گردد.

درهای مسجد

مسجد دمشق چهار در دارد: در جنوبی که به نام باب الزیاده معروف است و در بالای آن قطعه‌ای از نیزه‌ای که رایت خالدبن ولید برآن نصب بود گذاشته‌اند. این در دهلیز بزرگ وسیعی دارد که دکانهای سقط فروشی و غیره در آن است و از این راهرو بسوی دارالخیل می‌روند.

از این درکه خارج می‌شوی دست چپ سماط الصفارین[۱۴] (رستهٔ مسگران و رویگران) است. این بازار بزرگ در امتداد دیوار جنوبی مسجد واقع شده و از بهترین بازارهای دمشق می‌باشد. خانهٔ معاویة بن ابی سفیان و خانوادهٔ او که «الخضرا» نامیده می‌شد در محل این بازار واقع بوده و این خانه را عباسیان خراب کردند و بازار فعلی را بجای آن بنا نهادند.

در دوم مسجد در شرقی است که بزرگتر از درهای دیگر می‌باشد و باب جُیْرون نامیده می‌شود، این در دهلیز عظیمی دارد که به سنگفرش بزرگ و طویلی منتهی می‌گردد. در قسمت جلو سنگفرش پنج در با شش ستون بلند کار گذاشته‌اند. در طرف چپ آن مزار بزرگی است که سر امام حسین(ع) در آن جا بوده و در برابر آن مسجد کوچکی است منسوب به عمربن عبدالعزیز که آبی از آن می‌گذرد.

در جلو سنگفرش پله کانی هست که به دهلیزی منتهی می‌شود. این دهلیز مانند خندق بزرگی است و بدر بسیار بلندی متصل می‌باشد که پایه های مرتفعی

بسان تنه های درخت خرما دارد. در دو طرف دهلیز ستونهائی کار گذاشته اند که روی آنها راهروهای مدوّری قرار دارد که دکه های بزازان در آن است و نیز راهروهای طویلی بر روی این ستونها قرار دارد که دکاکین جواهر فروشان و کتابفروشی ها و شیشه سازیها ،که ظروف شیشه عالی می‌سازند، در این قسمت است. در محوطهٔ متصل به در اول، دکه های مخصوص بزرگان شهود[۱۵] است، از جمله دو دکه برای شهود شافعی ها و بقیه از آن مذاهب دیگر می‌باشد. در هر یک از دکه ها چهار یا پنج تن از عدول و یک عقد خوان برای اجرای صیغهٔ نکاح از طرف قاضی وجود دارد و بقیه شهود در سائر نقاط شهر متفرق می‌باشند. نزدیک این دکه ها بازار ورّاقان است که در آن کاغذ و قلم و مرکب می فروشند. در وسط دهلیزی که ذکر شد حوض رخامی بزرگ و مدوّری است که قبه ای غیر مسقّف هم دارد و قبه روی ستونهای رخامی قرار گرفته، در وسط حوض لوله ای مسی کار گذاشته اند که آب از آن با قوت زیاد فوران می‌کند و به بلندی بیشتر از یک قامت در هوا می‌رود و آن را فواره می‌نامند و منظرهٔ عجیبی دارد.

بیرون باب الجیرون که باب الساعات[۱۶] هم نامیده می‌شود از طرف دست راست غرفه ای هست به شکل طاقی بزرگ که مشتمل بر طاقچه هائی است با دریچه هائی به تعداد ساعات روز که از اندرون رنگ سبز و از بیرون رنگ زرد دارد. ساعتی که سپری می‌شود طرف سبز آن که به سوی داخل بود به بیرون برمی‌گردد و روی زرد آن بسوی داخل می افتد. می‌گویند این غرفه مأمور مخصوصی دارد که با گذشتن هریک ساعت دریچه را از سوئی بسوئی برمی‌گرداند.

در غربی مسجد معروف به باب البرید است. دست راست بیرون این در مدرسهٔ شافعی ها واقع شده که در دهلیز آن دکانهای شمع سازان و بساط میوه فروشان قرار دارد و در قسمت بالای این دهلیز دری است که بوسیله پله هائی به آن بالا می‌روند. این در ستونهای بلندی دارد. زیر پله های مزبور از چپ و راست دو سقاخانهٔ مدور بنا شده است.

در شمالی مسجد معروف به در قنادان (باب النَّطْفانیین) است که دهلیز بزرگی دارد. بیرون آن در از طرف دست راست خانقاهی است معروف به شُمَیْعانیه

که در وسط آن حوض آبی وجود دارد و مطهره‌هائی[۱۷] در آن ساخته‌اند که آب از آنها روان است. می‌گویند این جا خانهٔ عمربن عبدالعزیز بوده است.

هر یک از درهای چهارگانهٔ مسجد وضوخانه‌ای دارد که در هرکدام از آنها در حدود صد باب اطاق هست و آب در داخل آنها به فراوانی جریان دارد.

امامان مسجد دمشق

این مسجد سیزده پیشنماز دارد و مقدم بر همه پیشنماز شافعیان است که در هنگام ورود من به آن شهر قاضی القضاة جلال‌الدین محمدبن عبدالرحمن قزوینی[۱۸] این عنوان را داشت. وی یکی از فقهای بزرگ بشمار می‌آمد، خطیبی مسجد هم با او بود و در دارالخطابه منزل داشت. پیشنماز شافعیان معمولاً از در آهنی روبروی مقصوره خارج می‌شود و این دری است که معاویه از آن خارج می‌شد.

جلال‌الدین مذکور بعدها قاضی القضاة کشور مصر شد. الملک الناصر صد هزار دینار که وی در دمشق وام داشت پرداخت و او را به مصر برد.

پس از آنکه امام شافعیان سلام داده نماز خود را بپایان رسانید پیشنماز مشهد علی و بعد پیشنماز مشهد حسین و آنگاه پیشنمازهای کلاسه[۱۹] و مشهد ابی بکر و مشهد عمر و مشهد عثمان و پیشنماز مالکیان و پیشنماز حنفی ها و پیشنماز حنبلی ها بترتیب نماز را شروع می‌کنند.

امام مالکیان در آن زمان فقیه ابوعمربن ابی الولیدبن حاج تُجیبی بود که اصلش از قرطبه و مولدش غرناطه بود و در دمشق سکونت داشت. او با برادرخود[۲۰] بنوبت پیشنمازی را تصدی می‌کرد.

پیشنماز حنفیان فقیه عمادالدین حنفی معروف به ابن الرومی بود که از بزرگان صوفیه بشمار می‌آمد. وی پیر خانقاه خاتونیه بود و خانقاهی هم در شرف الاعلی[۲۱] داشت.

پیشنماز حنبلیان شیخ عبدالله کَفیف بود که یکی از شیوخ قرائت دمشق بشمار می‌آمد.

بعد از آن که ائمه مذکور نماز خود را به پایان می‌رسانیدند پنج پیشنماز دیگر به نماز قضا می‌پرداختند. بدین ترتیب از اول روز تا یک ثلث از شب رفته نماز و قرائت قرآن در مسجد دمشق قطع نمی‌شود و این موضوع یکی از مفاخر آن جامع متبرک می‌باشد.

مدرّسین مسجد دمشق

در این مسجد حلقه های تدریس از رشته های مختلف علم تشکیل می‌شود. محدثین بر روی کرسی های بلند کتابهای حدیث را می‌خوانند و قاریان با آواز خوش هر بام و شام به قرائت قرآن می‌پردازند. جمعی از معلمین قرآن هم هستند که هر یک بر ستونی از ستونهای مسجد تکیه زده کودکان را قرآن می‌آموزند، ولی برای حفظ حرمت قرآن آیه ها را بر لوح نمی‌نویسند و قرائت را فقط از راه تلقین یاد می‌دهند. معلم خط غیر از معلم قرآن است و او کودکان را با نوشتن اشعار وغیره تعلیم می‌کند. کودک بعد از فرا گرفتن خواندن به فرا گرفتن نوشتن می‌پردازد و خطش بسیار خوب می‌شود زیرا معلم خط در فن خود متخصص است و جز نوشتن چیزی نمی‌داند.

از مدرسین مسجد دمشق عالم صالح برهان الدین بن فرکاح شافعی و نورالدین ابوالیسر بن صائغ بود که از مشاهیر فضل و تقوی بشمار می‌رفت و چون جلال الدین قزوینی منصب قضاوت مصر را پذیرفت خلعت و فرمان قضاوت دمشق را هم برای ابوالیسر فرستادند ولی او زیر بار نرفت.

دیگر از مدرسین این مسجد امام شهاب الدین بن جَهْبَل یکی از علمای بزرگ بود که چون ابوالیسر از قبول قضاوت دمشق سر باز زد وی از ترس اینکه این منصب را به او تحمیل بکنند شهر را گذاشت و در رفت. ماجرا را به گوش الملک الناصر رسانیدند و او قطب العارفین و لسان المتکلمین علاء الدین قونوی[۲۲] را که از فقهای بزرگ بشمار می‌رفت و شیخ الشیوخ مصر بود به این سمت برگزید.

دیگر از مدرسین مسجد دمشق امام فاضل بدرالدین علی سَخاوی مالکی[۲۳] بود

که خداوند همه شان را بیامرزد.

قضات دمشق

از قاضی القضات شافعیان جلال الدین محمدبن عبدالرحمن قزوینی پیشتر نام برده ایم. و اما قاضی مالکیان شرف الدین پسر خطیب فَیّوم مردی خوش صورت و خوش هیکل بود و از بزرگان رؤسا و شیخ الشیوخ صوفیان بشمار می‌رفت. شمس الدین قَفْصی عنوان نیابت او را داشت و محکمهٔ او در مدرسهٔ صمصامیه بود.

قاضی القضاة حنفیان عمادالدین حَوْرانی مرد مقتدری بود. مرافعات مربوط به اختلافات زوجین پیش او می‌رفت و هر کس اسم قاضی حنفی را می‌شنید پیش از اینکه کار به محاکمه انجامد به حق طرف گردن می‌نهاد.

قاضی حنبلیان امام عزالدین بن مُسَلَّم از قضات خوب بود و سوار الاغ می‌شد. این قاضی هنگامی که عازم حجاز بود در مدینه وفات یافت.

داستان ابن تیمیه و تکفیرِ وی

از فقهای نامدار حنبلیان در دمشق، بزرگِ مردم شام تقی الدین ابن تیمیه بود[۲۴] که در فنون مختلف علم سخن می‌راند لیکن عقلش پاره سنگ برمی‌داشت. مردم دمشق نهایت احترام را دربارهٔ او داشتند و او بر منبر به ارشاد و وعظ می‌پرداخت. روزی سخنی بر زبان راند که موجب اعتراض فقها گردید. قاضی القضاة شکایت وی پیش الملک الناصر برد. بفرمود تا وی را به قاهره روانه سازند. فقها و قضات در مجلس ناصر گرد آمدند. شرف الدین زواوی مالکی[۲۵] به سخن پرداخت و گفت این مرد چنین و چنان می‌گوید و مواردی از اقوال ابن تیمیه را که محل اعتراض بود برشمرد و اسنادی را که در این باره تهیه شده بود پیش قاضی القضاة نهاد. قاضی القضاة از ابن تیمیه پرسید که دربارهٔ این اتهامات چه می‌گوئی؟ وی در پاسخ جز کلمهٔ لااله الاالله چیزی بر زبان نراند. قاضی سؤال خود را تکرار کرد لیکن پاسخ ابن تیمیه همان بود. ناصر او را به زندان انداخت. چندین سال در زندان بود و هم در آن جا کتابی در تفسیر قرآن بپرداخت نام آن بحرالمحیط که قریب چهل جلد است.

مادر ابن تیمیه شکایت پیش ناصر برد و در نتیجه فرمان آزادی او صادر شد، لیکن وی دوباره بر سر سخنان پیشین خود رفت و در این اثنا من در دمشق بودم. یک روز جمعه که او در منبر مسجد جامع مشغول وعظ بود آن جا رفتم. از جمله سخنانی که می‌گفت[۲۶] این بود که «خداوند همچنانکه من از پلهٔ این منبر فرود می‌آیم به آسمان دنیا فرود آمد». این بگفت و پله‌ای از منبر پائین آمد. یکی از فقهای مالکی به نام ابن الزهرا بر این مقال خرده گرفت. عوام به هواداری از ابن تیمیه بر سر او ریختند و به مشت و کفش کتک بسیار بر او زدند چنانکه عمامه از سرش برافتاد و دستارچهٔ حریری که در زیر آن داشت پدیدار گشت. استعمال حریر دستاویز دیگری برعلیه او شد که کشان کشانش تا خانه عزالدین بن مُسَلَّم قاضی حنبلیان بردند. او فقیه را در زندان افکند و تعزیرش کرد.

فقهای مالکی و شافعی به تعزیر او اعتراض کردند و شکایت پیش ملک الامرا سیف الدین تنگیز بردند. وی از بهترین و صالح‌ترین امرای زمان بود. ماجرا را به ناصر نوشت و سندی شرعی بر ضد ابن تیمیه ترتیب داد که متضمن اقوال خلاف او بود از جمله آنکه سه طلاق را در یک بار جائز نمی‌دانست و معتقد بود که شخص در یک بار و با یک صیغه نمی‌تواند بیش از یک طلاق جاری کند و اگر هم سه طلاق بگوید در حکم یک طلاق خواهد بود. دیگر آن که به عقیدهٔ وی مسافری که بقصد زیارت قبر پیغمبر سفر کند باید نمازش را تمام بخواند نه قصر[۲۷] و امثال آن. این سند را پیش الملک الناصر فرستادند و او فرمان داد که ابن تیمیه را در قلعه زندانی کنند و همان جا بود تا بمرد.

مدارس دمشق

شافعیان در دمشق چند مدرسه دارند که بزرگترین آنها عادلیه[۲۸] است و قاضی القضاة در این مدرسه به مرافعات رسیدگی می‌کند. روبروی آن مدرسهٔ ظاهریه می‌باشد که قبر الملک الظاهر در آن جا است و نائبان قاضی در آن جمع می‌شوند. یکی از این نائبان فخرالدین قبطی نام داشت که پدرش از دبیران قبط بود و بعد مسلمان شد. دیگر جمال الدین بن جُمْلَه که به منصب قاضی القضاتی

نیز رسید ولی داستانی پیش آمد که به عزل او منجر گردید.

داستان عزل قاضی

شیخ ظهیرالدین عجمی[۲۹] در دمشق مورد تعظیم و احترام ملک الامرا سیف الدین تنگیز بود. ملک الامرا نسبت به او اظهار ارادت و تلمذ می‌کرد. شیخ روزی در دارالعدل[۳۰] پیش ملک الامرا آمد، قضات چهارگانه هم حاضر بودند قاضی جمال الدین بن جمله حکایتی گفت که ظهیرالدین تکذیبش کرد. این بر قاضی سخت گران آمد و به امیر اعتراض کرد که چگونه در پیش روی تو مرا تکذیب می‌کند! امیر شیخ را دست قاضی سپرده گفت مطابق موازین قانونی با او رفتار کن و گمان داشت که قاضی به او آزاری نخواهد رسانید، لیکن قاضی که کینهٔ شیخ را به دل داشت او را به مدرسهٔ عادلیه احضار کرد و دویست تازیانه بر او زد و بفرمود تا او را برخری نشانده در شهر بگردانند و یک نفر جارچی هم با او بگردد و جار بزند و به رسم معمول هر بار که جار می‌زند ضربتی بر پشت او بنوازد. این خبر به گوش ملک الامرا رسید و سخت خشمگین گردید، قضات و فقها را گرد آورد و مطلب را با آنان در میان نهاد. همه گفتند که قاضی خطا رفته و برخلاف مذهب شافعی حکم کرده است چه تعزیر در مذهب شافعی نباید هرگز به میزان حد بالغ شود.[۳۱] قاضی القضاة مالکیان شرف الدین گفت من به فسق این قاضی حکم می‌کنم و ماجرا را به الملک الناصر نوشتند و او فرمان عزل جمال الدین را صادر کرد.[۳۲]

حنفی ها مدارس زیادی در دمشق دارند بزرگترین آنها مدرسهٔ سلطان نورالدین است که قاضی القضاة حنفی ها در آنجا به مرافعات رسیدگی می‌کند.

مالکی ها سه مدرسه دارند یکی بنام صمصامیه که مسکن قاضی القضاة و محکمهٔ او است و دیگر مدرسهٔ نوریه که سلطان نورالدین محمودبن زنگی آنرا ساخته[۳۳] و دیگر مدرسه شَرابِشیّه که شهاب الدین شرابشی[۳۴] تاجر آن را بنا کرده است.

حنبلی ها نیز مدارس متعددی در این شهر دارند که بزرگترین آنها مدرسهٔ

نجمیه می‌باشد.

دروازه‌های دمشق

دمشق هشت دروازه دارد از آن جمله باب الفرادیس و باب الجابیه و باب الصغیره.در میان دو دروازهٔ اخیرالذکر مقبرهٔ عدهٔ زیادی از صحابه و شهدا و تابعین واقع شده است.

بعضی از مشاهد و مزارات دمشق

در همین گورستان بین دو دروازه، قبر ام‌حبیبه دختر ابوسفیان که زوجهٔ حضرت رسول بود و قبر برادر وی امیرالمؤمنین معاویه و قبور بلال مؤذن پیغمبر و اویس قرنی و کعب‌الاَحْبار واقع شده است. در کتاب المُعْلِم فی شرح صحیح مسلم تألیف قُرْطُبی چنین خواندم که جمعی از صحابه در مصاحبت اویس قرنی از مدینه به شام رفتند و او در اثنای راه در صحرای بی آب و آبادانی وفات یافت. همراهان دچار حیرت شدند ولی چون فرود آمدند حنوط و کفن و آبی در آنجا بود، تعجب کردند و او را بعد از غسل و کفن بخاک سپرده حرکت کردند. در بین راه یکی از ایشان گفت سزاوار است قبر اویس را همینطور ناشناس بگذاریم؟ برگردیم و علامتی بر سرخاک وی نصب کنیم. همگی برگشتند ولی اثری از قبر نیافتند (ابن جزی می‌گوید روایت صحیح‌تر این است که اویس در جنگ صفین جزو لشکریان امام علی (ع) به قتل رسیده است).

بعد از باب الجابیه دروازهٔ شرقی واقع شده که گورستانی هم نزدیک آن وجود دارد و قبر اُبَیّ بن کَعْب از صحابهٔ پیغمبر و قبر عابد صالح ارسلان مشهور به «باز سپید» در آنجا است.

شیخی که به صورت بازی سپید نمودار شد

حکایت می‌کنند که شیخ احمد رفاعی (رض) در اُمّ عُبَیْده نزدیک شهر واسط مسکن داشت و بین او و ابو مَدْیَنْ شُعَیب بن حسین که یکی از اولیا بود

رابطهٔ برادری وجود داشت بطوریکه می‌گویند هر یک از آنان بامداد و شامگاه از آن راه دور به رفیق خود سلام می‌کرد و جواب می‌گرفت. شیخ احمد نزدیک زاویهٔ خود نخلستانی داشت. در یکی از سالها موقع جمع‌آوری محصول خرما یکی از خوشه ها را باقی گذاشت و گفت این سهم برادرم شعیب است. شیخ ابومدین در آن سال به زیارت مکه رفت و در عرفه با شیخ احمد بهم رسیدند. ارسلان خادم شیخ هم با او بود. شیخ در اثنای سخن حکایت خوشهٔ خرما را در میان آورد. ارسلان گفت اگر اجازت فرمائی هم اکنون آنرا حاضر سازم. شیخ اجازت فرمود و او خوشهٔ خرما را همانطور که گفته بود پیش آنان گذاشت. مردمی که در زاویه بودند حکایت می‌کردند که غروب روز عرفه باز سپیدی را دیده‌اند که آن خوشه را از نخل برید و در هوا برد.

قبورالشهدا

در طرف مغرب دمشق مصلائی است معروف به قبور الشهدا که قبر ابوالدَّرْدا و زنش اُمّ‌الدَّرْداء با قبور فُضالة‌بن عُبید و واثِلة‌بن اَسْقَع و سهل‌بن حَنْظَله رضی الله عنهم که از بیعت کنندگان تحت‌الشجره[۳۵] بودند در آنجا واقع است.

در چهار میلی شرقی دمشق قریه‌ای است معروف به مَنیحه که آرامگاه سَعْدبن[۳۶] عُباده درآن جامی باشد. مسجد کوچک قشنگی بر سر خاک او بنا شده و بر سنگ گور او نبشته است: هذا قبرُ سعدِبن عُبادة رأس الخَزْرَج صاحب رسول الله (اینست گور سعدبن عباده **رئیس قبیلهٔ** خزرج از صحابهٔ پیغمبر). و در قریهٔ جنوبی شهر که یک فرسخ با آن فاصله دارد مزار امّ کُلثوم دختر علی بن ابیطالب از فاطمه علیهم‌السلام واقع است. گویند اسم او زینب بوده و ام کلثوم کنیه‌ای است که رسول اکرم به مناسبت شباهتی که با خاله‌اش ام کلثوم دختر آن حضرت داشته برای وی داده است.

بر سر مزار ام کلثوم مسجد بزرگی است که اطراف آن هم منزلهائی دارد و اوقافی برای آن معین شده. مردم دمشق آنجا را قبر السِتّ ام کلثوم (قبر بانو ام کلثوم) می خوانند. در آن جا قبر دیگری هم هست که می‌گویند از آنِ سُکَینه

دختر حسین بن علی (ع) می باشد.

در اطاقی در طرف شرقی جامع النَیْرَب،[۳۷] واقع در یکی از قرای دمشق، قبری است که منسوب به مادر حضرت مریم می‌باشد و قبور ابومسلم خولانی و ابوسلیمان دارانی در قریهٔ دارَیّا در چهار میلی طرف غربی شهر واقع است.

مسجد الاقدام

دیگر از مشاهد متبرکهٔ دمشق مسجدالاقدام است که در فاصلهٔ دو میلی جنوب شهر واقع شده. این مسجد را در کنار جادهٔ بزرگی که بسوی حجاز و بیت المقدس و مصر می‌رود ساخته اند. مسجدالاقدام اوقاف زیادی دارد و مورد نهایت تعظیم و احترام مردم دمشق می‌باشد. اقدام (گام ها) که مسجد بدان اسم نامیده شده عبارت از قدمهائی است که بر سنگی در آن مسجد نقش بسته و می‌گویند جای پای موسی (ع) است. در همین مسجد اطاق کوچکی هست که سنگ نبشته‌ای در آن وجود دارد مشعر بر آنکه یکی از صلحا حضرت رسول را به خواب دیده که می فرماید قبر برادرم موسی در همین جا است.

در نزدیکی این مسجد بر سر راه، محلی است معروف به کَثیب الاحمر (تل سرخ). در نزدیکی بیت المقدس در آریحا نیز محلی بدین نام وجود دارد که از اماکن مورد احترام یهود می‌باشد.

داستانی از طاعون بزرگ در دمشق

در اواخر ربیع الثانی سال ۷۴۹ هنگام شیوع طاعون بزرگ من در دمشق بودم و داستانی شگفت از احترام و اعتقاد دمشقیان در بارهٔ این مسجد دیدم بدین تفصیل که نائب سلطان ملک الامرا ارغون شاه منادی در شهر فرستاد که مردم سه روز روزه بدارند و تمام خوراک فروشیهای بازار روزها تعطیل باشند. اتفاقاً بیشتر مردم در دمشق از بازار خوراک می‌خورند. مردم سه روز متوالی روزه گرفتند و آخرین روز که مصادف با پنجشنبه بود امرا و سادات و قضات وفقها و دیگر طبقات در مسجد جامع گرد آمدند چندانکه مسجد گنجایش جمعیت را نداشت.

این مردم شب جمعه را به نماز و ذکر و دعا بسر بردند و پس از نماز صبح باتفاق امرا که پابرهنه بودند مصحف ها بر سر دست، از مسجد بیرون آمدند. تمام اهل شهر نیز از صغیر و کبیر به دنبال آنان راه افتادند. یهود و نصاری، زن و مرد، تورات و انجیل برداشته به حال گریه و تضرع بیرون آمدند و رو بسوی مسجدالاقدام نهادند و در آنجا تا نیمروز همگان به خدا متوسل شده کتب آسمانی و انبیا را بشفاعت یاد کردند. آنگاه به شهر باز گشته نماز آدینه را به جای آوردند. در نتیجهٔ این توسل خداوند بلا را بر اهل شهر تخفیف داد. عدهٔ متوفیان در دمشق روزانه به دو هزار تن می‌رسید ولی در قاهره و مصر عدهٔ تلفات در یک روز تا بیست و چهار هزار تن رسید.

در دروازهٔ شرقی دمشق منارهٔ سفید رنگی است که می‌گویند همان مناره است که برحسب روایتی که در صحیح مسلم آمده است عیسی(ع) نزدیک آن نزول خواهد کرد.[۳۸]

محلات اطراف دمشق

دمشق را از هر سو غیر از جهت شرقی محله های وسیعی فرا گرفته[۳۹] که داخل آنها از خود دمشق دلنشین‌تر می‌باشد چه کوچه های دمشق تنگ و باریک است. در جهت شمالی شهر محلهٔ صالحیه واقع شده که خود شهر بزرگی است و بازاری دارد که در قشنگی بی نظیر است. صالحیه مسجد جامع و بیمارستان و مدرسه‌ای نیز به نام مدرسهٔ ابن عمر دارد.[۴۰] مدرسهٔ مزبور وقف تعلیم و تعلم قرآن است و معلمین و محصلین آن مستمری هائی دارند که مخارج خوراک و پوشاک آنان را تأمین می‌کند. در داخل شهر هم مدرسه‌ای نظیر مدرسهٔ ابن عمر وجود دارد که به مدرسهٔ ابن مُنَجّا[۴۱] معروف است، سکنهٔ محلهٔ صالحیه تابع مذهب امام احمدبن حنبل می‌باشند.

قاسیون و مزارات متبرکهٔ آن

قاسیون کوهی است در شمال دمشق که صالحیه در دامنهٔ آن واقع شده

است. این کوه مقدس معراج گاه انبیا بوده و از مشاهد متبرکهٔ آن غاری است دراز و باریک که زادگاه ابراهیم خلیل(ع) است و مسجد بزرگی روی آن ساخته اند که منارهٔ مرتفعی دارد. از همین غار بود که ابراهیم به اختر و ماه و آفتاب نظر افکند و داستان آن در قرآن آمده است.[۴۲] مقام ابراهیم نیز پشت این غار است. من در کشور عراق بین حله و بغداد قریه‌ای دیدم بنام بُرْصْ که می‌گویند زادگاه ابراهیم بوده است. این محل نزدیک شهر ذی الکِفْل[۴۳](ع) قرار دارد. که قبر او نیز در آنجا است.

دیگر از مشاهد متبرکه‌ای که نزدیک این کوه واقع شده مغارة‌الدم است که در قسمت بالای آن اثر خون هابیل پسر آدم به قدرت خداوند به رنگ سرخ بر سنگ باقی مانده است و آن مغاره‌ای است که چون قابیل هابیل را کشت جسد وی را بدانجا کشانید. می‌گویند ابراهیم و موسی و عیسی و ایوب و لوط در این غار نماز خوانده‌اند. بر روی غار مسجدی است مستحکم که بوسیلهٔ پله کانی داخل آن می‌روند و اطاقها و حجراتی برای سکونت دارد. روزهای دوشنبه و پنجشنبه در این مغاره را گشوده شمع و چراغ در آن روشن می‌کنند.

دیگر از امکنهٔ متبرکه مغاره‌ای است در بالای کوه منسوب به حضرت آدم که بنائی نیز روی آن قرار دارد. در پائین کوه مغارهٔ دیگری است به نام مغارة‌الجوع که روایت می‌کنند هفتاد تن از پیغمبران به این محل پناه آوردند و یک گرده نان بیشتر نداشتند و چون گرسنگی بر آنان زور آورد هر یک از آنان گرده نان را برمی‌گرفت ولی بملاحظه دیگران از خوردن آن خودداری می‌کرد و آن نان همچنان در میان آنان دست به دست می‌گشت تا همه از گرسنگی جان سپردند.

بر روی این مغاره مسجدی ساخته‌اند که شب و روز در آن چراغ می‌افروزند. هر یک از این مساجد موقوفات متعددی دارد.

می‌گویند بین باب‌الفرادیس و جامع قاسیون دمشق مدفن هفتاد تن از انبیا می‌باشد و بعضی این عدد را هفتاد هزار آورده‌اند. در بیرون دمشق قبرستان کهنه‌ای است که مدفن انبیا و صلحا می‌باشد و در کنار آن زمینی است گود و فرو رفته که در مجاورت باغستانها واقع شده و آب در آن جمع گردیده، می‌گویند هفتاد

تن از پیغمبران در این محل مدفون‌اند که آب آنجا را فرا گرفته و تربت آنان از آمیخته شدن به خاک مردگان دیگر منزه مانده است.

رَبْوَه و قرای مجاور آن

در آخر جبل قاسیون رَبْوَهٔ مبارکه واقع است که مأوای حضرت مسیح و مادر او بوده و ذکر آن درقرآن[۴۴] نیز آمده است. ربوه از زیباترین مناظر و تفریح گاههای دنیا است و کاخهای بلند و عمارات عالی و باغهای زیبا دارد. مأوای مبارک مسیح و مادر او عبارت است از غار کوچکی که در وسط آن محل اطاق مانندی قرار دارد و در روبروی آن هم اطاقی دیگر واقع شده است که می‌گویند نمازگاه (مصلّی) خضر(ع) بوده است و مردم برای نماز گزاردن در این جا بر هم پیشی می‌جویند.

مأوا در آهنی کوچکی دارد و گرد آن را مسجدی فراگرفته ،و مسجد راهروهائی دایره‌وار و نیز سقاخانهٔ زیبائی دارد که آب از بالای آن نخست در شادروانی[۴۵] در دیوارفرو می ریزد و از آنجا به حوضی رخامی که از حیث غرابت منظر و زیبائی بیمانند است می‌آید. در نزدیکی سقاخانه مطهره‌هائی برای وضو ساخته‌اند که آب در درون آنها جریان دارد.

ربوه ابتدای باغهای دمشق است، منابع آب شهر هم در آن واقع شده و این آبها از ربوه که درمی‌آید به هفت نهر منشعب می‌شود و هر یک از طرفی می‌رود و محل انشعاب آنها زا «مقاسم» می‌نامند.

بزرگترین نهرهای مزبور موسوم به توره است که از زیر ربوه جریان دارد و مجرائی چون غاری بزرگ از سنگهای خارا برای آن تراشیده‌اند و گاهی شناوران جسور از بالای ربوه خود را در آب می اندازند و از همان مجرا فرو می‌روند و از زیر ربوه سر درمی‌آورند[۴۶] که البته کار خطرناکی است. ربوه مشرف بر باغهائی است که گرد شهر را فرا گرفته و مناظر آن از لحاظ زیبائی و وسعت بیمانند است. نهرهای هفتگانهٔ مذکور هر یک بسوئی روان شده و ترتیب جریان آب ها که گاهی از هم جدا می شوند و زمانی درهم می‌آمیزند و به اطراف پرت می شوند و پخش می‌گردند، مایهٔ حیرت و اعجاب می باشد.

جمال و زیبائی این محل بحدی است که وصف آن نمی‌توان کرد. ربوه موقوفات فراوان دارد از قبیل مزارع و باغها و مستغلات که مخارج امام و مؤذن و مسافران از درآمد آن تأمین می‌شود. پائین ربوه قریهٔ نَیْرَب است که باغهای انبوه دارد و درختهای آن بقدری زیاد و درهم است که از لابلای آنها فقط ساختمانهای مرتفع را می‌توان دید. این قریه گرمابه‌ای نیکو و جامعی بدیع دارد که صحن آن را با رخام مفروش کرده‌اند و حوض خانه‌ای بسیار خوب و مطهره‌ای با چند باب مستَراح دارد که آب جاری در درون آن روان می‌باشد.

در جنوب نیرب قریهٔ مِزَّه واقع شده که به مِزَّهٔ کَلْب معروف است. این قریه منسوب به قبیلهٔ کَلْب بن وَبْرَة بن ثَعْلَب بن حُلوان بن عُمران بن الحاف بن قُضاعه و جزو اقطاعات ایشان بوده و امام جمال الدین یوسف بن زکی کلبی مِزّی و بسیاری دیگر از علما منسوب بآن محل می‌باشند. مِزّه از بزرگترین قرای دمشق بشمار می‌آید و جامع بزرگ و عالی و آب جاری دارد. بیشتر دهات دمشق دارای گرمابه ها و مسجدهای آدینه و بازارها می‌باشد و عادات و آداب مردم آن دهات بمردمان شهرنشین شباهت دارد.

کارگاه آزر بت‌تراش

در طرف شرقی شهر قریه‌ای واقع شده که بیت اِلاهیه نامیده می‌شود. در این محل معبدی بوده که می‌گویند آزر بت‌تراش بتهای خود را در آن می‌ساخته و ابراهیم(ع) آن بت ها را می‌شکسته است. معبد مزبور اکنون مبدل بمسجد جامع بدیعی شده آراسته با سنگهای رنگین رخامی که منتهای مهارت و هنرمندی در آن به کار رفته است.

موقوفات دمشق و برخی از رسمهای نیک دمشقیان

موقوفات دمشق از حیث تنوع موارد مصرف آن خارج از حد شمار است. یک دسته از این موقوفه ها مخصوص کسانی است که استطاعت مالی برای رفتن به حج ندارند و مخارج مسافرت آنان از محل این گونه موقوفات پرداخته می‌شود.

یک دستهٔ دیگر موقوفه ها هست که از محل درآمد آنها برای دختران فقیر که می‌خواهند شوهر کنند جهیزیه تهیه می‌شود، یک دستهٔ دیگر وقف برای آزاد کردن اسیران است. دستهٔ دیگر وقف ابناء السبیل است که به اندازهٔ کفاف خوراک و پوشاک و خرجی آنان پرداخته می‌شود. اوقاف دیگر هم برای هموارسازی و سنگ فرش کردن راهها معین شده، زیرا کوچه های دمشق از دو طرف سنگفرش دارد که پیاده ها از کنار و سواره ها از وسط عبور می‌کنند. موقوفات دیگری نیز برای مصرف سایر امور خیریه در این شهر وجود دارد.

حکایت

روزی در یکی از کوچه های دمشق می‌گذشتم. غلام بچه‌ای را دیدم که از دستش یک کاسهٔ چینی که در دمشق «صحن» نامیده می‌شود افتاد و بشکست. مردم گرد او جمع شدند. یکی از آن میان گفت غم نخور شکسته های کاسه را جمع کن ببریم پیش رئیس اوقاف ظروف؛ غلام خرده ها را جمع کرد و آن مرد همراه او پیش رئیس اوقاف مزبور رفت و پول ظرف را گرفت و به او داد.[۴۷]

این یکی از کارهای خیلی خوب دمشقیان است و اگر چنین وقفی نبود طفل در معرض ضرب و شتم ارباب خود قرار می‌گرفت و خاطرش رنجور می‌گشت. خداوند بانیان بلند همت اینگونه خیرات را جزای خیر کرامت فرماید.

اهل دمشق در ساختن مساجد و زوایا و مدارس و مشاهد بر هم پیشدستی می‌نمایند و در حق مغربی ها حسن ظنی تمام دارند بحدی که مال و زن و فرزند خود را با اطمینان خاطر دست آنان می‌سپارند.

در این شهر برای آنان که اهل انقطاع و عبادت باشند بد نمی‌گذرد و وجه معاش این قبیل اشخاص به عنوان پیشنمازی یا تحصیل در مدرسه یا ملازمت مسجد یا قرائت قرآن یا خدمت در یکی از زیارتگاهها تأمین می‌شود و چنین کسی دست کم می‌تواند مانند یکی از متصوفه در خانقاه رفته مستمری معاش و خرج لباس خود را بگیرد. غربا در دمشق بی آنکه چیزی از مال خود خرج کنند به وضع آبرومندانه‌ای بسر می‌برند. هر کس اهل پیشه و کار باشد راههای دیگر نیز برای او

فراهم است مانند نگهبانی باغ یا پاسبانی آسیاب یا سرپرستی کودکان که بامدادان آنها را به مدرسه می‌برند و شام برمی‌گردانند. هر کس را شوق علم و دانش یا شور زهد و طاعت بر سر باشد در این شهر از همه گونه کمک و مساعدت بهره‌مند خواهد بود.

دیگر از عادات خوب مردم دمشق این است که هیچ کس در شبهای رمضان تنها افطار نمی‌کند. آنان که جزو امرا و قضات و بزرگان به‌حساب می‌آیند رفقا و فقرا را به‌افطار دعوت می‌کنند. بازرگانان و سرجنبانان بازار نیز همین رویه را دارند. ضعفا و درویشان هر شب در خانهٔ یکی یا در مسجد جمع می‌شوند و هر کس هر چه دارد می‌آورد و با هم می‌خورند.

مرا چون در دمشق آمدم با نورالدین سخاوی مدرس مالکیان آن شهر اتفاق مصاحبتی افتاد و او اظهار تمایل کرد که شبهای رمضان را با هم افطار کنیم. چهار شب به‌منزل او رفتم بعد گرفتار تب شدم و نتوانستم. نورالدین کس به‌طلب من فرستاد عذر خواستم ولی پذیرفته نشد و دوباره آنجا رفتم، فردا که می‌خواستم خانه را ترک کنم مانع شد و گفت خانهٔ مرا مثل مال خودت یا مال پدر و برادرت بدان و همین‌جا بمان. آنگاه کسی پی طبیب فرستاد و دستوری داد تا هر چه از غذا و دوا لازم باشد تهیه کنند و من تا روز عید فطر در خانهٔ او بودم و آن‌روز به مصلی رفتم و خداوند شفا عنایت فرمود.

چون خرجی من تمام شده بود و نورالدین از موضوع با خبر گردید چند شتر برای من کرایه کرد و مقداری توشه و زاد راه با مبلغی پول به‌من داد و گفت امیدوارم در موارد حاجت بدرد تو بخورد. خداوند جزای خیرش بدهد.

در دمشق مردی نیک از دبیران الملک الناصر زندگی می‌کرد که عمادالدین قیصرانی نام داشت. وی اگر می‌شنید که یکی از اهالی مغرب به‌دمشق وارد شده کس به‌سراغ او می‌فرستاد و مهمانش می‌کرد و اگر او را اهل دین و دانش می‌یافت پیش خود نگه می‌داشت و جمعی بدین گونه در خانهٔ او فراهم آمده بودند. دبیر خلوت (کاتب السر) علاءالدین غانم و عده‌ای دیگر از بزرگان دمشق نیز همین رسم را داشتند.

یکی از بزرگان و نیکمردان دمشق صاحب عزالدین قلانسی[۴۸] بود که به واسطهٔ مکارم و فضایل و ثروت فراوانش اشتهار داشت و می‌گفتند آنگاه که الملک الناصر به دمشق آمد تا سه روز با جمله حواشی و خواص و غلامان مهمان او بود و به همین مناسبت وی را لقب «صاحب» داده‌اند.

یکی از پادشاهان سابق دمشق چون مرگ خود را نزدیک دید وصیت کرد که وی را در ناحیهٔ جنوبی مسجد جامع دفن کنند و گورش را ناشناس نگهدارند. این پادشاه موقوفات زیادی هم معین کرد که از محل آن روزها بعد از نماز صبح در جهت شرقی مقصورة الصحابه که محل تقریبی گور اوست توسط عده‌ای از قاریان سبعی از قرآن خوانده می‌شود و بدینقرار همیشه بر سر خاک او تلاوت قرآن ادامه دارد و این رسم نیکوپس از وی برای ابد باقی مانده است.

رسم دمشقیان و سایر شهرهای آن نواحی این است که بعد از نماز عصر روز عرفه در صحن مساجد مانند مسجد بیت المقدس و جامع بنی امیه و غیره گرد می‌آیند و روحانیون نیز باتفاق مردم با سرهای برهنه و در نهایت خضوع و خشوع به دعا و ذکر می‌پردازند و این مراسم را در همان ساعتی انجام می‌دهند که حجاج خانهٔ خدا در عرفات می‌باشند. ذکر و دعا و توسل تا غروب آفتاب ادامه دارد و درست موقعی که حجاج از عرفات مراجعت می‌کنند مردم دمشق نیز از مساجد متفرق می‌شوند و از اینکه موفق به زیارت کعبه نشده‌اند غمگنی می‌نمایند و به گریه و زاری دعا می‌کنند که خداوند اعمال و عبادات ایشان را به درجهٔ قبول رساند و آنان را به آرزوی خود که زیارت حج باشد فائز گرداند.

مراسم تشییع جنازه در دمشق و هندوستان

مراسم دمشقیان در تشییع جنازه نیز عجیب است. مردم در پیشاپیش جنازه راه می‌افتند، قاریان با آواز خوش و آهنگ محزون و غم انگیز که روح آدمی را تکان می‌دهد به خواندن قرآن می‌پردازند، میت را تا جلو مقصورهٔ مسجد جامع می‌برند و در آنجا نماز می‌گزارند. اگر میت از پیشنمازان یا از مؤذنان یا خدام مسجد باشد جنازه تا محل اقامهٔ نماز بترتیبی که گفتیم تشییع می‌شود، لیکن برای

اشخاص عادی قرائت قرآن بعد از وصول بدر مسجد قطع می‌شود و جنازه را بدرون می‌آورند. آنگاه جمعی در شبستان غربی نزدیک باب البرید پشت ربعه های[۴۹] قرآن نشسته به‌قرائت می‌پردازند، هر یک از بزرگان و اعیان شهر که وارد مجلس تعزیه می‌شود معرّف[۵۰] لقب ویرا به بانگ بلند می‌گوید بدینسان: «بسم الله! کمال الدین یا جمال الدین یا شمس الدین یا بدرالدین فلانی» و چون قرائت قرآن به‌پایان رسید مؤذن برخاسته چنین می‌گوید: «ای مردم بیندیشید و از این نماز که بر جنازهٔ این مرد صالح عالم می‌خوانید عبرت گیرید.» آنگاه صفات خوب مرده را برمی‌شمرد و سپس به جنازه نماز می‌گزارندو به گورستانش می‌برند.

مردم هندوستان را در این مورد رسوم عجیب‌تر و مفصل‌تری هست. هندیان بامداد روز سوم دفن مرده بر سر خاک او می‌آیند و فرشهای خوب می‌گسترانند و پردهٔ گرانبهائی بر روی قبر می افکنند. دور و بر قبر را نیز گلهای سرخ و نسرین و یاسمن و غیره که همیشه در هندوستان وجود دارد و همچنین شاخه های لیمو و ترنج می‌چینند و اگر شاخهٔ میوه‌دار نباشد میوه را همراه شاخه ها می‌گذارند و سرا پرده‌ای ترتیب می‌دهند که مردم زیر سایهٔ آن گرد می‌آیند. قضات و امرا و بزرگان در سراپرده می‌نشینند وقاریان دربرابرآنان جای می‌گیرند، سپس ربعه های قرآن می آورند و هر کس یک جزو برمی‌دارد و چون قرائت قرآن توسط قاریان خوش الحان به‌پایان رسید قاضی دعا می‌کند و از جای برخاسته خطبه‌ای مناسب حال می‌خواند که در اثنای آن ذکری از میت به‌میان می‌آورد و شعرها در مرثیهٔ او می خواند و اقارب و خویشاوندان او را تعزیت می‌دهد و انجام سخن را به‌دعای پادشاه می‌رساند. حاضرین بشنیدن نام پادشاه از جای برمی‌خیزند و سر خود را به جانبی که سلطان نشسته است خم می‌کنند. پس قاضی به جای خود می‌نشیند و گلاب می‌آورند و اول به دست قاضی و سپس به دست دیگران می‌ریزند، آنگاه ظرفهای شربت می‌آورند و آن جلابی است که با آب درهم آمیخته‌اند، به‌همان ترتیب ابتدا به‌قاضی و اطرافیان او می‌دهند و سپس به‌سائر حضار. آن گاه تنبول[51] می‌آورند که سخت مورد علاقهٔ هندیان است و اگر کسی به دیگری تنبول تعارف کند مستوجب تکریم می‌گردد، تا آنجا که اگر سلطان به‌کسی تنبول بدهد از طلا و خلعت هم در

نظر آنان ارزش بیشتری دارد.

خانوادهٔ میت تا روز سوم از خوردن تنبول خودداری می‌نماید و آن روز قاضی یا قائممقام او یا به‌ولی میت چند برگ از آن تعارف می‌کند و بعد از خوردن آن متفرق می‌شوند. دربارهٔ تنبول بعدها سخن خواهیم گفت.

سماع حدیث در دمشق و اجازاتی که ابن‌بطوطه از علمای دمشق گرفت

در جامع بنی امیه— که همواره به یاد خدا آباد باد— همه صحیح امام بخاری[۵۲] (رض) را در محضر شیخ معمّر جهانگرد استاد و مرشد عالیمقام شهاب‌الدین احمد [۵۳] بن ابی طالب بن ابی النُّعم بن حسن بن علی بن بیان‌الدین مُقری الصالحی معروف به ابن شحنهٔ حجّار در چهارده جلسه استماع کردم که اول آن روز سه‌شنبه نیمهٔ رمضان سال ۷۲۶ و آخر آن دوشنبه بیست و هشتم همان ماه بود و سماع کتاب به قرائت امام حافظ، مورخ شام، علم‌الدین ابومحمد قاسم بن محمد بن یوسف بِرزالی دمشقی اشبیلی الاصل انجام گرفت و مستمعین جمع کثیری بودند که اسامی شان را محمد بن طغرل بن عبدالله بن غزّال صیرفی یادداشت کرد. شیخ ابوالعباس حجّار همه کتاب را از شیخ امام سراج‌الدین ابوعبدالله حسین بن ابوبکر مبارک بن محمد بن یحیی بن علی بن مُسْلم بن عمران ربیعی بغدادی زبیدی حنبلی در اواخر شوال و اوائل ذیقعدهٔ سال ۶۳۰ در جامع مظفری واقع در دامنهٔ کوه قاسیون بیرون دمشق سماع کرده بود و نیز برای جمیع کتاب از شیخ ابوالحسن محمد بن احمد بن عمربن حسین بن خلف قطیعی مورخ و شیخ علی بن ابوبکربن عبدالله بن روبهٔ قَلانسی عطار بغدادی و برای بخشی از کتاب (از باب غیرة النساء و وجدهن تا آخر آن) از ابوالمَنَجّا عبدالله بن عمر بن علی بن زیدبن اللَّتی خُزاعی بغدادی اجازهٔ روایت داشت و این چهار تن از شیخ سدیدالدین ابوالوقت عبدالاول بن عیسی بن شعیب بن ابراهیم سگزی هروی صوفی به سال ۵۵۳ در بغداد سماع کرده بودند و شیخ از امام جمال‌الاسلام ابوالحسن عبدالرحمن بن محمد بن المظفربن محمد بن داود بن احمد بن مَعاذ بن سهل بن الحَکَم دؤادی که به سال ۴۶۵ در شهر پوشنگ کتاب را بر او خوانده بودند، و

امام مذکور کتاب را بر ابومحمد عبدالله بن احمد بن حَویّة بن یوسف بن اَیْمَن سرخسی در صفر سال ۳۸۱ قرائت کرده بود و ابومحمد به‌سال ۳۱۶ در فَرَبَر بر عبدالله محمد بن‌یوسف بن مطر بن صالح بن بِشْر بن ابراهیم فَرَبَری خوانده بود و وی از خود امام ابوعبدالله محمد بن اسماعیل بخاری رضی الله عنه در فَرَبَر بار اول به‌سال ۲۴۸ و بار دیگر به‌سال **۲۵۳** سماع کرده بود.

و نیز در دمشق از این دانشمندان اجازهٔ عام گرفتم: ۱ــ شیخ ابوالعباس حجّار که پیشتر نامش را بردیم. او این اجازه را به‌درخواست من و به لفظ (بطور شفاهی) داد. ۲ــ شیخ امام شهاب‌الدین احمد بن عبدالله محمد مَقْدِسی متولد ربیع‌الاول سال ششصد و پنجاه و سه. ۳ــ شیخ امام عبدالرحمن بن محمد بن احمد بن عبدالرحمن نجدی ٤ــ امام الائمه جمال‌الدین ابوالمحاسن یوسف بن زکی عبدالرحمن ابن یوسف مزّی کلبی حافظ الحفاظ ۵ــ شیخ امام علاءالدین علی بن‌یوسف بن محمد بن عبدالله شافعی ٦ــ شیخ امام سیّد محیی‌الدین یحی بن‌محمد بن‌علی علوی ۷ــ شیخ امام محدث مجدالدین القاسم بن عبدالله بن ابی عبدالله بن مُعلّی دمشقی متولد به‌سال ششصد و پنجاه و چهار ۸ــ شیخ امام شهاب‌الدین احمد بن ابراهیم بن فلاّح بن محمّد اسکندری ۹ــ شیخ امام، ولی خدا شمس‌الدین بن عبدالله بن تمّام ۱۰ــ شیخ شمس‌الدین محمد بن ابراهیم بن عبدالله بن ابی عمر مَقْدِسی ۱۱ــ برادر او شیخ کمال‌الدین عبدالله ۱۲ــ شیخ عابد شمس‌الدین محمد بن ابی الزّهراء بن سالم هَکّاری ۱۳ــ بانوی صالحه ام محمد عائشه دختر محمد بن مُسْلِم بن سلامهٔ حَرّانی ١٤ــ بانوی جهانگرد صالحه زینب دختر کمال‌الدین احمد بن عبدالرحیم بن عبدالواحد بن احمد مَقْدِسی.[۵۴]

از دمشق تا مدینه

در اول شوال سال مزبور کاروان حجاز به‌خارج دمشق رهسپار گردید و در قریهٔ معروف کِسْوه فرود آمد. من نیز با کاروان حرکت کردم، امیر کاروان سیف‌الدین چوپان بود که یکی از امرای بزرگ بشمار می‌آید و قاضی آن

شرف‌الدین اَذْرُعی حَوْرانی بود. در این سال صدرالدین غُماری مدرس مالکیان نیز به‌حج رفت. همسفران من طائفه‌ای از اعراب بدوی بودند که عَجارمه خوانده می‌شود و امیرشان محمد بن رافع از اعاظم امرا بود. از کسوه به‌قریهٔ بزرگ صنمین رفتیم و از آن پس به‌شهر کوچک زَرْعه که جزو ناحیهٔ حَوْران است رسیدیم و در نزدیکی شهر منزل کردیم و از آنجا به‌شهر کوچک بُصْری رفتیم. کاروان حج بطور معمول چهار روز در بصری توقف می‌کند تا بقیهٔ حاجیان هم که برای کارهای خود در دمشق مانده‌اند برسند. بصرِی محلی است که حضرت رسول قبل از بعثت در دورانی که برای خدیجه تجارت می‌کرد به‌آنجا آمد و خوابگاه شتر آن حضرت در بصری هم اکنون شناخته است و مسجد بزرگی در آنجا ساخته‌اند.

اهل حوران در شهر بُصْریٰ جمع می‌شوند و حجاج آذوقه و لوازم و مایحتاج خود را از این محل تهیه می‌کنند و از آنجا به‌برکهٔ زیزه (زیزا) می‌روند و یک روز در آنجا اقامت می‌کنند و سپس به‌لَجّون می‌روند. لَجّون آب روانی هم دارد.

پس از لَجّون، حِصْنِ کَرَک است از عجیب‌ترین و مستحکم‌ترین و مشهورترین قلعه‌ها که حصن الغراب نیز نامیده می‌شود. این قلعه را رودخانه از همه سو فرا گرفته و فقط یک در دارد که مدخل آن از سنگ خارا ساخته شده است. مدخلی هم که برای دهلیز قلعه ساخته‌اند از سنگ است. این قلعه درمواقع بروز خطر پناهگاه شهریاران می‌باشد، چنانکه الملک الناصر مدتی در آنجا پناه گرفته بود. داستان از این قرار است که ناصر هنگامی که به‌سلطنت رسید هنوز صغیر بود و لذا زمام امور در دست یکی از غلامان افتاد که به‌سمت نیابت سلطنت کارها را اداره می‌کرد و سلار (سالار) نامیده می‌شد. ناصر که می‌خواست خود را از این وضع برهاند چنین وانمود کرد که قصد زیارت حج دارد و امرا با او موافقت نمودند. چون به گردنهٔ اَیْلَه رسید به قلعه کَرَک فرود آمد و در آنجا پناه گرفت. وی چند سال در این قلعه توقف کرد تا امرای شام و ممالیک گرد او جمع آمدند.

ولایت ملک در این اوان دست بیبرس ششنگیر[۵۵] افتاده بود که سمت امیرالطعامی (خوانسالاری) را داشت و خودرا الملک المظفر می‌نامید. بیبرس همان است که خانقاه بیبرسیه را در نزدیکی خانقاه سعیدالسعداء بنا کرده است امّا

خانقاه سعید السعداء به‌دست سلطان‌صلاح‌الدین ایوبی بنا شده است. چون ناصر با لشکریان خود به‌قصد بیبروس حرکت کرد او بسوی بیابان گریخت، ولی سرانجام گرفتار شد و به‌حکم ناصر مقتول گردید. سلار نیز گرفتار شد و او را در چاهی محبوس ساختند تا از گرسنگی جان سپرد و می‌گویند از شدت گرسنگی کارش به‌خوردن جیفه انجامیده بود.[۵۶]

کاروان مدت چهار روز در خارج کَرَک در محلی موسوم به ثَنِیّه توقف کرد تا خود را آمادهٔ ورود در صحرا گرداند. آخر حد بلاد شام مَعان بود که بعد از وصول بدان از طریق عقبة الصَوّان وارد صحرا شدیم. دربارهٔ این صحرا گفته‌اند: «هر کس در آنجا رود، گم شود و اگر بتواند جان بسلامت بدر برد چنان است که عمر دوباره یافته باشد».

پس از دو روز که راه رفتیم به‌ذات حج رسیدیم و آن دشتی است بایر که آب زیرزمینی دارد. بعد از آن به‌رودخانهٔ بی‌آب بَلْدَح رسیدیم و از آنجا به‌تبوک رفتیم. تبوک سرزمینی است که محل وقوع یکی از غزوات پیغمبر(ص) بود و در آن چشمه‌ای وجود داشته که آبی اندک از آن می‌تراویده است. پیغمبر(ص) از آن چشمه وضو ساخته و به برکت وی آب آن فزونی گرفته و شیرین و گوارا گردیده است که هم‌اکنون نیز جریان دارد. حجاج شام چون به‌تبوک می‌رسند سلاح برمی‌گیرند و شمشیرها از نیام برمی‌کشند و حالت حمله و هجوم بخود می‌گیرند و درختان خرما را به‌شمشیر می‌زنند، چون معتقدند که پیغمبر(ص) به‌همین ترتیب وارد تبوک شده بود.

کاروان بزرگ بر سر چشمهٔ تبوک فرود می‌آید و همه از آن سیراب می‌گردند. قافلهٔ حج چهار روز در آنجا استراحت می‌کند و شترها را آب می‌دهند و چون بین تبوک والعُلا بادیهٔ مخوفی در پیش هست ذخیرهٔ آب برمی‌دارند. سقاها اطراف چشمه را گرفته با آبدان‌هائی که از چرم گاومیش درست شده شتران را آب می‌دهند و راویه‌ها[۵۷] و مشگهای قافله را پر می‌کنند. هر یک از امرا و بزرگان آبدان خاص خود را دارند که شتران خود و کسان خویش را از آن آب می‌دهند و مشگها را پر می‌کنند و سائر مردم نیز در مقابل پرداخت وجهی به‌سقاها شتران خود را آب

می‌دهند و مشگها را پر می‌گردانند.

قافله بعد از حرکت از تبوک از خوف صحرا شبانه‌روز به‌تعجیل راه می‌رود. وادی اُخَیْضِر در وسط این صحرا واقع شده که نعوذبالله تو گوئی وادی جهنم است. در یکی از سالها باد سمومی که در اینجا می‌وزد مشقات و مصائب بزرگی برای حجاج بار آورد، ذخیرهٔ آب به‌پایان رسید و یک خوراک آب به هزار دینار خرید و فروش شد و سرانجام فروشنده و خریدار هر دو تلف شدند که داستان آن را روی سنگی در همین وادی نوشته‌اند.

بعد از طی این وادی در برکة المعظم فرود می‌آیند که منسوب به‌الملک المعظم از فرزندان ایوب[۵۸] است. در این برکه بعضی از سالها آب باران جمع می‌شود و در بعضی دیگر خشک و بی‌آب است.

روز پنجم قافله به بئرالحِجْر می‌رسد. مقصود از حِجْر همان حِجْر ثَمود است، چاهی که در این جا واقع است آب زیادی دارد لیکن مردم با همه نیازمندی از آب آن استفاده نمی‌کنند، چه پیغمبر(ص) در غزوهٔ تبوک بر سر آن چاه فرود نیامد و اجازه هم نداد که کسی از آب آن بخورد و کسانی که با آن آب خمیر کرده بودند آن‌را به‌شتران خورانیدند.

در این جایگاه دیار ثمود شروع می‌شود. این خانه‌ها را در کوهستانی از سنگهای سرخ رنگ تراشیده و آستانهٔ در خانه‌ها را به‌نقش و نگار برآورده‌اند چنان که گوئی تازه از زیردست صنعتگر بیرون آمده باشد. استخوانهای آن قوم درون خانه‌هاشان پوسیده و مایهٔ عبرت آیندگان گردیده است.

در این محل بین دو کوه خوابگاه ناقهٔ صالح واقع شده و در آنجا آثار مسجدی هست که مردم در آن نماز می‌گزارند. بین حِجْر والعُلا بقدر نصف روز یا کمتر فاصله می‌باشد. العُلا روستائی است بزرگ و نیکو که نخلستانها و آبهای جاری دارد. حجاج چهار روز در این جا استراحت کرده لباسهای خود را می‌شویند و مایحتاج خود را فراهم می‌کنند و هر چه اضافه بار دارند در این محل می‌گذارند و تنها بقدر کفایت از آن برمی‌دارند.

اهل این ده مردمان امینی هستند. تجار مسیحی شام از این جا قدم فراتر

نمی‌گذارند و معاملات خود را با حجاج در همین محل انجام می‌دهند.

کاروان از العُلا حرکت کرده فردا به‌وادی عُطاس می رسد که هوای آن بسیار گرم است و باد سموم کشنده‌ای در آن می وزد. در یکی از سالیان که به‌نام سال «امیر جالقی»[۵۹] معروف شده است حجاج گرفتار شدت این باد گردیدند و جز معدودی همه تلف گشتند.

بعد از عُطاس به هَدیّه می‌رسند. این جا درّه‌ای است که آب زیرزمینی دارد و با حفر زمین می توان به آب رسید، لیکن آب آن تلخناک است. روز سوم حرکت از العُلا به خارج شهر مدینه وارد می شوند.

دریای مدیترانه
دمشق
عجلون
نابلس
بیت المقدس
بیت لحم
غزه
حبرون
اسکندریه
محلة الکبری
دمیاط
دمنهور
ابیار
فطیا
قاهره
قلمرو ممالیک
معن
بیبا
منیه
تبوک
اسیوط
اخمیم
قنا
قوص
الاقصر
ایدفو
دریای سرخ
مدینه
ذوالحلیفه
رودنیل
رابغ
عیذاب
جدّه
مکة
۰ ۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰ ۴۰۰ کیلومتر
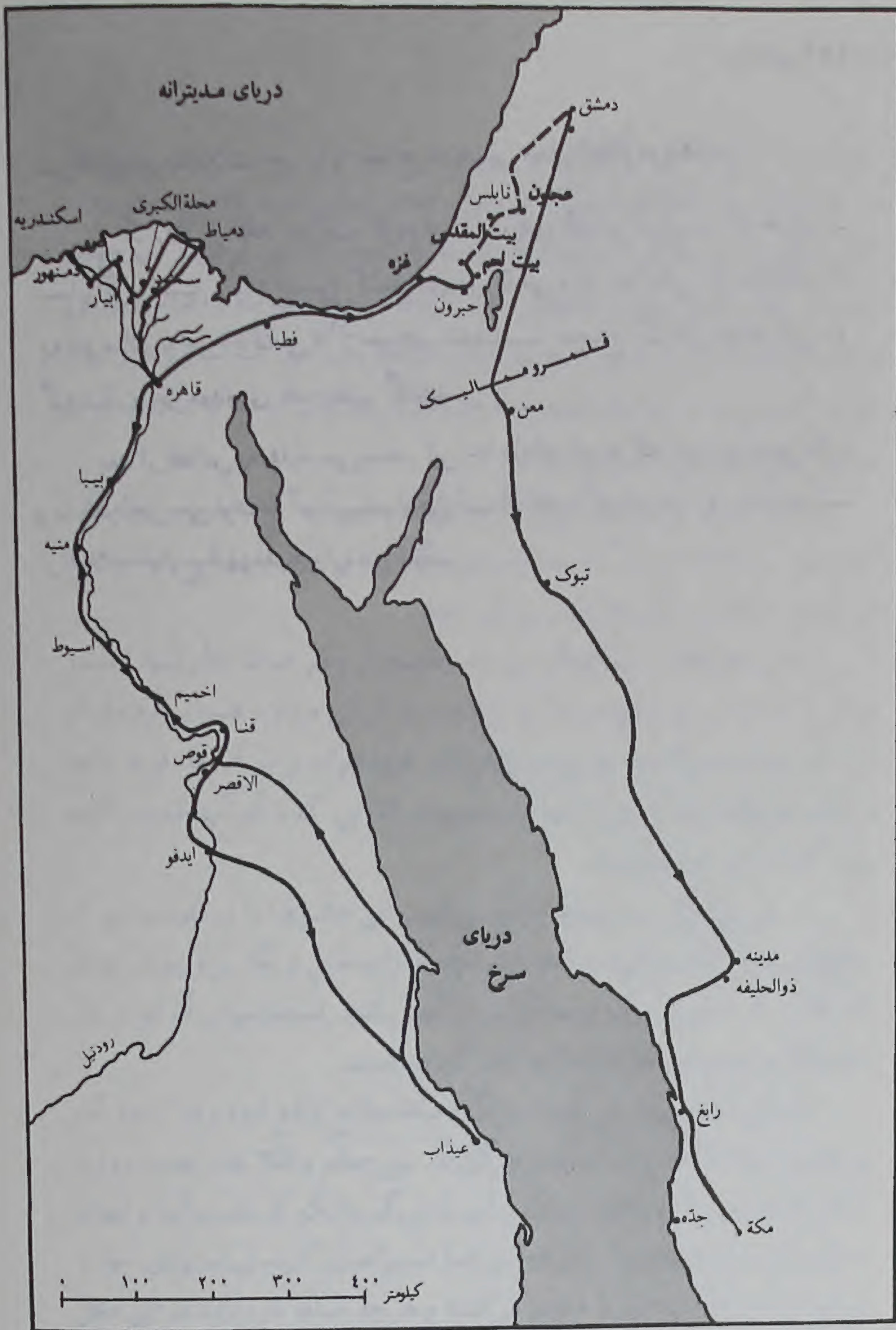
نقشهٔ شمارهٔ ۲ ــ خط سیر ابن‌بطوطه در مصر و سوریه و عربستان

.۴

مدینهٔ طیبه

شامگاه آن روز به مسجد پیغمبر رفتیم. نخست در باب السلام متوقف شده سلام دادیم و آنگاه در بین قبر و منبر شریف، به روضهٔ مبارک پیغمبر درود فرستادیم و با پاره ای از اُستُن حنّانه که تاکنون باقی است استلام کردیم. استن حنّانه درختی بود که در فراق پیغمبر(ص) ناله سر کرد و قطعه‌ای که از آن باقی مانده متصل به ستونی است که رو به قبله در دست راست بین قبر و منبر واقع شده است. پس از سلام بر سیّد اولین و آخرین و شفیع گناهکاران پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) و دو یار او ابوبکر صدیق و عمر فاروق (رضی الله عنهما) که آرامگاه شان نیز در کنار هم است با دلی شاد و خرم به منزل بازگشته، از اینکه چنین نعمت بزرگی نصیب ما گردیده است خوشحالی و شادمانی می‌نمودیم و خدای را سپاس می‌گزاردیم که توفیق وصول به اعتاب مقدسه و مشاهد شریفهٔ پیغمبر بزرگوارش را بر ما ارزانی داشت و از او مسئلت می‌کردیم که باز این توفیق از ما دریغ نفرماید و زیارت ما را به درجهٔ قبول برساند و سفر ما را در حساب خود منظور دارد.

مسجد و روضهٔ پیغمبر

مسجد شریف به شکل مستطیل است که از چهار سو گرداگرد آن‌را محوطهٔ سنگفرشی فرا گرفته و در وسط آن صحنی قرار دارد که کف آن‌را با شن و

سنگریزه مفروش ساخته‌اند و گرداگرد آن کوچه‌ای است که با سنگهای تراش فرش شده است. روضهٔ مقدسه در جهت جنوب شرقی مسجد واقع است و منظری عجیب و بیمانند دارد که تصویر آنرا نمی‌توان کرد. سرتاسر ازارهٔ آن، سنگهای رخامی بدیع و خوش‌تراش و عالی به کاربرده شده است که گذشت زمان به سبب مشگ و عطری که بر آن می سایند در رنگش اثر کرده است. در قسمت جنوبی روضه، مسماری ازنقره وجود دارد که در روبروی ضریح حضرت پیغمبر قرار گرفته است و مردم در این محل پشت به قبله و رو به ضریح می ایستند و سلام می‌کنند و آنگاه بسوی راست می پیچند به ابوبکر سلام می فرستند، و سپس رو به قبر عمربن خطاب کرده به او سلام می دهند. سر ابوبکر در جانب پای پیغمبر و سر عمر نزدیک کتف ابوبکر است.

در شمال روضهٔ طیبه حوض رخامی کوچکی است که در جهت جنوبی آن شکل محرابی وجود دارد و می‌گویند خانهٔ فاطمه دختر پیغمبر(ص) در این محل واقع بوده است. بعضی هم آنجا را محل قبر حضرت فاطمه می‌دانند والله اعلم. در وسط مسجد شریف در مقفلی وجود دارد که هم سطح با کف زمین نصب شده است و از آن به‌وسیلهٔ پله‌کانی وارد سردابی می‌شود و سرداب به‌خانهٔ ابوبکر که در خارج مسجد است راه دارد. عائشه دختر ابوبکر از همین راه به‌خانهٔ خود می‌رفته است و مسلماً مراد از لفظ خوخه (روزن) که در حدیث آمده [۱] و پیغمبر امر فرموده است آن‌را به‌حال خود باز گذارند و روزنهای دیگر را مسدود کنند همین راه می باشد.

خانهٔ عمر و عبدالله پسر او در روبروی خانهٔ ابوبکر است و خانهٔ امام مدینه ابوعبدالله مالک بن‌انس در طرف شرقی مسجد شریف واقع شده است. در نزدیکی باب السلام چشمه‌ای وجود دارد که به‌وسیلهٔ پله کانی به‌درون آن می‌روند و آب گوارائی دارد و به‌چشمهٔ کبود (عین الزرقا) معروف است.

تاریخچهٔ بنای مسجد پیغمبر

رسول اکرم صلی الله علیه وسلم در روز دوشنبه سیزدهم شهر ربیع الاول به

شهر مدینـه درآمد و نخست بر قبیلـهٔ بنی عمـروبن عوف وارد شـد و به اختلاف روایات مدت ۲۲ یا ۱٤ یا ٤ شب در آنجا ماند. سپس در داخل شهر، در خانهٔ ابوایوب انصاری که از قبیلهٔ بنی النجار بود منزل گزید و هفت ماه آنجا بود تا بنای مسجد و خانه ها پایان یافت.[۲] محل مسجد مِرْبَدسهل و سُهیل[۳] پسران رافع بن ابی عمربن عائـدبن ثَعْلَبَة بن غـانم بـن مالک بن النجار بـود که یتیم بودند و در کـفالت اسعدبن زُراره بسر مـی‌بردند. بعضی از مـورخین هم گفته اند که این دو پسر تحت کـفـالـت ابوایوب بوده انـد. دربـارهٔ نـحوهٔ تخصیص محـل مـزبـور هم اختلاف شده است. بعضی گفته اند که پیغمبر آن محل را خریداری کرد و برخی دیگر گفته اند که آن دو پسر خـودشان محـل را بـه پیغـمبر بـخشیدند و نیز گفـتـه اند که ابـوایوب رضایـت آنان را در ایـن امـر حـاصـل کرد. بـه هر حـال بـنای مسجـد آغـاز شد. پـیغـمـبـر (ص) هـمراه بـا صـحـابـه در ساختن آن کـار مـی‌کردند. دیوار مسجد به پایان رسید ولی در آغاز کار،سقف و ستون نداشت. محوطهٔ مسجد چهار گوش و طول و عرض آن هر کدام صد ذراع بود و بـعضی گفته اند که عرض آن قدری کمتر بود. ارتـفـاع دیوار به انـدازهٔ قـامت آدمـی بـود. بعدهـا کـه حرارت هوا شـدت کرد اصحـاب مـوضوع مسقـف سـاخـتـن مسجد را با آن حضـرت در میـان نهـادند. پس تیرکهائی از تنهٔ درخت خرما نصب کردند و سقف را با شاخه های نخل پوشاندند، ولی این سـقف هم در مـواقـع باران چکـه می‌کرد لذا پـیشنهـاد بنای سقـفی گِلین مـطرح شد. حضرت نپذیرفتند و چنین گفـتند: «چارطاقی چون چارطاق موسی یا سایبانی چـون سایبان او بایـد. بلکه کار از آن هـم سهل تر است.» گـفتند سایبان موسی چگونـه بود؟ فرمود «چنان بود که هرگاه می‌خواست از جای برخیزد سرش به سقف می‌خورد».[۴]

برای این مسجد سه در معین کرده بودند و آنگاه که حکم تغییر قبله نازل شد در جنوبی را مسدود ساختند. بنای مسجد در طول زند گی پیغمبر و ابوبکر به همین حال باقی بود و چـون روزگار عمر فـرا رسید بر مساحـت آن بیفزود و گفت اگر از رسول خدا نشنیـده بودم که می فرمـود مسجد را باید توسعه داد این کار را نمی‌کردم. عمر تیرکـهای مسجد را فـرود آورد و به جای آن ستونـهائی از خشت کار گذاشت و

پایه‌ها را تا بلندی یک قامت از سنگ کرد و عدد درها را به شش رسانید که در هر جهت بجز طرف قبله دو در بود و یکی از درها را برای آمد و شد زنان اختصاص داد و خود تا زنده بود از آن در عبور نکرد. عمر می‌گفت اگر این مسجد را تا جبّانه[۵] نیز توسعه دهیم همان مسجد پیغمبر خواهد بود.

عمر می‌خواست موضعی را که از آنِ عباس عموی پیغمبر بود در محوطهٔ مسجد داخل کند، عباس ممانعت نمود. در ملک عباس ناودانی بود که آب آن در مسجد فرو می‌ریخت، عمر آن ناودان را به عنوان اینکه مایهٔ آزار مردم است از جای برکند، عباس به این کار اعتراض کرد. اُبَیّ بن کعب را به حکمیت برگزیدند. اُبَیّ آنان را یک ساعت دم در خانه خود معطل کرد و آنگاه که اجازهٔ ورود داد گفت: کنیزکم داشت سرم را می شست. عمر خواست آغاز سخن کند، اُبَیّ گفت برای احترام پیغمبر بگذار نخست ابوالفضل (عباس) به سخن پردازد. عباس گفت این حدود را پیغمبر برای من معین کرد، و من ناودان را که کار می‌گذاشتم پایم بر شانهٔ پیغمبر بود و اینک عمر آن ناودان را از جای برکنده است، او ملک مرا می‌خواهد جزو محوطهٔ مسجد درآورد. اُبَیّ گفت من خود در این موضوع دانشی دارم، از پیغمبر شنیدم که وقتی داود علیه السلام خواست بیت المقدس را بنا کند در آنجا خانه‌ای بود از آنِ دو پسر یتیم. داود خواست آن خانه را بخرد. یتیم ها نخست راضی نشدند ولی بعد رضایت دادند و ملک خود را به داود فروختند. بعدها وقتی که آن دو یتیم به سن رشد رسیدند به این دستاویز که مغبون شده‌اند معامله‌ای را که سابقاً کرده بودند مردود دانستند. داود ملک را دوباره از آنان خریداری کرد لیکن آنان باز دبّه درآوردند و معامله را رد کردند. این بار قیمت زمین بنظر داود خیلی گران آمد. از جانب خدا وحی رسید که «ای داود اگر از مال خویش می‌دهی خوددانی، اما اگر از مال ما می‌دهی آنقدر بده تا راضی شوند زیرا خانهٔ من هیچ احتیاجی به مظلمه ندارد و اینک من توفیق بنای این خانه را از تو سلب کردم». داود دعا کرد که «خداوندا باری توفیق این کار را نصیب سلیمان کن»، و این دعای وی به درجهٔ استجابت رسید.

عمر گفت آیا گواهی هم داری که رسول خدا این سخن را فرموده باشد؟

وی جمعی از انصار را به گواهی خواند. عمر گفت اگر گواهی هم نداشتی بدان عمل می‌کردم، می‌خواستم که این حدیث ثابت شود. پس رو به عباس کرد و گفت به خدا سوگند نمی‌گذارم ناودان را سرجای خود نصب کنی مگر اینکه پای بردوش من نهی. عباس ناودان را نصب کرد و آنگاه گفت: «حال که حقم را گرفتم اینک در راه خدا از آن صرف نظر می‌کنم»، و از آن تاریخ قسمت مزبور وارد محوطهٔ مسجد شد.

در دورهٔ عثمان باز هم بر مساحت مسجد افزوده شد. عثمان در تعمیر مسجد جدّی وافر می‌نمود و حتی خود در عداد کارگرها کار می‌کرد و تمام روز را در سر بنا می‌گذراند. در این دوره مسجد را سفید کاری کردند و سنگهای منقوش در عمارت آن به کاربردند و بجز از طرف شرقی از دیگر جهات آنرا توسعه دادند و ستونهای سنگی در آن کار گذاشته با تیرآهن و ارزیز استوار ساختند و سقف آن را با چوب ساج پوشانیده محرابی هم برای مسجد ترتیب دادند. لیکن برخی گفته‌اند اولین محراب را در اسلام مروان بنا کرد و برخی دیگر این ابتکار را به عمربن عبدالعزیز نسبت داده‌اند که در زمان خلافت ولید دست به بنای محراب زده است.

در زمان ولیدبن عبدالملک نیز مقداری بر وسعت مسجد اضافه شد. انجام این عمل بر عهدهٔ عمربن عبدالعزیز محول گشته بود که در توسعه و تحکیم بنا و زیبائی آن کوشید و در ساختمان آن رخام وساجهای مذهب به کار برد. ولید به پادشاه روم پیغام داد که «من می‌خواهم مسجد پیغمبر خودمان را تعمیر کنم و تو مرا در این کار یاری کن». پادشاه روم گروهی کارگر با هشتاد هزار مثقال طلا برای این منظور به مدینه فرستاد. به دستور ولید حجرات زنان پیغمبر را نیز در محوطهٔ مسجد داخل کردند. عمربن عبدالعزیز خانه هائی را که در سه جهت مسجد واقع بود خریداری کرد اما عبیدالله پسر عبدالله بن عمر از فروش سهم خود از خانهٔ حَفْصَه(دختر عمر) که در طرف جنوبی مسجد بود امتناع نمود. سخن به درازا انجامید و بالاخره عمر به این شرط خانه را خرید که آنچه باقی مانده از آنِ مالکین باشد و از آنجا راهی بسوی مسجد داشته باشند و آن راه که امروز هست

همان است.

عمر در چهار گوشهٔ مسجد چهار مناره بنا کرد، یکی از این مناره‌ها مشرف بر خانهٔ مَروان بود، سلیمان بن عبدالملک در سفر حج در این خانه منزل کرد و چون مؤذن از بالای مناره داخل آن خانه را می‌دید سلیمان امر کرد که مناره را خراب کنند. عمر محرابی نیز از برای مسجد بنا کرد و گفته می‌شود که این نخستین بنای محراب در اسلام بوده است.

در زمان مهدی پسر ابوجعفر منصور نیز بر مساحت مسجد اضافه شد، این نقشه را منصور طرح کرده بود ولی او موفق نشد. حسن بن زید نامه‌ای به منصور نوشت[۶] و او را تشویق کرد که از طرف مشرق بر مساحت مسجد مقداری بیفزاید و توضیح داد که در این صورت روضهٔ مقدسه در وسط مسجد واقع خواهد شد. منصور او را متهم ساخت که باین عنوان می‌خواهد نقشهٔ تخریب خانهٔ عثمان را عملی کند و در پاسخ نوشت که «من نیت ترا فهمیدم، از خانهٔ عثمان دست بردار!»

به فرمان منصور در صحن مسجد سایبانی ایجاد شد که روزها از آن استفاده می‌کردند. سایبان بدین ترتیب بود که بین تیرکها طناب کشیده و روی آنرا پرده می‌انداختند تا نماز گزاران از شر گرما در امان باشند.

طول مسجد مطابق بنای ولید دویست ذراع بود و در زمان مهدی به سیصد ذراع رسید و مقصورهٔ مسجد که تا آن هنگام دو ذراع بالاتر از سطح زمین بود پائین آورده شد و با کف مسجد برابر گردید و به فرمان ولید نام او را در چند جای مسجد نوشتند.

در زمان الملک المنصور قلاوون در نزدیکی باب السّلام وضوخانه‌ای بنا کردند. تصدی ساختمان آن با امیر علاءالدین معروف به اَقْمَر بود. این وضوخانه محل وسیعی بود که در اطراف آن اطاقهائی قرار داشت. قَلاوون آب روانی هم به آنجا آورد و تصمیم داشت نظیر این بنا را در مکه نیز انجام دهد لیکن توفیق نیافت و پس از او پسرش الملک الناصر در بین صفا و مروه چنین بنائی بساخت و شرح آن را به جای خود خواهیم آورد.

قبلهٔ مسجد پیغمبر قبلهٔ قطعی است، چه شخص پیغمبر آن را درست کرده و

نیز گفته‌اند جبرئیل آن را تعیین کرده، یا اینکه جبرئیل سمت آن را نشان داده و پیغمبر خودش میزان کرده است. در روایت آمده که به اشارت جبرئیل تمام کوهها سر فرود آوردند و راه باز شد چنانکه کعبه نمودار گردید و پیغمبر قبله را درست در محاذات کعبه تعیین کرد. به هر جهت قبلهٔ این مسجد قبلهٔ قطعی حقیقی است. در اوائل هجرت نماز بسوی بیت‌المقدس گزارده می‌شد و پس از شانزده یا هفده ماه قبله بسوی کعبه تغییر یافت.

منبر پیغمبر و به فغان آمدن استن حنانه[7]

در حدیث آمده که پیغمبر خطبه های خود را روی تنهٔ درخت خرمائی ایراد می‌فرمود و چون منبر ساخته شد آن درخت در فراق پیغمبر ناله سر کرد و چنان زاری نمود که شتر ماده در فراق بچهٔ خود کند. روایت هست که حضرت خود بسوی این تنهٔ درخت آمد و آنرا در بر کشید تا خاموش گشت سپس فرمود اگر من آرامش نمی‌کردم تا قیامت ناله و افغان می‌داشت.

در بارهٔ اینکه چه کسی این منبر را ساخته روایات مختلف است. گفته‌اند تَمیم‌الداری آن را ساخت و نیز گفته‌اند غلامی از آلِ عباس این عمل را انجام داد. در یک حدیث صحیح این غلام را از آلِ زنی از انصار دانسته است. به هر حال منبر پیغمبر از چوب طَرفای غابه[8] ساخته شد و نیز گفته‌اند که نوع آن از چوب اَثل بود و سه پله داشت پیغمبر در پلهٔ زبرین می‌نشست و دو پای خود را بر پلهٔ میانگین می‌گذاشت، ابوبکر که به خلافت رسید همیشه در پلهٔ میانگین می‌نشست و عمر به همان پلهٔ فرودین قناعت کرده پای بر زمین می‌نهاد. عثمان نیز در اول خلافت همین رویه را داشت اما بعدها کم کم تا پلهٔ سوم بالا رفت. چون نوبت به معاویه رسید خواست منبر را به شام برد مسلمانان به ضجه و فریاد در آمدند و بادی سخت وزیدن گرفت و خسوفی واقع شد که ستارگان در روز نمودار گشتند و جهان در تاریکی فرو رفت چنانکه مردم یکدیگر را نمی‌دیدند و در راه با هم برخورد می‌کردند. معاویه از قصد خود منصرف شد و شش پلهٔ دیگر از طرف پائین بر آن اضافه کرد تا عدد پله ها به نه رسید.

خطیب و امام مسجد پیغمبر

امام این مسجد در روزگاری که من به مدینه رفتم یکی از بزرگان مصر به نام بهاءالدین بن سلامه بود و عالم صالح عزالدین واسطی سمت نیابت او را داشت وی قبل از امام خطبه‌ای ایراد می‌کرد. قضاوت مدینه هم با سراج الدین عمر مصری بود.

خوابی که بحقیقت انجامید

می‌گویند سراج الدین مذکور بعد از چهل سال که خطیب و قاضی مدینه بود خواست تا به مصر مراجعت کند. سه بار پیغمبر را به خواب دید که در هر بار او را از مسافرت منع می‌فرمود و خبر می‌داد که اجل او نزدیک است. سراج الدین بی‌آنکه اعتنائی به خواب خود بکند مدینه را ترک گفت لیکن به وطن نرسید و در محلی موسوم به سویس (سوئز) که سه روزه راه تا مصر فاصله دارد درگذشت. به خدا پناه می‌بریم از بدی عاقبت. ۹

نیابت قاضی مدینه با فقیه ابوعبدالله محمد بن فَرْحون بود و اکنون دو پسر او در مدینه هستند یکی به نام ابوعبدالله محمد و دیگری به نام ابومحمد عبدالله که مدرس مالکیان و نائب قاضی است. این خانواده اصلاً از بزرگزادگان شهر تونس می‌باشند. منصب خطابه و قضاوت پس از سراج الدین به جمال الدین اسیوطی مصری که پیشتر قاضی حصن کَرَک بود واگذار شد.

خدام و مؤذنین مسجد

خدام و نگهبانان مسجد از غلامان حبشی و دیگران جامه‌های نیک و صورت پاک و وضع مرتب و آبرومند دارند. بزرگ آنان شیخ الخدام نامیده می‌شود و هیئت ظاهری او مثل یکی از امرای بزرگ می‌ماند. برای خدام مسجد از شام و مصر مستمری سالیانه فرستاده می‌شود.

رئیس مؤذنان حرم، امام فاضل محدث جمال الدین المطری (منسوب به قریهٔ

مطریهٔ مصر) و پسر فاضل او عفیف‌الدین عبدالله بود. از جمله رؤسای مؤذنان شیخ ابوعبدالله محمدبن محمد غرناطی بود که از سالها پیش در مسجد مجاورت داشت و به لقب «الترّاس» خوانده می‌شد. این مرد برای اینکه وسوسهٔ شیطان در او کارگر نیافتد آلت تناسلی خود را قطع کرده بود.

جهاد با نفس

می‌گویند که ابوعبدالله مذکور خادم شیخی بوده به نام عبدالحمید عجمی، شیخ از حسن ظنی که به ابوعبدالله داشت هنگام سفر وی را در خانهٔ خود می‌گذاشت و مال و عیال را بدو می‌سپرد. زن شیخ عاشق ابوعبدالله شد و او را به وصال‌خویش خواند. ابوعبدالله امتناع نمود و گفت از خدا می‌ترسم که در بارهٔ کسی که مال و عیال خود را به من سپرده است خیانت روا دارم. لیکن زن اصرار می‌ورزید و دست‌بردار نمی‌بود. ابوعبدالله ترسید که پایش بلغزد و آلودهٔ گناه شود لذا آلت تناسلی خود را برید و از هوش رفت و مردم که اورا در آن حال یافتند معالجه‌اش کردند[۱]. او پس از آنکه شفا یافت در زمرهٔ خدام و مؤذنان مسجد درآمد و کم کم رئیس آنان شد. ابوعبدالله هم اکنون در حال حیات است.

مجاورین مدینه

از جمله مجاورین مدینه شیخ ابوالعباس احمدبن محمدبن مرزوق است که غالباً اوقات خود را در مسجد پیغمبر به عبادت و نماز و روزه می‌گذراند و مردی است شکیبا و متقی که بسا اوقات برای مجاورت به مکه هم می‌آید و من در سال ۷۲۸ او را در مکه دیدم. وی از کثیرالطواف‌ترین اشخاص است. در آن گرمای شدید که مطاف با سنگفرش سیاه خود در برابر خورشید چون آتش داغ می شد، و من خود دیدم که سقاها آب در طوافگاه می‌ریختند و آب تا به زمین می‌رسید خشک می‌شد و التهابی پدیدمی گشت، غالب طواف کنندگان از شدت حرارت جوراب می‌پوشیدند ولی ابوالعباس پای برهنه طواف می‌کرد. روزی او را در حال طواف دیدم دلم خواست با وی همراهی‌کنم، به‌مطاف آمدم لهیب حجرالاسود در

هنگام استلام چنان مرا فرا گرفت که به زور و زحمت مراجعت کردم و از ادامهٔ طواف عاجز ماندم و شدت گرما چنان بود که من پاره‌ای از جامه های خود را [۱۱] روی زمین پهن می‌کردم و پای بر آن می‌نهادم تا خود را به رواق رسانیدم.

در آن زمان وزیر غرناطه و بزرگ آن دیار ابوالقاسم محمد بن محمد [۱۲] فرزند قاضی ابوالحسن سهل ابن مالک اَزْدی نیز در مکه بود و او روزانه هفتاد طواف «اسبوعیه» [۱۳] به جا می‌آورد. وی نزدیک ظهر بعلت گرمای زیاد طواف را موقوف می‌داشت لیکن ابن مرزوق هنگام ظهر نیز از طواف باز نمی ایستاد.

دیگر از مجاورین مدینه شیخ نابینا سعید مراکشی و شیخ ابومهدی عیسی بن حَزْرون مِکناسی بودند.

داستان گم شدن شیخ ابومهدی

این شیخ ابو مهدی به سال ۷۲۸ در مکه مجاور شد. روزی با گروهی از مجاورین دیگر به زیارت عبادتگاه پیغمبر(ص) به کوه حرا رفت و در بازگشت از رفقا عقب افتاد. در میان کوه راهی به نظرش رسید و به گمان اینکه از آن راه زودتر تواند رسید مسیر خود را تغییر داد. رفقا مدتی در پائین کوه انتظارش کشیدند و چون خبری نشد فکر کردند که شاید او تندتر رفته و زودتر رسیده است و به همین خیال راه خود در پیش گرفتند و به شهر رفتند.

اما شیخ ابومهدی از آن راه که رفت به کوه دیگری رسید و چندان در میان کوهها سرگردان شد که راه خود را بکلی گم کرد و از عطش و گرما خسته و بی تاب شد. کفشهایش از هم فرو گسست و بناچار پاره‌ای از جامهٔ خود در پای پیچید و همچنان می‌رفت تا طاقت از دست بداد و در سایهٔ یکی از بوته های خار مغیلان پناه برد. قضا را عربی شتر سوار از آنجا می‌گذشت، شیخ را سوار کرد و با خود به مکه آورد. شیخ همیانی زر بر کمر داشت که آن را به عرب داد ولی تا یک ماه نمی‌توانست روی پای خود بایستد و در اثر این صدمه پوست پاهایش فرو ریخت و پوست تازه‌ای آورد.

عین همین مصیبت بر سر یکی از رفقای من هم آمد که داستان آن را نقل

خواهم کرد.

دیگر از مجاورین مدینه ابومحمد السَروی بود که قرآن بسیار نیک می‌خواند. در آن سال که من در مدینه بودم وی به مکه رفت و در آنجا پس از نماز ظهر کتاب شفای قاضی عِیاض[۱۴] را می‌خواند و امامت نماز تراویح را بر عهده داشت.

دیگر از مجاورین فقیه ابوالعباس فاسی مدرس مالکیان مدینه بود که با دختر شیخ شهاب الدین زرندی ازدواج کرد.

عقیدهٔ فقیه دربارهٔ اولاد امام حسین

می‌گویند ابوالعباس فاسی روزی در اثناء سخن، غلط بزرگی بر زبان آورد و گفت که حسین بن علی (ع) بلاعقب بود. ابوالعباس علم نسب نمی‌دانست و اختیار زبان خود را هم نداشت (خداوند از سر تقصیرش در گذرد). این سخن به گوش امیر مدینه طُفیل بن منصور بن جَمّاز حسینی[۱۵] رسید و او سخت برآشفت و حق هم داشت. امیر قصد خون فقیه را کرد لیکن به وساطت جمعی ماجرا با تبعید او خاتمه پذیرفت. گفته می‌شود که امیر پس از این جریان مأموری را گسیل داشت تا برای کشتن او در کمین بنشیند و به هر حال تا کنون خبری و اثری از فقیه مزبور به دست نیامده است. پناه می‌بریم بخدا از لغزش زبان!

امیر مدینه

کُبَیْش بن منصور بن جَمّاز امیر مدینه بود که عم خود مُقْبل را کشت و می‌گفتند که با خون وی وضو ساخت. کُبَیْش در سال ۷۲۷ در شدت گرما با همراهان خود به صحرا رفت. روزی بهنگام ظهر که خیلی گرم بود همراهان کُبَیْش زیر سایهٔ درختان متفرق شده بودند. دو فرزند مقبل که منتظر فرصت بودند با جمعی از غلامان در حالیکه فریاد «یالَثّارات مُقْبِل» می‌کشیدند بر آنان حمله ور گشتند و کُبَیْش را کشته از خون وی خوردند.

پس از کُبَیْش برادر وی طُفَیْل به امارت رسید و همو بود که ابوالعباس فاسی را تبعید کرد.

مزارات مدینه

بقیع

از جمله مشاهد متبرکهٔ مدینه بَقیعُ الغَرْقَد است که در طرف شرقی مدینه واقع شده و راه آن از دروازهٔ مشهور به باب البقیع است. وقتی از دروازهٔ مزبور خارج می‌شوی در دست چپ قبر صفیّه دختر عبدالمطلب رضی الله عنهما که عمهٔ پیغمبر و مادر زبیر بن العَوّام بود دیده می‌شود. روبروی قبر صفیه، قبر ابوعبدالله مالک بن انس است که گنبد مختصری هم دارد و در جلو آن قبر ابراهیم فرزند ارجمند پیغمبر واقع شده که گنبد سپیدی دارد. و در طرف راست آن، تربت عبدالرحمن بن عمر بن خطاب معروف به ابی شحْمه و محاذی آن قبور عَقیل بن ابیطالب و عبدالله بن جعفر بن ابی طالب معروف به ذوالجناحین واقع است. و در محاذات این قبور مقبره‌ای است که می‌گویند قبور زنان پیغمبر در آن قرار دارد و پس از آن مقبرهٔ دیگری از آن عباس بن عبدالمطلب عم پیغمبر و حسن بن علی بن ابی طالب (ع) است که گنبد بلند و استواری دارد. این مقبره در دست راست از دروازهٔ بقیع واقع شده و سرحسن در پائین پای عباس قرار دارد و هر دو قبر بزرگ و مقداری از سطح زمین بالاتر می‌باشد و روی آنها را تخته چوبهائی که با منتهای مهارت به وسیلهٔ صفحات برنج ترصیع شده پوشانده است.

قبور بسیاری از مهاجرین و انصار و صحابهٔ دیگر نیز در بقیع واقع شده و بیشتر آنها شناخته نیست. در انتهای قبرستان بقیع قبر عثمان بن عَفّان رضی الله عنه است که گنبد بزرگی دارد و قبر فاطمه بنت اسد مادر علی بن ابیطالب رضی الله عنها در نزدیکی آن است.

قُبا

دیگر از مشاهد متبرکهٔ مدینه، قُبا است که در فاصلهٔ دو میلی جنوب مدینه قرار دارد. راه بین قُبا و مدینه از میان نخلستانها می‌گذرد و مسجد معروفی که به نص قرآن بر اساس تقوی بنیان گذاری شده در قبا واقع است.[١٦] این مسجد به

شکل چارگوش بنا شده و منارهٔ سپید بلندی دارد که از دور پدیدار است. در وسط مسجد محلی هست که خوابگاه اشتر پیغمبر بوده و مردم تبرکاً در آنجا نماز می‌خوانند. در جهت جنوبی صحن مسجد محرابی هست که بر روی مصطبه‌ای ساخته شده و نخستین جائی است از این مسجد که پیغمبر(ص) در آن رکوع کرده است.

خانهٔ ابوایوب انصاری رضی الله عنه روبروی مسجد واقع شده و خانه‌های دیگری نیز در همان ردیف هست که به ابوبکر و عمر و فاطمه و عائشه نسبت می‌دهند.

محاذی این مسجد چاه آریس واقع شده که آب آن اول تلخ بود و چون پیغمبر آب دهان خود را در آن انداخت شیرین گشت. خاتم[۱۷] پیغمبر از دست عثمان در همین چاه افتاده است.

حَجَرالزّیت

دیگر از مشاهد متبرکهٔ خارج مدینه قبهٔ حجرالزیت است. می‌گویند از سنگی که در این محل بوده روغن زیتون از برای پیغمبر تراویده است. در قسمت شمالی این قبه، چاه بُضاعه واقع است و جبل الشیطان هم که روز جنگ اُحُد شیطان از آن بانگ بر زد که پیغمبر کشته شد در روبروی آن قرار دارد. برلب خندقی که پیغمبر در جنگ احزاب حفر کرده قلعهٔ خرابه‌ایست معروف به حِصْن العُزاب که می‌گویند این قلعه را عمر برای عزبهای شهر مدینه بنا کرده است. چاه رومه که عثمان نصف آنرا به بیست هزار درهم خریداری کرد در جهت غربی روبروی قلعهٔ مزبور واقع است.[۱۸]

احد

دیگر از مشاهد متبرکهٔ مدینه اُحُد است. پیغمبر فرموده «احد کوهی است که ما را دوست دارد و ما آن را دوست داریم». این کوه به اندازهٔ یک فرسخ با مدینه فاصله دارد. قبور شهدای جنگ احد در روبروی کوه و در دامنهٔ جنوبی آن،

گرداگرد قبر حمزه عم پیغمبر واقع شده است.[۱۹]

در راه اُحُد سه مسجد وجود دارد یکی به نام علی بن ابیطالب و دیگری به نام سلمان فارسی و سومی به نام مسجد الفتح که سورهٔ فتح قرآن در آن نازل شده است.

اقامت ما در مدینه این بار چهار روز طول کشید، شبها را در مسجد پیغمبر بیتوته می‌کردیم، مردم در صحن مسجد حلقه می‌زدند و شمعهای بسیار می افروختند. برخی در پشت ربعه های قرآن به تلاوت می‌پرداختند، و برخی دیگر به ذکر خدا و تماشای تربت مطهر پیغمبر می‌گذرانیدند و حادیان (نواگران) شعرها در مدح پیغمبر می‌خواندندمردم مدینه شبهای متبرکه را به این طریق سر می‌کنند و صدقات زیاد بر مجاورین و بینوایان می‌دهند.

در این سفر یکی از نیکمردان مدینه به نام منصوربن شکل از شام همراه من شد و من در مدینه مهمان او بودم، بعدها نیز در حلب و بخارا یکدیگر را دیدیم. و نیز در این سفر قاضی زیدیه به نام شرف الدین قاسم‌بن سِنان و یکی از دراویش غرناطه به نام علی بن حُجْرالأُموی همراه من بودند.

خوابی که نتیجهٔ خوبی داشت اما...

چون به مدینه رسیدیم علی بن حُجْر مذکور گفت که آن شب در خواب دیده که کسی می‌گوید: این شعر را از من بشنو و یاددار:

«خوشا به حالتان ای کسانی که ضریح پیغمبر را زیارت کردید.»

«شما از عذاب روز قیامت امان یافتید»

«و به وصال قبر محبوب خود رسیدید»

«خوشا به حال کسی که در آنجا روزی به شب آورد یا شبی به سحر برد»

این مرد در مدینه مجاورت گزید و به سال ۷۴۳ به شهر دهلی پایتخت هندوستان آمد و در همسایگی من منزل کرد. من داستان رؤیای او را با سلطان هند گفتم، بفرمود تا ویرا حاضرآوردند و قصه را از زبان خودش بشنود. تعجب کرد و بسیار خوشش آمد و به زبان فارسی سخنی ملاطفت‌آمیز بگفت و سیصد تَنْکه

طلا و اسبی با زین و لگام مُحَلّیٰ و جامه و مقرری روزانه در حق او معین فرمود. هر تَنْکه طلا معادل دو دینار و نیم مغرب است.

فقیهی بود از اهل غرناطه که در بجایه متولد شده بود و در دهلی زندگی می‌کرد و در آن شهر به نام جمال‌الدین مغربی شهرت داشت. این فقیه با علی بن حُجْر دوست شد و وعده داد که دختر خویش به او دهد و او را در بیرونی سرای خود که خانهٔ کوچکی بود منزل داد. علی بن حُجْر غلامی و کنیزی برای خود خرید. وی پولها را در مفرش لباس پنهان می‌کرد و به کسی ایمن نبود. غلام و کنیز همدست شدند و پولها را برداشته بگریختند. علی چون به خانه آمد نه پول بود و نه غلام و کنیز، چنان غم و اندوه بر او چیره گشت که از آب و خوراک افتاد و سرانجام از غصه بمرد.

من حکایت وی پیش سلطان بازگفتم. بفرمود تا کس به سراغش رود، لیکن علی بن حُجْر پیش از آنکه فرستادهٔ سلطان برسد مرده بود. خدا بیامرزدش!

بسوی مکه

از مدینه بعزم مکهٔ مشرفه حرکت کردیم و در نزدیکی مسجد ذی‌الحُلَیْفه که پیغمبر(ص) از آن جا احرام بسته فرود آمدیم. این محل آخرین حدی است که حاجیانی که از راه مدینه می‌آیند در آن جا احرام می‌بندند و وارد حرم می‌شوند. ذی الحُلَیْفه در مسافت پنج میلی مدینه نزدیک وادی العَقیق واقع شده است. من لباسهای دوخته‌ای که بر تن داشتم درآوردم و پس از غسل، جامهٔ احرام پوشیدم و دو رکعت نماز گزاردم و احرام حج مفرد بستم و تا شعب علی(ع) لبیک زنان کوه و دشت و فراز و نشیب راه را طی می‌کردم. همان شب به شَعْب علی(ع) رسیدیم و از آن جا به رَوْحا رفتیم که چاهی به نام ذات‌العَلَم دارد و می‌گویند علی(ع) در این چاه با جنّیان جنگیده است.

از رَوْحا به صَفْرا رفتیم. صَفْرا درهٔ آبادانی است که آب و نخل و عمارت و ابنیه در آن وجود دارد و سکنهٔ آن از سادات حسنی و دیگران می‌باشند. در این محل قلعهٔ بزرگی هست که پشت سر آن قلاع و دهات متصل بهم قرار دارد.

بَدْر

از صَفْرا به بَدْر رفتیم. بَدْر همان جائی است که خداوند بر وفق وعدهٔ خود پیغمبر ما را بر دشمنان پیروز کرد و ریشهٔ صنادید مشرکین را برانداخت. بدر قریه‌ای است دارای نخلستانهای متصل به هم و قلعهٔ بلندی دارد که راه آن از وسط کوهها و از مسیر رودخانه است. در بدر چشمهٔ جوشندهٔ آب روانی وجود دارد و محلِ قَلیب[۲۰] که کشتگان قریش را در آن افکندند اکنون به صورت باغی در آمده که مدفن شهدای اسلام در پشت آن واقع است. جبلُ الرّحمه (کوه بخشایش) که فرشتگان از آنجا به یاری سپاه اسلام آمدند در طرف دست چپ بسوی الصَفْرا قرار دارد که جبلُ الطُبول (کوه کوسها) نیز چون تلی از شن در روبروی آن امتداد یافته است و مردم آن جا معتقدند که از این کوه شبهای جمعه صدای طبل شنیده می‌شود.

عَریش[۲۱] یا خیمه‌گاه پیغمبر که آن حضرت روز بدر از آن باخدای خود راز و نیاز داشت در دامنهٔ جبل الطبول قرار داشته و میدان کارزار نیز در جلو آن بوده است. نزدیک نخلستانِ قَلیب، مسجدی هست که می‌گویند جایگاهی بوده که ناقهٔ پیغمبر به زانو افتاده و خوابیده است. بین بدر و الصفرا، مسافتی در حدود یک برید[۲۲] راه از وسط کوهها می‌گذرد که جابه‌جا چشمه‌های آب و باغهای نخل در آن دیده می‌شود.

از بدر به صحرای قاع البَزْواء رفتیم. این بیابان راهی چنان هولناک است که حتی خود راهنما در آن گم می‌شود و دوست دست از دوست می‌شوید. طول آن سه روزه راه است و در منتهی الیه آن وادی رابغْ واقع شده که آبدانهائی دارد که آب باران در آن‌ها گرد آمده برای مدت درازی ذخیره می‌شود. حجاج مصر و مغرب از این محل که در همان نزدیکی جُحْفَه واقع است احرام می‌بندند.

از رابِغ سه روزه به خُلَیْص رفتیم. در فاصلهٔ نصف روز راه به خُلَیْص مانده به عَقَبة السَّویق رسیدیم. عقبه محل پر رملی است. حجاج از مصر و شام با خود

سَویق[۲۳] می‌آورند که در آن‌جا بخورند، سویق را با شکر درهم آمیخته می‌خورند. امرا مقدار زیادی از آن در حوضچه‌ها می‌ریزند و به‌رسم احسان به مردم می‌دهند. می‌گویند پیغمبر که از آن‌جا عبور می‌کرده است چون صحابه دچار گرسنگی بوده‌اند حضرت مشتی از ریگهای آن محل را برداشته به‌آنان داد. آن ریگها مبدّل به سَویق شد و صحابه از آن خوردند.

برکهٔ خُلَیْص در زمین هموار واقع شده که دارای باغها و نخلستانهای فراوان است و قلعهٔ محکمی دارد که برفراز کوهی ساخته شده و نیز در قسمت مسطح و هموار پائین کوه قلعهٔ خرابه دیگری وجود دارد. درخُلَیْص چشمهٔ آبی هست که از زمین می‌جوشد و آب آنرا به‌وسیله جویبارها به‌مصرف مشروب گردانیدن زمین‌ها می‌رسانند. خُلَیْص دست یکی از سادات حسنی است و بازار معتبری در این محل دائر می‌شود و اعراب آن حدود برای معاملهٔ گوسفند و میوه و خواربار بآن‌جا می‌آیند.

از خُلَیْص به عُسْفان رفتیم که در زمین همواری وسط کوهها واقع شده و چاههای آب خوردنی دارد. یکی از این چاهها به‌نام عثمان‌بن عَفّان (خلیفهٔ سوم) معروف است و نیز درمسافت نصف روز راه از خُلَیْص پله کانی به‌نام عثمان وجود دارد که تنگنائی در میان دو کوه می‌باشد و پله کان سنگفرشی که از بقایای بنای کهنه‌ای است در آن دیده می‌شود. و نیز چاهی به‌نام علی (ع) وجود دارد و می‌گویند که احداث آن توسط وی صورت گرفته است. در عُسْفان قلعهٔ کهنه‌ای هست که برج معتبری نیز دارد ولی روبه‌خرابی می‌باشد. درخت مُقْل در این ناحیه فراوان است.

از عُسْفان به بَطْن‌مَرّ یا مَرُّالظُّهْران رفتیم و آن وادی پرآب و گیاهی است که نخلستانهای فراوان و چشمهٔ آبی دارد که آن ناحیه را مشروب می‌سازد. سبزی و میوه‌را ازاین محل به‌مکه می‌برند. از این جا که گذشتیم برق شوق و مسرت از اینکه به‌آرزوی خود رسیده‌ایم در دلها درخشیدن گرفت، نزدیک صبحگاه بود که به‌شهر مکه رسیدیم و به‌زیارت خانهٔ خدا یعنی محل زندگی ابراهیم خلیل و جائی که برگزیدهٔ حق، پیغمبر ما از آن مبعوث ،گردید نایل آمدیم. از راه دروازهٔ بنی‌شَیْبَه وارد

بیت‌الحرام شدیم، خانه‌ای که خداوند فرمود: و من دخله کان آمناً.[۲۴] کعبه را دیدیم که چون عروسی زیبا بر مسند جلال تکیه داده دامن کشان در حلّهٔ جمال می‌خرامد، و مهمانان خدا از هر سوی آنرا در میان گرفته بودند.

بعد از انجام طوافِ ورود و استلام حجر دو رکعت نماز در مقام ابراهیم به‌جای آورده در ملتزم، میان باب و حجرالاسود، که موضع استجابت دعا است دست بر استار کعبه زدیم و از آب زمزم که بموجب حدیث نبوی خواص و آثاری بر شرب آن مترتب است[۲۵] خوردیم و مراسم سعی بین صفا و مروه به‌جای آوردیم و آنگاه در خانه‌ای نزدیک باب ابراهیم منزل کردیم. سپاس خدای را که ما را در زمرهٔ مهمانان خانهٔ خود قرار داد و توفیق کرامت فرمود که مشمول دعای ابراهیم خلیل (ع) باشیم[۲۶] و چشمان ما را به دیدار کعبه و مسجدالحرام و حَجَر و زَمْزَم و حَطیم روشنی بخشید.

از عجائب صنع خداوندی است که شوق وصول به‌آن امکنهٔ مقدسه را در دلها نهاده و مهر زیارت آنها را با جانها درهم سرشته، که هر کس پای در آن دیار می‌نهد دیگر نمی‌تواند دل برکند و خاطر از هوای آن بپردازد. این است حکمت باریتعالی و گواه صدق دعای ابراهیم خلیل الرحمن که شوق دیدار آن دیار در هر نقطهٔ دوردست دامنگیر مردم است و هر سختی و مشقتی که در این راه نصیب شود سهل و آسان می‌نماید.

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور[۱]

چه اشخاص ضعیف و ناتوان که در این راه مرگ را معاینه دیده و چون به‌مقصود رسیده‌اند چنان خوشحال بوده‌اند که گوئی هرگز نه مرارتی متحمل شده و نه محنت و مشقتی چشیده‌اند! آری این‌ها همه کار خداست، از شائبهٔ تردید خالی و از عارضهٔ شبهه عاری وازدسترس تدلیس به‌دور، که بینش اهل بینش را نیرو می‌دهد و فکرت اهل تفکر را روشنائی می‌بخشد. و آن کس را که شرف وصول به‌این مقصد دست داده خداوند نعمت خود بر او اتمام فرموده و خیر دنیا و آخرت مر او را ارزانی داشته که هرچه شکر گوید و سپاس گزارد بجا باشد و

اینک از حق تعالی می‌خواهیم تا ما را نیز در زمرهٔ کسانی قرار دهد که زیارت‌شان به درجهٔ قبول رسیده و عملشان در راه خدا ثبت شده و موجب آمرزیده شدن گناهان گردیده و با دست خالی از این بازار برنگشته باشند.

۵.

مکه

شهری است بزرگ عماراتش بهم پیوسته که به شکل مستطیل در وسط وادی واقع شده و کوهها گرداگرد آنرا فرا گرفته اند،[1] بطوریکه شهر از دور پیدا نیست. این کوهها چندان ارتفاع ندارد. دو کوه اَخْشَبْ[2] (اَخْشَبان) عبارت است از جبل ابوقُبَیْس در جنوب[3] که جبل قُعَیْقِعان نیز در کنار آن واقع شده و جبل اَحْمَر در شمال.

اَجْیادُ الاکبر و اَجْیادُ الاصغر دو شِعب (مسیل) است که در کنار ابوقُبَیْس واقع شده، خَنْدَمَه نیز یکی دیگر از کوههای مکه است و دربارهٔ آن سخن خواهیم گفت. کلیهٔ مناسک[4] یعنی مِنیٰ و عَرَفَه و مُزْدَلِفَه در شرق مکّه واقع شده است.

مکه سه دروازه دارد: باب المُعَلّیٰ که در قسمت بالای مکه واقع است و باب الشَّبیکه که در پائین شهر قرار دارد و باب الزّاهر یا باب العُمْره هم نامیده می‌شود. این دروازه بر سر راه مدینه و مصر و شام و جُدَّه در مغرب شهر واقع شده که راه تَنْعیم هم چنانکه باز خواهم گفت از آن است. دروازهٔ سوم باب الْمَسْفَلْ است که درجنوب شهر قرار دارد و خالدبن ولید روز فتح مکه از این دروازه وارد شده است.

مکهٔ مشرفه چنانکه در قرآن کریم از زبان ابراهیم خلیل آمده است در زمین لم یزرعی واقع شده اما از برکت دعای آن حضرت هر قسم میوه و هر نوع محصول طرفه‌ای از اطراف و نواحی به‌آن شهر کشانده می‌شود. از میوه‌ها من خود در آن

شهر انگور و انجیر و شفتالو و رطب خوردم که در دنیا بیمانند بود. خربزه که به مکه می‌آورند از حیث عطر و شیرینی نظیر ندارد. گوشت آن شهر هم بسیار چرب و خوش طعم است. اجناس مختلف که در نواحی دنیا بطور متفرق یافت می‌شود در مکه همه یکجا فراهم می‌باشد. میوه و سبزی را از طائِف و وادی نَخْله و بَطْن مَرّ به آن‌جا می‌آورند و این جمله از الطاف خداوندی است که شامل حال ساکنین حرم و مجاورین خانهٔ خود فرموده است.

مسجدالحرام

مسجدالحرام در وسط شهر مکه واقع شده و محوطهٔ بزرگی را فرا گرفته، طول آن از شرق به‌غرب مطابق گفتهٔ ازرقی[5] بیش از چهار صد ذراع و عرض آن نیز همین اندازه است. کعبه در وسط مسجدالحرام قرار گرفته و منظری بدیع و زیبا دارد که زبان از وصف و بیان آن قاصر است. ارتفاع دیوارهای مسجد تقریباً بیست ذراع است. سقف آن روی سه ردیف منظم ستون‌های بلند قرار دارد و در بنای آن نهایت ذوق و مهارت بکار رفته است. سه شبستان مسجد بطوری ساخته شده که در حکم شبستان واحدی بنظر می رسد. این مسجد چهار صد و نود و یک ستون مرمر دارد غیر از ستونهای گچی که جزو دارالندوه بوده و بعدها به محوطهٔ حرم اضافه گردیده است. این قسمت داخل در شبستانی است که بسوی شمال امتداد دارد و مقام و رکن عراقی در روبروی آن است. فضای آن متصل به فضای شبستان و راه آن نیز از همان شبستان است. در امتداد دیوار این شبستان مصطبه هائی در زیر کمرهای طاقی شکل ساخته اند و نسخه نویسان و مقریان و درزیان در آنها به کار اشتغال دارند. در دیوار شبستان مقابل هم از این سکوها تعبیه شده لیکن قسمت فوقانی آنها مقوس و طاقی شکل نیست.

نزدیک باب ابراهیم یک در ورودی از شبستان غربی باز می‌شود و در آنجا ستونهای گچی وجود دارد. خلیفه المهدی (محمدبن ابی‌جعفر منصور) در توسعه و تحکیم بنای مسجد بسیار کوشیده، و این عبارت در بالای دیوار شبستان غربی به‌یادگار فعالیت های آن خلیفه منقوش است: «بندهٔ خدا محمد مهدی امیرالمؤمنین —

که خدا حالش را نیکو گرداند– به سال ۱۶۷ به توسعهٔ مسجدالحرام و تعمیر آن جهت حجاج فرمان داد». [۶]

کعبه

بنای چارگوش کعبه در وسط مسجدالحرام نمایان است. ارتفاع آن از سه جهت بیست و هشت ذراع و از جهت چهارم که بین حَجَرالاسود و رکن یمانی باشد بیست و نه ذراع است. پهنای جبههٔ دیوار کعبه از رکن عراقی تا حجرالاسود پنجاه و چهار وجب و عرض جبههٔ مقابل آن از رکن یمانی تا رکن شامی نیز همان مقدار است. عرض دو جبههٔ دیگر در امتداد رکن عراقی تا رکن شامی و امتداد رکن شامی تا عراقی [۷] از داخل حِجر چهل و هشت وجب است. اما امتداد بیرون حِجر که طواف در آن‌جا صورت می‌گیرد صد و بیست وجب است.

بنای کعبه از سنگ‌های سخت گندم گونی است که با نهایت مهارت و استحکام روی هم قرار داده‌اند بطوری‌که مرور دهور و گذشت زمان اثری در آن نبخشیده. درِ کعبه بین حجرالاسود و رکن واقع شده و از آن تا حجرالاسود ده وجب فاصله است که آن‌جا را مُلْتَزَم می‌نامند و محل استجابت دعا است. ارتفاع در از سطح زمین یازده وجب ونیم و طول آن سیزده وجب و پهنای آن هشت وجب است، عرض دیواری که درِ کعبه بر آن نصب شده پنج وجب می‌باشد. روی در را به طرزی هنرمندانه با صفحات نقره پوشانیده‌اند. بازوها و عتبهٔ فوقانی در نیز با ورق نقره پوشانیده‌شده و دو حلقهٔ نقره‌ای بزرگ روی در قرار دارد که قفلی نیز بر آنها است. [۸]

مراسم افتتاح کعبه

روزهای جمعه پس از ادای نماز و همچنین روز مولود پیغمبر (ص) در کعبه را باز می‌کنند. مراسم افتتاح آن بطریق زیر انجام می‌گیرد: نخست یک کرسی منبر مانند از چوب روی چهار چرخه‌ای تا پای دیوار کعبه می‌آورند و رئیس قبیلهٔ بنی شَیْبَه روی آن رفته مفتاح کعبه را به دست می‌گیرد. سَدَنه یا پرده‌داران کعبه،

پردهٔ در را که بُرْقَع نامیده می شود بلند می‌کنند و رئیس پس از بازکردن در، آستانه را می بوسد و خود به تنهائی در اندرون کعبه رفته در را می بندد. این وضع بقدر مدت دو رکعت نماز طول می‌کشد؛ آنگاه دیگر افراد طایفهٔ بنی شیبه هم به داخل می‌روند و در را می‌بندند و نماز می‌گزارند و سپس در برای عموم زایران باز می‌شود. در اثناء مدتی که اجرای این مراسم ادامه دارد مردم با نهایت خضوع و خشوع در حالیکه دستها را به زاری و تضرع بلند کرده‌اند در برابر در کعبه ایستاده‌اند و بمحض اینکه در باز می شود بانگ تکبیر برمی دارند و این دعا را می خوانند: اللهم افتح لنا ابواب رحمتک و مغفرتک یا ارحم الراحمین (ای خدای ارحم الراحمین درهای بخشایش و آمرزش خود را بر روی ما بگشای).

اندرون کعبه

اندرون کعبه و دیوارهای آن باقطعات رخامی رنگارنگ فرش شده و سه ستون بسیار بلند از چوب ساج دارد. بین هر ستون با ستون دیگر چهار گام فاصله است و این ستونها در میانهٔ فضای کعبه واقع شده‌اند و ستون میانگین در مقابل خط منصف جبهه‌ای که بین دو رکن یمانی و شامی واقع شده قرار گرفته است. پوشش کعبه از ابریشم سیاه است که تماماً بدنهٔ آن را از بالا تا پائین فراگرفته و روی آن نوشته هائی به خط سفید هست که سپیدی آن بر زمینهٔ سیاه پرده تلألؤ و درخشندگی خاصی دارد.

از عجائب کارهای خدا است که وقتی در کعبه باز می‌شود و این همه مردم از اقوام مختلف که شماره‌شانرا جز خدا کسی نمی‌داند به داخل آن می‌ریزند مضیقه‌ای احساس نمی‌شود و همه در آن جا می‌گیرند.[۹] دیگر از عجائب آن که هرگز، نه شب و نه روز، اطراف کعبه از طواف کننده خالی نمی‌باشد. و دیگر آن که کبوتران بیشماری که آنجا هستند، یا مرغان دیگر، هرگز روی کعبه نمی‌نشینند و از فراز آن پرواز نمی‌کنند و غالباً دیده می‌شود کبوتری که در فضای حرم در پرواز است همین که به‌محاذات کعبه می‌رسد راه خود را کج کرده بسوی دیگرمی‌رود. می‌گویند هیچ مرغی روی کعبه نمی‌نشیند مگر آنکه مرضی داشته باشد و چون

آنجا نشست یا شفا می‌یابد و یا فی الحال می‌میرد. پاک خداوندی که این شرف و کرامت و عزت و احترام آن خانه را ارزانی فرموده است!

ناودان مکه

ناودان طلائی کعبه برفراز دیواری است که روی حِجْرقرار دارد. پهنای آن یک وجب و طول آن به مقدار دو ذراع از پائین نمایان است. زیر ناودان کعبه محل استجابت دعا است. حجر قبر اسمعیل پیغمبر علیه السلام است، سنگ رخامی سبز رنگ به شکل محراب که به سنگ مدور دیگری از همین جنس متصل شده روی قبر قرار دارد. بزرگی این دو سنگ که دارای شکلی غریب و منظری جالب می‌باشد به اندازهٔ یک وجب و نیم است. در کنار قبر اسمعیل در مجاورت رکن عراقی قبر مادر او هاجَر واقع شده که علامتی از رخام سبز مدور دارد. بزرگی علامت یک وجب و نیم و فاصلهٔ بین دو قبر هفت وجب است.

حجرالاسود

حجرالاسود شش وجب بالا تر از زمین قرار گرفته است بطوریکه آدم بلند قد برای بوسیدن آن باید خم شود و آدم کوتاه باید خود را بالا بکشاند. حجرالاسود متصل به رکنی است که به طرف شرق امتداد دارد وپهنای آن دو ثلث وجب و طول آن یک وجب و یک انگشت می‌باشد و معلوم نیست چه اندازه از آن داخل رکن قرار گرفته است. حَجَر از چهار قطعه سنگ بهم پیوسته تشکیل شده و می‌گویند قرمطی لعنة‌الله علیه آنرا شکسته است[۱۰] و نیز آورده‌اند که شکنندهٔ آن کسی دیگر بود که به ضرب گرزی آنرا خرد کرد و بسزای این عمل به دست مردم کشته شد و به گناه او عده‌ای از مغربیان نیز مقتول گشتند.

اطراف حجر با ورقی از نقره پوشانیده شده و سپیدی نقره بر سیاهی سنگ منظری بدیع و دلنشین ایجاد کرده است. بوسیدن حجر لذت خاصی دارد که انسان نمی‌خواهد لب از آن بردارد و این از خواصی است که خدا در آن سنگ به‌ودیعت نهاده و در شأن آن می‌توان به گفتهٔ پیغمبر اکتفا کرد که‌فرمود: حجر

دست راست خداوند است بر زمین. خداوند ما را از برکت استلام و مصافحهٔ آن برخوردار فرماید و زیارت آنرا به جمیع آرزومندان نصیب گرداند!

در قسمت سالم حَجَر که در دست راست استلام کننده واقع می‌شود نقطهٔ سپید نورانی کوچکی است که مانند خالی برروی این صفحهٔ زیبا بنظر می‌رسد. طواف کنندگان برای بوسیدن حجر ازدحام می‌کنند و به‌زحمت موفق به این عمل می‌شوند. برای دخول در خانهٔ کعبه هم ازدحام زیاد صورت می‌گیرد.

ابتدای طواف از نزدیک حجرالاسود است. طواف کننده پس از استلام حجر کمی به عقب برمی‌گردد و آنگاه کعبه را در دست چپ خود قرار داده به طواف می‌پردازد و بسوی رکن عراقی که در جهت شمالی است حرکت می‌کند و آنگاه از رکن شامی در غرب و رکن یمانی در جنوب گذشته دوباره به مبدأ طواف یعنی حجرالاسود که در شرق واقع است بازمی‌گردد.

مقام

بین در کعبه و رکن عراقی محلی است به طول دوازده وجب و عرض تقریبی شش وجب و ارتفاع تقریبی دو وجب که مقام ابراهیم در آن‌جا بوده است. پیغمبر ما مقام را به نقطه‌ای که اینک مصلی است منتقل ساخته و محل آن به صورت گودی حوضچه مانندی باقی مانده که وقتی بیت را می‌شویند آب در آن می‌ریزد. این محل از مواضع متبرکهٔ مکه است که ازدحامی برای نمازگزاردن در آن رخ می‌دهد.

موقعیت فعلی مقام بین در کعبه و رکن عراقی کمی متمایل به راست است و قبه‌ای نیز دارد که زیر آن شبکهٔ آهنینی کار گذاشته‌اند و این شبکه از خود مقام به اندازه‌ای که انگشتهای انسان بتواند به صندوق برسد انحراف دارد و پشت آن محلی هست که دورش حایلی کشیده‌اند و دو رکعت نماز طواف را در آنجا می‌گزارند. در حدیث صحیح آمده است که پیغمبر(ص) پس از ورود به مسجدالحرام هفت بار طواف فرمود. پس بسوی مقام آمده این آیه را تلاوت کرد: واتخذوا من مقام ابراهیم مصلی، و دو رکعت نماز در پشت آن به جای آورد.

محل نماز امام شافعیان در حطیمی است که پشت مقام قرار دارد.۱۱

حجر و مطاف

دور دیوار حِجْر[۱۲] از بیرون بیست و نه گام و از درون دایره نود و چهار وجب است و آن از قطعات رخام خالدار تشکیل یافته که با نهایت استحکام بهم پیوسته اند. ارتفاع آن پنج وجب ونیم و پهنای آن چهار وجب و نیم است. اندرون حِجْر با قطعات منظم رخام فرش شده و مهارتی که در صنعت آن به کار رفته است به حد اعجاز می‌رسد. دیوار کعبه از زیر ناودان تا دیوار حِجْر که مقابل آن است بخط مستقیم چهل وجب فاصله دارد.

حِجْر دو مدخل دارد یکی به پهنای شش ذراع که بسوی رکن عراقی باز می‌شود. این همان دری است که مطابق اخبار صحیحه، قریش هنگام بنای کعبه آن را به‌حال خود باقی گذاشتند. مدخل دیگر نزدیک رکن شامی است به پهنای شش ذراع و بین این دو مدخل چهل و هشت وجب فاصله است.

محل طواف (مطاف) با سنگهای سیاه مفروش گردیده که قطعات آن با استحکام تما م بهم پیوسته، این سنگفرش از هر سو نه گام تا بیت فاصله دارد مگر در آن سو که روبروی مقام قرار دارد. در این قسمت سنگفرش امتداد پیدا کرده و مقام را نیز در میان گرفته است. سایر جاهای حرم و شبستانهای آنرا شن سفید رنگی ریخته اند و طواف نساء در آخر سنگفرش است.

چاه زمزم

قبهٔ زمزم روبروی حجرالاسود به فاصلهٔ بیست و چهار گام از آن واقع شده و مقام در طرف راست آن است. بین رکن مقام تا زمزم ده گام فاصله است. داخل قبه با رخام سپید مفروش گشته و تنور چاه در وسط قبه، کمی بسوی دیوار روبروئی کعبه، واقع شده و آن از تخته های رخام است که به طرزی بدیع بهم جفت کرده و در میانهٔ آنها ارزیز ریخته اند. گرداگرد تنور[۱۳] بیست وجب و بلندی آن چهار وجب و نیم و عمق چاه یازده قامت است و می‌گویند آب آن در شبهای آدینه فزونی می‌گیرد.

درِ قبهٔ زمزم در جهت شرقی واقع شده و در درون قبه سقاخانهٔ مدوری ساخته

شده که پهنای آن یک وجب و عمق آن یک وجب و بلندی آن در حدود پنج وجب است و آن‌را پر از آب می‌کنند و گرداگرد آن‌را مصطبه ها تعبیه کرده‌اند که وضو سازندگان روی آن می‌نشینند.

به‌دنبال قبهٔ زمزم قبة‌الشراب است که به‌عباس عم پیغمبر منسوب می‌باشد و درِ آن از قسمت شمال است. آب زمزم را با سبوهائی که دورق نامیده[۱۴] می‌شود در آن می‌ریزند. هر سبو دستگیره‌ای دارد و آب را مدتی در آن می‌گذارند تا خنک شود. همچنین خزانهٔ کتب و قرآنهای حرم در این قبه است. از جمله قرآن دستنوشتهٔ زیدبن ثابت در اندرون صندوق چوبی بزرگی در آن حفظ می شود. این مصحف هجده سال پس از رحلت پیغمبر (ص) نوشته شده و مردم در قحطی ها و سختی ها این مصحف را درمی آورند و آنرا در آستان کعبه و مقام ابراهیم گذارده، با سرهای برهنه به‌حال تضرع و دعا به‌آن مصحف و مقام توسل می‌کنند و متفرق نمی شوند مگر آنکه رحمت و عنایت خدا شامل حالشان گردد.

قبهٔ معروف به یهودیه با جزئی انحراف در پشت قبة‌العباس واقع شده است.

درهای مسجدالحرام

مسجدالحرام نوزده در دارد که بیشتر آنها بر چند طاق گشوده می‌شود مثلاً باب‌الصفا پنج طاق دارد و آن در قدیم باب بنی مخزوم نام داشت و بزرگترین درهای مسجد است و راه مسعی[15] از آن می‌باشد. مستحب است کسی که به‌مکه می‌آید از باب بنی شیبه وارد مسجدالحرام بشود و پس از طواف از باب‌الصفا، از میان دو ستونی که مهدی خلیفه نصب کرده— و راهی را که پیغمبر بسوی صفا می‌رفت مشخص می‌گرداند— خارج شود.

دیگر از درهای مسجدالحرام باب اجیادالاصغر است که دو طاق دارد. دیگر باب‌الخیاطین که آنهم دو طاق دارد، و باب‌العباس که سه طاق دارد. و دیگر باب‌النبی با دو طاق، باب بنی‌شیبه با سه طاق که از طرف شمال در رکن دیوار شرقی روبروی درِ کعبه کمی متمایل به‌سمت چپ قرار دارد و آن همان باب بنی عبدشمس است و معمولاً خلفا از آن در وارد مسجد می‌شده‌اند.

دیگر در کوچکی است که روبروی باب بنی‌شیبه واقع است و اسم مخصوصی ندارد و برخی گفته‌اند نام آن باب الرباط است زیرا راه رباط السدره از آن می‌باشد. دیگر باب الندوه که سه در باین اسم خوانده شده، دوتا از آنها در یک ردیف و سومی در رکن غربی دارالندوه می‌باشد. دارالندوه اکنون به صورت مسجدی درآمده که داخل حرم و جزو آن است وروبروی میزاب (ناودان کعبه) قرار دارد. دیگر از درهای مسجد الحرام در کوچک تازهٔ دارالعجله و باب السدره و باب العمره است که هر کدام یک طاق دارند. باب العمره از زیباترین درهای حرم است. دیگر باب ابراهیم که یک طاق دارد و برخی از مردم آنرا بابراهیم خلیل (ع) نسبت می‌دهند در صورتی‌که صحیح نیست بلکه این در منتسب به ابراهیم الخوزی می‌باشد که یکی از ایرانیان بوده است.

دیگر باب الحَزْوَرَه که دو طاق دارد و باب الاکبر با دو طاق؛ و نیز دو در دو طاقی دیگر هم به‌نام اجیاد وجود دارد که یکی متصل به‌باب الصفا است و برخی این دو در اخیر از چهار دری را که بنام اجیاد خوانده می‌شود باب الدقاقین می‌نامند.

مسجد الحرام پنج مناره دارد یکی روی رکن ابوقبیس نزدیک باب الصفا و دیگری روی رکن باب بنی‌شیبه و سوم بر باب دارالندوه و چهارم بر رکن باب السدره و پنجم بر رکن اجیاد.

نزدیک باب العمره مدرسه‌ای است که الملک المظفر یوسف بن رسول سلطان یمن[۱۶] آن راساخته وسکهٔ درهم مظفری یمن به اسم این سلطان است. پوشش کعبه را هم این سلطان می‌داد تا الملک المنصور قلاوون در این امر بر او پیشی جست.

در بیرون باب ابراهیم خانقاه بزرگی است که منزل امام مالکیان ابوعبدالله محمدبن عبدالرحمن معروف به خلیل در آن می‌باشد. برباب ابراهیم گنبد بزرگ بسیارمرتفعی ساخته شده که غرائب گچکاریهای داخل آن خارج از حد وصف است. روبروی این در از دست راست ورودی، محلّی بود که شیخ جلال الدین محمدبن احمد الاقشهری در آن می‌نشست.

بیرون باب ابراهیم چاهی وجود دارد به نام چاه ابراهیم؛ خانهٔ شیخ صالح دانیال عجمی که در ایام سلطان ابوسعید صدقات عراق به‌دست او بود نزدیک همین محل است. و نیز در نزدیکی آن رباط الموفق واقع شده که یکی از بهترین رباطات است. منزل من در همین رباط بود و در آن ایام شیخ صالح ابوعبدالله الزُواوی مغربی و شیخ الطیار سعادة الجَوّانی نیز آنجا منزل داشتند. این شیخ روزی پس از نماز عصر به منزل رفت و بعد که بسراغ او آمدند دیدند رو به کعبه در حال سجده وفات یافته در صورتی‌که آثار مرضی از پیش در او پدیدار نبود.

شیخ شمس الدین محمد شامی نیز در حدود چهل سال در این رباط منزل داشت، و همچنین شیخ مغربی که از بزرگان اولیا بود در آن‌جا زندگی می‌کرد و من روزی به دیدار او رفتم جز حصیر در منزلش چیزی نبود، گفتم این چه وضعی است؟ گفت از آن که دیدی دم مزن و با کسی سخنی مگوی!

بامهای خانه‌های اطراف و پنجره‌های آن خانه‌ها مشرف بر حرم می‌باشد بطوریکه ساکنین آنها همواره چشم بر خانهٔ خدا دارند. از بعضی خانه‌ها مانند خانهٔ زُبَیْده زن هارون و دارالعجله و دارالسرا و غیره درِ مخصوصی بحرم باز می‌شود.

از مشاهد متبرکه که در این حدود واقع شده یکی قبةالوحی است که نزدیک باب النبی است و این قبه جزء خانهٔ ام المؤمنین خدیجه بوده است و داخل این خانه قبهٔ کوچکی وجود دارد که محل تولد فاطمه علیها السلام می‌باشد. و خانهٔ ابوبکر صدیق در نزدیکی قبةالوحی قرار دارد و روبروی آن دیواری هست که سنگی بر آن نصب است، یک گوشهٔ سنگ از دیوار بیرون آمده و مردم آنرا متبرک می‌دانند و می‌گویند این سنگ بر پیغمبر سلام می‌کرده است. حکایتی نقل می‌کنند که روزی پیغمبر به خانهٔ ابوبکر آمد و او را بخواند، چون ابوبکر در خانه نبود سنگ به زبان آمد و گفت یا رسول الله او در خانه نیست.

صفا و مروه

از باب الصفا که یکی از درهای مسجدالحرام است تا خود صفا هفتادوشش

گام فاصله است، پهنای صفا هفده گام است و چهارده پله دارد پلهٔ آخری همانند مصطبه‌ای می‌باشد. از صفا تامَرْوه چهارصدونودوسه گام و تا میل الاخضر (میل سبز) نودوسه گام و از میل الاخضر تا میلان الاخضران (دو میل سبز) هفتادوپنج گام و از میلان الاخضران تا مروه سیصدوبیست‌وپنج گام است.

مروه پنج پله و طاق بزرگی دارد و پهنای آن هفده گام است. میل الاخضر ستون سبز رنگی است که سعی کننده وقتی بسوی مروه می‌آید، این میل را با مناره‌ای که بر رکن شرقی حرم است در دست چپ خود قرار می‌دهد. دو میل دیگر (میلان الاخضران) دو ستون سبز رنگی است که در برابر یکی از درهای حرم به‌نام باب علی واقع شده، یکی از این ستونها در دیوار حرم از طرف چپ آدمی که از حرم خارج می‌شود و دیگری در روبروی آن قرار دارد و در فاصلهٔ بین میل الاخضر با این دو میل هَرْوَلَه می‌کنند.[۱۷]

فاصلهٔ صفا و مروه مَسیلی است که بازار بزرگی درآنجا احداث شده، در این بازار حبوبات و گوشت و خرما و روغن و میوه می‌فروشند. حاجیان در حال سعی از ازدحامی که بر این دکانها موجود است در امان نیستند. در مکه غیر از بازار بزازها و عطارها که نزدیک باب بنی‌شیبه واقع شده بازاری بهتر از بازار صفا وجود ندارد.

خانهٔ عباس عموی پیغمبر (ص) بین صفا و مروه واقع شده و اکنون به صورت رباطی است که مجاورین در آن منزل می‌کنند. الملک الناصر این خانه را تعمیر کرد و در سال ۷۲۸ وضو خانه‌ای بین صفا و مروه بنا کرد که دو در دارد، یکی از بازار صفا و دیگر از بازار عطارها، و در این خانه برای مستخدمین هم منزلهائی در نظر گرفته شده و متصدی بنای آن امیر علاء‌الدین بن هلال بوده است.[۱۸]

در طرف راست مروه، خانهٔ امیر مکه سیف‌الدین عُطَیْفة بن ابی نُمَیْ واقع است که ذکر او را بجای خود خواهیم آورد.

قبرستان مکه

قبرستان مکه در خارج باب الْمَعْلیٰ واقع شده و آن محل را حَجون هم

می‌نامند. حارث بن مُضاض الجُرْهُمی در شعر مشهور خود از همین حَجون یاد کرده است:

کأن لم یکن بین الحَجون الی الصفا
انیسٌ ولم یسمر بمکة سامر
بلی نحن کنا اهلها فأبادنا
صروف اللیالی والجدود العواثر

«تو گوئی که از حجون تا صفا مونس و همنفسی نبود و در مکه آن حکایت گفتن ها و قصه پردازیهای شبانه نبود!» «آری ما خود در آنجا بودیم! ما بودیم که دور گیتی و گشت زمانه بنیادمان برانداخت...»

قبور بسیاری از صحابه و تابعین و علما و صلحا و اولیاء در این قبرستان است ولی از بیشتر آنها بواسطهٔ مرور دهور اثری بجای نمانده و اکنون عدهٔ کمی از آنها شناخته است. از این جمله قبر ام المؤمنین خدیجه بنت خُوَیْلِدْ جدهٔ حسن و حسین (ع) می‌باشد که همه فرزندان پیغمبر بجز ابراهیم از او بوده‌اند. قبر خلیفه ابوجعفر منصور (عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس) در نزدیکی قبر خدیجه است. همچنین محلی که ابن زُبَیْر را مصلوب ساختند در این قبرستان است و قبلاً بنائی در آن محل بوده که مردم طائف آن‌را خراب کردند چون بنای مزبور وسیلهٔ لعن بر حجاج آنان بود.[۱۹]

جلوی قبرستان کمی بسوی راست مسجد ویرانه‌ای است که می‌گویند جنّیان در آن با پیغمبر بیعت کرده‌اند. راه عرفات و همچنین جادهٔ طائف و عراق از این قبرستان است.

مشاهد متبرکهٔ مکه

از جمله مشاهد متبرکهٔ اطراف مکه حَجون است که یاد آن کردیم. گفته می‌شود حَجون خود قبرستان نیست بلکه کوهی است که قبرستان در دامن آن واقع شده. دیگر از مشاهد متبرکهٔ آن شهر مُحَصَّب است که اَبْطَحْ نیز نامیده می‌شود و در کنار قبرستان واقع شده است. خَیْف[۲۰] بنی کِنانه که پیغمبر در آنجا منزل کرده بود

در مُحَصَّب است.

مشاهد دیگر مکه به شرح زیر است:

ذوطُوی: قبور مهاجرین که پائین گدار کَدا در حَصْحاص واقع شده در این وادی قرار دارد. در خارج وادی برای تشخیص حدود حِلّ و حرم علامتهائی نصب کرده‌اند. عبدالله بن عمر که به مکه می‌آمد شب را در ذوطُوی بسر می‌برد و فردا پس از انجام غسل به مکه می‌رفت و می‌گویند پیغمبر نیز به همین قرار عمل کرده بود.

ثَنیّة الکُدیٰ: گدار کدی در قسمت علیای مکه واقع شده و پیغمبر (ص) در حجة الوداع از آن راه وارد شهر شد.

ثَنیّة الکَداء. در قسمت سفلای مکه واقع و ثنیّة البیضاء نیز نامیده می‌شود و در حجة الوداع پیغمبر از آن راه خارج شد. این گدار بین دو کوه واقع شده که در تنگنای آن تلی سنگی واقع شده و هر کس از آنجا رد می‌شود سنگی بسوی آن می‌اندازد. می‌گویند قبر ابولهب و زن حَمّالَة الْحَطَب[۲۱] او در این محل واقع شده است.

فاصلهٔ بین این گدار و شهر مکه زمین صاف و مسطحی است که حاجیان سواره چون از منی خارج می‌شوند در آنجا منزل می‌کنند. در نزدیکی این محل که تقریباً یک میل با مکه فاصله دارد مسجدی واقع شده که در روبروی آن سنگی سکو مانند در وسط را، قرار دارد و بر روی این سنگ سنگ دیگری هست که نقشی بر آن نمودار است لیکن به سبب فرسودگی نمی‌توان تشخیص داد که چیست. می‌گویند پیغمبر در بازگشت از عمره روی آن سنگ نشسته و استراحت کرده و لذا آن را متبرک می‌دانند و می‌بوسند.

تنعیم: نزدیک‌ترین قسمت حِلّ است که در یک فرسنگی شهر واقع شده و مردم مکه عمره را ازآنجا شروع می‌کنند. عائشه در حجة الوداع که پیغمبر (ص) او را با برادرش عبدالرحمن به مکه فرستاد به فرمان پیغمبر (ص) از این محل عمره گرفت. در تنعیم سه مسجد هست که هر سه بر سر راه واقع شده و به نام مسجد عائشه معروف می‌باشند. جادهٔ تنعیم پهناور است و چون مردم زباله های آن راه را برای ثواب اخروی جمع می‌کنند عده‌ای از عمره کنندگان پا برهنه می‌آیند. در این

راه چاههای آب خوردنی وجود دارد که آن را شُبَیْکه می‌نامند.

زاهر: در حدود دو میل با مکه فاصله دارد و در امتداد راه تنعیم واقع شده است. از دو طرف راه آثار خانه‌ها و بازارها و باغها نمودار می‌باشد. درکنار راه سکوی بزرگی وجود دارد که ظروف بزرگ آب برای خوردن و وضو ساختن در روی آن گذاشته‌اند و این آب را خادم مخصوص از چاههای زاهر می‌کشد که عمق آنها زیاد است. خادم از درویشانی است که در مکه مجاورت می‌گزینند و اهل خیر به‌او کمک می‌کنند زیرا این عمل که شستشو و وضو و رفع عطش عمره کنندگان را میسر می‌سازد مساعدت بزرگی برای آنان محسوب می‌شود. ذوطُوی به‌زاهر پیوسته است.

کوههای پیرامون مکه

کوه ابوقُبَیْس در جهت جنوبی و شرقی مکه واقع شده و یکی از دو کوه اَخْشَب و نزدیکترین کوهها به‌شهر مکه است. ابوقبیس در مقابل رکن حجرالاسود قرار دارد و بر فراز آن مسجدی واثر رباط و عمارتی پدیدار است که الملک الظاهر قصد داشت آن‌را تعمیر کند. ابوقُبَیْس مشرف بر مسجدالحرام و تمام نواحی دیگر مکه است و از فراز آن زیبائی و وسعت حرم و کعبه را بخوبی می‌توان تماشا کرد. می‌گویند ابوقُبَیْس نخستین کوهی است که خداوند آفرید و حجرالاسود را در زمان طوفان نوح در این کوه به‌ودیعت نهاد. قریش آن را جبل الامین می‌نامیدند زیرا این کوه حجرالاسود را که به‌عنوان امانت به‌او سپرده شده بود به‌ابراهیم خلیل پس داد. و نیز می‌گویند قبر حضرت آدم در این کوه است. محلی هم که حضرت پیغمبر به هنگام شق‌القمر در آنجا ایستاده بود در کوه ابوقبیس واقع است.

کوه قُعَیْقِعان دومین کوه از اَخْشَبَیْن بشمار می‌رود. جبل الاحمر در جهت شمالی مکه واقع است. خَنْدَمه در نزدیکی دو شعب معروف به‌اجیاد الاکبر و اجیاد الاصغر واقع است. جبل الطیر چهار کوه است که در دو طرف جادهٔ تنعیم واقع شده و می‌گویند همان چهار کوهی است که حضرت ابراهیم اجزای بدن پرنده را برفراز آنان نهاد و سپس چنانکه در قرآن آمده است آنها را فراخواند[۲۲] و

اجزای آنها بهم پیوست و به‌حالت نخستین برگشت. در این کوهها علامتهائی از سنگ نصب شده است.

کوه حِرا که تقریباً در یک فرسخی شمال مکه و در محلی مشرف بر مِنی واقع شده کوهی است سر بر فلک افراشته، رسول خدا پیش از مبعث غالباً در این کوه بلند به‌عبادت می‌پرداخت و آغاز وحی هم در این کوه بود و همین کوه بود که زیر پای پیغمبر بلرزید و پیغمبر خطاب بدان فرمود: «آرام گیر که بر روی تو نیست مگر پیغمبری و صدّیقی و شهیدی»[۲۳] و در تفسیر این حدیث اختلاف شده که آن روز چه کسانی با پیغمبر بوده‌اند. گفته‌اند که همراهان آن حضرت همان اصحاب ده گانه (عشرهٔ مبشره) بوده‌اند. و نیز آورده‌اند که جبل ثَبیر هم زیر پای پیغمبر به لرزه افتاد.

جبل ثَوْر در سر راه یمن به یک فرسخ فاصله از مکه واقع شده است. غاری که رسول خدا در مهاجرت از مکه به اتفاق ابوبکر وارد آن شد و حکایت آن در قرآن آمده در همین کوه است. اَزْرَقی در کتاب خود آورده که در آن روز کوه رسول خدا را فراخواند و گفت «یا محمد بسوی من آی! بسوی من آی! که من پیش از تو هفتاد پیغمبر دیگر را پناه داده‌ام». چون پیغمبر وارد غار شد آرامشی در دلش پیدا آمد و عنکبوت در مغاره را به لعاب دهن خویش مسدود ساخت، کبوتری نیز فرود آمد و در آنجا لانه گرفت و بیضه نهاد. مشرکین که به دنبال پیغمبر بودند تا درِ غار آمدند، اثر پای پیغمبر به همین نقطه خاتمه می‌یافت، درِ غار را تار عنکبوت فراگرفته و کبوتر در آن بیضه نهاده بود. با خود گفتند: مسلم است که کسی اینجا نیست و به همین خیال مراجعت کردند. ابوبکر از پیغمبر پرسید که اگر درون غار می‌آمدند چه می‌کردیم؟ حضرت فرمود از آن سوی دیگر بیرون می‌رفتیم و اشارتی کرد که به‌قدرت خدا از آن سر غار دری نمایان گشت.

این غار زیارتگاه است و مردم به منظور تبرک می‌خواهند از همان دری که پیغمبر (ص) داخل شده به درون آن بروند. لیکن برخی موفق نمی‌شوند و در تنگنای آن گیر می‌کنند و ناچار آنان را بزور بیرون می‌کشند، اما بعضی‌ها درون غار نمی‌روند و به نمازی در مقابل آن اکتفا می‌ورزند. می‌گویند تنها اشخاص

صحیح النسب و حلال زاده می‌توانند از آن تنگنا داخل شوند و لذا بسیاری از مردم برای اینکه کارشان به خجالت و رسوائی نیانجامد از این امر اجتناب می ورزند.[۲۴]

داستان گم شدن رفقای ابن بطوطه در مکه

دو تن از رفقای من یکی فقیه مکرم ابومحمد عبدالله بن فَرْحان افریقی توزَری و دیگری ابوالعباس احمد اندلسی وادی آشی در هنگام مجاورت در مکه به سال ۷۲۸ به عزم زیارت غار تنها و بی‌آنکه راهنمائی با خود بردارند حرکت کردند و در راه گم شدند. این ماجرا مصادف بود با شدت گرما و چلهٔ تابستان، و داستان از این قرار بود که چون آبی که این دو رفیق با خود برداشته بودند تمام می‌شود و به غار نمی‌رسند فکر می‌کنند به شهر بازگردند ولی راهی که در پیش می‌گیرند عوضی بوده و آنان را بسوی کوه دیگری کشانیده وسرگردان می‌سازد. شدت گرما و عطش، آنان را از پای درمی‌آورد و هلاک خود را معاینه می‌بینند. ابومحمد فرحان یکباره از رفتن باز می‌ماند و خود را بروی خاک می افکند، فقیه اندلسی چون نیرومندتر بوده همچنان به راهپیمائی ادامه می‌دهد و خود را از راه اجیاد به مکه می‌رساند. وی چون به شهر آمد مرا از چگونگی حال بیاگاهانید و آن هنگام اواخر روز بود. ابومحمد فرحان را پسر عمی بود حسن نام که در وادی نخله سکونت داشت و تصادفاً آن وقت در مکه بود. به او خبر دادم و نیز امام ابوعبدالله محمد بن عبدالرحمن خلیل امام مالکیان را از ماجرا مطلع ساختم، وی جمعی از مردم را که به کوههای اطراف آشنائی داشتند به جستجوی ابومحمد فرستاد. از آن طرف ابومحمد که می‌بیند فقیه اندلسی راه خود را در پیش گرفت و رفت در سایهٔ سنگی می‌نشیند و مدتی همچنان با عطش و خستگی فرو می‌ماند در حالی‌که کرکسان بر بالای سر او بال و پر می‌زده و منتظر مرگش بوده اند، لیکن چون روز به پایان می‌رسد فقیه کم کم نیروئی در خود می‌یابد. خنکی شب او را حال می‌آورد، نزدیکی های صبح بر پای می‌خیزد و از کوه سرازیر می‌شود و در آنجا چار پائی را می‌بیند و بسوی آن می‌رود، خیمه ای می یابد و در همین نقطه بیهوش شده به خاک می افتد و دیگر نمی‌تواند برخیزد. زن صاحب خیمه که شوهرش برای

آوردن آب رفته بود او را می‌بینند و هرچه آب در خیمه بود به او می‌دهد لیکن عطش وی با این آب کم برطرف نمی‌شود. شوهر زن فرا می‌رسد و یک مشگ آب به او می‌خوراند که این نیز کفاف عطش او را نمی‌دهد. خلاصه او را سوار خری کرده به مکه آوردند. روز دوم نزدیک نماز عصر بود که فقیه خود را به ما رسانید ولی وضعش چنان تغییر کرده بود که گفتی هم اکنون از گور برخاسته است.

امیران مکه

امارت مکه زمانی که من در آن جا بودم با دو شریف بزرگ اسد الدین رُمَیْثه و برادر او سیف الدین عُطَیْفه پسران امیر ابی‌نُمَیّ بن ابی سَعْدبن علی بن قَتادة الحَسَنی بود. رُمَیْثه بزرگسال‌ترین برادران بود اما هنگام دعا نام عُطَیْفه مقدم بر نام او ذکر می‌شد چه عُطَیْفه در عدل وداد بر برادر خود برتری داشت. فرزندان رُمَیْثه[۲۵] عبارت بودند از احمد و عَجْلان و ثُقْبَه و سِنْد و مُغامِس. عجلان اکنون امارت مکه را دارد. اولاد عُطَیْفه عبارت بودند از محمد و مبارک و مسعود. خانهٔ عُطَیْفه در جانب دست راست از مَرْوَه بود و رُمَیْثه در رباط الشرابی نزدیک باب بنی‌شیبه منزل داشت و هنگام صلاة مغرب بر در خانهٔ هر یک از آنان نوبتی می‌کوفتند.

مردم مکه

مردم مکه به نیکوکاری و مکارم اخلاق و دستگیری از ضعفا و درماندگان و غریب‌نوازی موصوف‌اند. اگر کسی بخواهد ولیمه‌ای بدهد اول به سراغ فقرائی که برای عبادت در آن شهر مجاور شده‌اند می‌رود و با نهایت خوشی و مهربانی از آنان دعوت می‌کند. اکثر این مساکین در مقابل تنورهای نانوائی می‌ایستند و چون کسی نان می‌خرد به دنبالش راه می‌افتند و او هم به هر کدام پاره نانی می‌دهد و ناامید برنمی‌گرداند حتی اگر یک نان بیشتر هم نداشته باشد ثلث یا نصف آن را با کمال رضا و رغبت بین آنان تقسیم می‌کند.

دیگر از مراسم نیک آن شهر این است که کودکان یتیم در بازارها

می‌نشینند و هر کدام یک زنبیل بزرگ و یک زنبیل کوچک با خود دارند. این زنبیل‌ها را در مکه مِکْتَل می‌نامند، چون کسی به‌بازار می‌آید و مایحتاج خود را از قبیل گوشت و سبزی و حبوبات می‌خرد یکی از آن کودکان پیش می‌آید و اجناس را که او می‌خرد گرفته گوشت و سبزی را در زنبیل بزرگ و بقیه را در زنبیل کوچک می‌گذارد و آن‌را به‌خانهٔ وی می‌رساند. خریدار هم پی‌کار خود می‌رود و اتفاق نیفتاده است که یکی از این کودکان در رسانیدن اجناس به‌خانه خیانت کند بلکه آنان وظیفهٔ خود را به بهترین وجه انجام می‌دهند و در مقابل خدمت خود اجرتی معین می‌گیرند.

اهل مکه در پوشاک خود ظرافت و نظافت را مراعات می‌کنند، بیشتر جامه‌های آنان سپید است و همواره لباس سبک و کوتاه تمیز و پاکیزه برتن دارند، عطر زیاد استعمال می‌کنند، سرمه می‌کشند و با چوب اراک[۲۶] سبز مسواک می‌کنند.

زنان مکه بسیار زیبا و خوشگل و پاکدامن و عفیف هستند و عطر زیاد مصرف می‌کنند، چنانکه ممکن است زنی شب گرسنه بخوابد و پول شام خود را برای خرید عطر خرج کند. زنان مکه شبهای آدینه را به طواف کعبه می‌آیند و در این شبها بهترین لباسهای خود را می‌پوشند، بوی عطر سراسر حرم را فرامی‌گیرد و چون زنی از جائی عبور می‌کند بوی عطر تا مدتی در رهگذر او باقی می‌ماند.

مراسم مستحسنی را که مکیان برای موسم حج و غیره دارند پس از ذکر فضلا و مجاورین آن شهر بیان خواهیم کرد.

قاضی مکه

قاضی پارسا و دانشمند مکه نجم‌الدین محمدبن امام محیی‌الدین طبری مردی بود فاضل و نیکوکار و گشاده دست و خوشخوی که کمال مواسات را در حق مجاوران به‌عمل می‌آورد و غالب اوقات خود را به‌طواف و زیارت می‌گذرانید و در تمام وقفه‌ها خوان احسان می‌گسترد، مخصوصاً در روز تولد حضرت رسول همهٔ سادات و بزرگان و فقرای مکه و خدام حرم و مجاورین را اطعام می‌کرد. الملک‌الناصر سلطان مصر او را بسیار محترم می‌داشت و صدقاتی که ناصر به‌مکه

می‌فرستاد به‌دست او تقسیم می‌شد. پسر نجم‌الدین که شهاب‌الدین نام دارد نیز مردی نیک می‌باشد و هم اکنون سمت قضاوت مکه با او است.

خطیب مکه

خطیب مکه که در عین حال سمت امامت مقام ابراهیم را دارد مردی بود فصیح و زبان‌آور و یگانهٔ روزگار بنام بهاءالدین طبری. این مرد یکی از زبردست‌ترین سخنوران جهان است که در بلاغت و حسن بیان نظیرش را نمی‌توان یافت. گفته شد که هرروز جمعه خطبهٔ مخصوصی ایراد می‌کند و هرگز نشده که یک خطبه را دوبار تکرار کرده باشد.

امام موسم

امام موسم و امام مالکیان در حرم شریف شیخ فقیه عالم صالح خدای ترس ابوعبدالله محمد است، پسر فقیه امام صالح پرهیزگار ابوزید عبدالرحمن مشهور به خلیل — که خداوند به‌دوام عمر وی مردم را بهره‌مند گرداناد — خانوادهٔ او از بلاد جَرید افریقا است و در آنجا به بنی حَیّون معروف‌اند. ایشان از بزرگان آن طائفه بشمار می‌آیند، زادگاه او و پدرش مکه بوده است، و او خود یکی از زعمای شهر، بلکه سرآمد بزرگان و قطب آن دیار محسوب می‌شود و مورد احترام و اعتقاد همه طوائف است. تمام اوقات وی به عبادت می‌گذرد و مردی است با آزرم و شریف و خوشخوی و مهربان که هیچ حاجتمندی را ناامید برنمی‌گرداند.

خواب ابن بطوطه

در ایامی‌که در مدرسهٔ مظفریهٔ مکه مجاور بودم، رسول خدا (ص) را به‌خواب دیدم که در تالار تدریس مدرسه در کنار پنجرهٔ مشبکی که مشرف بر کعبه است نشسته و مردم با او بیعت می‌کنند. در این اثنا شیخ ابوعبدالله خلیل وارد شد و آمد چهار زانو در برابر پیغمبر نشست و دست در دست او گذاشت و گفت بیعت می‌کنم براینکه چنین و چنان کنم، و چیزهائی برمی‌شمرد تا گفت «و اینکه هیچ

درمانده‌ای را از خانهٔ خود ناامید برنگردانم»، و این واپسین جملهٔ سخنانش بود. من در عالم خواب از این گفتهٔ شیخ در شگفت بودم که آخر با اینهمه فقیر که در مکه و یمن و زیالعه و عراق و ایران و مصر و شام وجود دارد چگونه چنین سخنی می‌گوید و شیخ در این مجلس جبهٔ سپید کوتاهی از پارچهٔ پنبه‌ای معروف به قُفطان[۲۷] که معمولاً می‌پوشید در بر داشت. بامدادان پس از ادای نماز پیش شیخ رفتم و خواب خود را با او باز گفتم، از خوشحالی گریست و گفت این جبه را یکی از اولیا به نیای من هدیه داده و من اکنون به لحاظ تبرک آن را برتن می‌کنم. از آن روز باز هرگز ندیدم که شیخ سائلی را محروم گرداند و مقرر چنین داشته بود که خادمانش نان و خوراک می‌پختند و هر روز پس از نماز عصر در حضور او به فقرا می‌دادند. مردم مکه روزانه یکبار پس از نماز عصر غذا می‌خورند و تا عصر فردا جز خرما چیزی نمی‌خورند و به همین جهت بیماری در میان آنان بسیار کم است.

شیخ خلیل دختر قاضی نجم‌الدین طبری را به زنی داشت ولی بعد دربارهٔ طلاق او شک کرد و او را ترک گفت. این زن را فقیه شهاب‌الدین نُوَیْری که از بزرگان مجاورین و اهل مصر علیا بود گرفت و چند سال با او زندگی کرد. آنگاه وی را با برادرش شهاب‌الدین به مدینه برد، لیکن سرانجام بجهت سوگندی که به طلاقش خورده بود با اینکه او را دوست داشت ناگزیر از او جدا شد. این زن پس از سالهای سال دوباره نصیب شیخ خلیل گردید.[۲۸]

از معاریف مکه، شهاب‌الدین برهان امام شافعیان و شهاب‌الدین احمدبن علی امام حنفیان را می‌توان شمرد. امام اخیرالذکر از بزرگان ائمه و فضلای مکه و گشاده دست‌ترین فقهای آن شهر بود و مجاورین و درماندگان را اطعام می‌کرد و هر سال چهل پنجاه هزار درهم کسر می‌آورد و مقروض می‌شد اما خداوند وسایل ادای آن را فراهم می‌ساخت. شهاب‌الدین حنفی را امرای ترک احترام بسیار می‌کردند و اعتقاد فراوان در حق او داشتند.

دیگر از علمای مکه امام حنبلیان محدث فاضل محمدبن عثمان اصلش از بغداد بوده ولی در مکه متولد شده است. محمدبن عثمان مدتی نیابت قاضی

نجم‌الدین را داشت و پس از قتل تقی‌الدین مصری منصب احتساب بدو مفوض گردید و مردم بواسطهٔ صولت و سطوتی که داشت از او حساب می‌بردند.

کشته شدن محتسب مکه

تقی‌الدین مصری که محتسب مکه بود در همه کارها خواه به او ارتباط داشت یا نه، مداخله می‌کرد. در یکی از سالها کودکی ولگرد را که چیزی از اموال حاجیان دزدیده بود پیش امیرالحاج آوردند. تقی‌الدین برای امیرالحاج مصلحت اندیشی کرد و گفت که اگر مجازات قطع ید این دزد در همین مجلس با حضور خودت اجرا نشود مردم مکه وی را از چنگ مأمورین نجات خواهند داد. به‌فرمان امیر حکم مجازات فی‌المجلس اجرا شد و دست جوان را بریدند. دزد، کینهٔ تقی‌الدین را بر دل گرفت و برای او خط و نشان کشید و در انتظار پیش آمدها بود لیکن کاری نمی‌توانست کرد، چه تقی‌الدین از امیران مکه رُمَیْثَه و عُطَیْفه «حَسَب» گرفته بود. «حَسَب» در اصطلاح آن شهر هدیه‌ای است مانند عمامه یا دستارچه که امیر در حضور مردم به کسی می‌دهد و چنین کسی تا از دروازهٔ مکه بیرون نرفته است از هر حیث درامان خواهد بود.

تقی‌الدین سالها در مکه اقامت داشت تا بالاخره خواست آن شهر را ترک کند، با امیران مکه وداع به‌عمل آورد و پس از انجام طواف وداع از دروازهٔ صفا بیرون رفت، آن شخص دست بریده در کمین بود، سر راه گرفت و از بیچارگی خود شکایت آغازید و از او تقاضای مساعدت کرد. تقی‌الدین وی‌را از خود راند و درشتی نمود، وی نیز خنجری که در مکه معمولاً «جَنْبِیّه» نامیده می‌شود برکشید و به‌یک ضربت او را از پای درآورد.

دیگر از معاریف مکه زین‌الدین طبری برادر نجم‌الدین سابق‌الذکر مردی فقیه بود و نسبت به‌مجاورین دستگیریها می‌کرد.

دیگر فقیه مبارک محمدبن فَهْد قریشی بود که بعد از وفات محمدبن عثمان حنبلی سمت نیابت قاضی نجم‌الدین به او واگذار گردید.

دیگر محمدبن برهان که مردی زاهد و متورع ولی مبتلای وسواس بود و من

خود روزی دیدمش که از حوض مدرسهٔ مظفریه وضو می‌ساخت و پیاپی دست و روی خود را می‌شست و دوباره از سر می‌گرفت و چون خواست سر خود را مسح بکشد چندبار این عمل را تکرار کرد و سرانجام هم قانع نشد و همه سر خود را در آب فرو برد. وقتی نماز می‌خواندند، امام شافعیان نماز را تمام می‌کرد و این مرد هنوز در مرحلهٔ نیت متوقف بود و همچنان می‌گفت: «نیت کردم» «نیت کردم». به همین جهت مردم حوصلهٔ نماز او را نداشتند و به سایر پیشنمازان اقتدا می‌کردند. به هر حال او مردی کثیرالطواف و کثیرالعمره بود و پیوسته ذکر می‌گفت.

مجاورین مکه

این اشخاص در مکه مجاور بودند:

امام عالم صالح صوفی محقق و عابد، عفیف‌الدین عبدالله بن اسعد یمنی شافعی مشهور به‌یافعی[۲۹]، این شخص غالب اوقات شب و روز را به طواف می‌گذرانید و شبها به‌بام مدرسهٔ مظفریه می‌رفت و چشم بسوی کعبه می‌دوخت تا خواب او را فرامی‌گرفت و سر بر سنگ می‌نهاد و کم می‌خوابید و بمحض بیدار شدن دوباره وضو می‌ساخت و برای طواف می‌رفت تا وقت نماز صبح برسد.

یافعی دختر فقیه شهاب‌الدین برهان را به‌زنی داشت و او دخترکی خردسال بود که دائماً شکایت شوی پیش پدر می‌برد و پدر او را به‌صبر و شکیبائی توصیه می‌کرد و عاقبت بعد از چند سال کارشان به‌طلاق انجامید.

و دیگر صالح عابد، نجم‌الدین اصفونی که در مصر علیا سمت قضاوت داشت و سپس عبادت پیشه گرفت و مجاور حرم شریف شد. وی روزها از تنعیم عمره می‌گرفت و در ماه رمضان هر روز دوبار عمره می‌کرد، چه در حدیث آمده است از پیغمبر اکرم که فرمود: عمرهٔ ماه رمضان معادل حجی است که به همراه من انجام گرفته باشد.

دیگر شیخ صالح عابد، شمس‌الدین محمد حلبی که مردی بود کثیرالطواف و قرآن خوان. وی از مجاورین سابقه‌دار مکه بشمار می‌آمد و در همان شهر دار فانی را وداع گفت.

دیگر از صلحا ابوبکر شیرازی معروف به «صامت» که سالها در مکه مجاور بود و از سخن گفتن با مردم خودداری می‌نمود.

ودیگر از صلحا خضر عجمی که مردی بود روزه دار و قرآن خوان و کثیرالطواف. و دیگر شیخ برهان‌الدین عجمی واعظ که کرسی خطابهٔ او روبروی کعبه گذاشته می‌شد و با بیان فصیحی مردم را موعظه می‌کرد و چون سخن وی از دل برمی‌آمد بر دلها می‌نشست.

و دیگر امام تجوید برهان‌الدین ابراهیم مصری که مقری خوبی بود و در رباط السدر منزل داشت. مردم مصر و شام صدقات خود را پیش او می‌آوردند و او به یتیمان تعلیم قرآن می‌کرد و خرج خوراک و پوشاک آنان‌را نیز برعهده داشت.

و دیگر صالح عابد عزالدین واسطی که مردی ثروتمند بود و همه ساله مال فراوان از کشور خود دریافت می‌داشت و او با این پولها حبوبات و خرما می‌خرید و بین ضعفا و مساکین تقسیم می‌کرد و حمل این اجناس را تا درِ خانهٔ آنان شخصاً برعهده می‌گرفت و روش او تا دم مرگ بر همین منوال بود.

و دیگر فقیه صالح زاهد ابوالحسن علی‌بن رزق‌الله اَنْجَری از اهالی طنجه که از بزرگان صلحا بود و سالها مجاورت داشت و سرانجام نیز در مکه وفات یافت. میان او و پدر من سابقهٔ دوستی بود و چون به طنجه آمد در خانهٔ ما منزل کرد. فقیه ابوالحسن در مدرسهٔ مظفریه اطاقی داشت که روزها به‌تعلیم دانش می‌پرداخت و شبها به‌منزل خود در رباط ربیع می‌رفت. رباط ربیع از بهترین رباطات مکه است و چاه آب خوبی دارد که در مکه آب هیچ چاهی به‌آن خوبی نیست. این رباط منزلگاه صلحا است و مردم حجاز از روی اعتقاد نذرها برای آن می‌کنند و اهل طائف میوه‌ها به‌عنوان هدیه می‌آورند و معمولاً از محصول باغات خرما یا انگور یا فِرسِک (شفتالو) یا انجیر (که آنرا خمط می‌نامند) ده یک کنار گذاشته و بار اشتران خود کرده به‌این رباط می‌آورند. از طائف تا مکه دو روزه راه است و هر باغداری که ده یک رباط را ندهد محصول او در سال آینده نکث پیدا می‌کند و دچار آفت و بلا می‌شود.

روزی غلامان امیر ابی‌نُمَیّ به‌این رباط درآمده اسبان امیر را از چاه آن آب

دادند. اسبها در بازگشت به طویله مریض شدند، چنانکه از شدت درد چاردست و پا و سرخود را به زمین می‌کوفتند. خبر به گوش امیر رسید و او خود بدر رباط آمده از فقرائی که در آنجا منزل داشتند معذرت خواست و یکی از آنان را همراه خود برد تا دست بر شکم اسبها کشید و آن حیوانات آبی را که خورده بودند بالا آورده از مرض و درد رهائی یافتند و از آن پس احترام رباط همواره محفوظ ماند.

دیگر از مجاورین مکه ابوالعباس غُماری از اصحاب ابوالحسن بن رزق‌الله بود که او هم در رباط ربیع منزل داشت و در مکه وفات یافت.

و دیگر ابو یعقوب یوسف از اهل بادیهٔ سَبْتَه که خادم دو شیخ سابق‌الذکر بود و پس از وفات آنان شیخ رباط گردید.

و دیگر سالک صالح سیّاح ابوالحسن علی‌بن فَرغوس تِلِمْسانی.

و دیگر شیخ سعید هندی که شیخ رباط کَلاله بود.

داستان شیخ سعید

شیخ سعید پیش سلطان محمد پادشاه هند رفته و مال فراوان از او گرفته بود. چون به مکه بازگشت امیر عُطَیْفه برای مطالبهٔ مال او را در زندان انداخت ولی شیخ حاضر نبود چیزی بدهد. امیر او را شکنجه داد و پاهایش را در کنده گذاشت تا بیست و پنج هزار درهم نقره[۳۰] وصول کرد. شیخ پس از این ماجرا دوباره به هندوستان رفت و من او را در آن کشور دیدم که در خانهٔ امیر سیف‌الدین غدا پسر هبة‌الله بن عیسی‌بن مُهَنّا[۳۱] امیر اعراب شام منزل کرده بود. امیر غدا خواهر پادشاه هند را در حبالهٔ نکاح خود داشت و داستان او را خواهیم آورد. شیخ سعید پس از مراجعت به هندوستان دوباره مقداری مال از پادشاه گرفت آنگاه به اتفاق یکی از کسان امیر غدا به نام حاجی وَشْل برای آوردن یکی از آدمهای امیر مأموریت یافت، امیر خلعتها و تحف فراوان با آنان فرستاد و از جملهٔ آنها خلعتی بود که سلطان هند در شب زفاف به او داده بود عبارت از قبائی زربفت از ابریشم کبود که از بس دانه های جواهر در آن نشانده بودند رنگ اصلی پارچه نمودار نبود. امیر پنجاه هزار درهم نقد نیز به شیخ سپرده بود که برای او اسب بخرد. شیخ و وَشْل

با پولی که در اختیار داشتند مقداری جنس خریده به مسافرت پرداختند. در جزیرهٔ سُقُطْرَه (که صِبْر سُقُطْری از آنجا برمی‌خیزد) دزدان هندو با کشتیهای متعدد بر آنان حمله آوردند و جنگ سختی درگرفت، وَشْلْ تیرانداز ماهری بود و عده‌ای را از پای درآورد، لیکن سرانجام دزدان پیروز شدند و وَشْلْ مجروح گردید که عاقبت نیز به همین زخم درگذشت. دزدان اموال آنان را به غارت بردند و فقط کشتی را با وسائل و آذوقه‌ای که داشت به خودشان واگذاشتند. شیخ به اتفاق وَشْلْ به عدن رفت و در آنجا وشل چشم از جهان بربست. دزدان هند جز در هنگام جنگ کسی را نمی‌کشند و هر که را اسیر کنند مالش را می‌گیرند و آزادش می‌گذارند تا با کشتی خود هر جا که می‌خواهد برود و نیز متعرض غلامان نمی‌شوند زیرا آنان را از جنس خود می‌دانند.

باری حاجی سعید شنیده بود که سلطان هند می‌خواهد در کشور خود برای خلافت عباسیان اعلان دعوت بکند. این عمل را سابقاً پادشاهان دیگر هندوستان مانند سلطان شمس الدین لَلْمش و پسر او ناصرالدین و جلال الدین فیروز شاه و سلطان غیاث الدین بَلْبَن نیز آزموده بودند و برای این شهریاران از بغداد خلعت می‌رسید. شیخ سعید پس از فوت وشل راه مصر در پیش گرفت و با ابوالعباس بن ابی الربیع سلیمان عباسی[۳۲] ملاقات کرد و قضیه را با او در میان نهاد و نامه‌ای از او گرفت که به‌موجب آن نیابت ابوالعباس در کشور هندوستان به‌شیخ واگذار شده بود. شیخ از مصر به‌یمن رفت و در آنجا سه دست جامهٔ سیاه خرید و از راه دریا به‌هندوستان بازگشت. از کِنْبایَت که چهل روزه راه با دهلی فاصله دارد خبر نگاران پادشاه مراجعت او را اطلاع دادند و اضافه کردند که شیخ این بار فرمان خلیفه را نیز با خود دارد. مثال آمد که در نهایت اکرام و احترام او را به‌پایتخت اعزام دارند. شیخ چون به‌نزدیکی دهلی رسید امرا و قضات و فقها به پیشواز او شتافتند و سپس پادشاه خود به پیشواز رفت و با او معانقه کرد. شیخ فرمان خلیفه را به‌پادشاه داد و او آن‌را گرفت و بوسید و بر سر گذاشت. آنگاه شیخ صندوقی را که خلعتها در آن بود تقدیم سلطان کرد. سلطان صندوق را تا چند قدم بردوش کشید و یکی از خلعتها را خود پوشید و دیگری را به‌امیر غیاث الدین محمدبن المستنصر

عباسی که در دربار دهلی مقیم بود پوشانید. دربارهٔ این مرد بعدها باز سخن خواهم گفت. و اما خلعت سوم نصیب امیر قَبوله ملقب به الملک الکبیر شد. این الملک الکبیر کسی بود که بالا سر پادشاه می ایستاد و مگس ها را از سر و روی او می راند. به فرمان سلطان شیخ سعید و همراهان او را خلعت دادند و شیخ را بر فیلی برنشانده وارد دهلی کردند. سلطان خود سوار اسب از جلو می رفت و دو امیر مذکور که خلعتهای خود را پوشیده بودند از دو سوی اوحرکت می‌کردند و شهر را آذین بسته و یازده طاق نصرت بر سر راه نصب کرده بودند که هر کدام چهار طبقه داشت و در هر طبقه گروهی خواننده و نوازندهٔ زن و مرد و رقاصگان که همه از غلامان شاه بودند به رود و سرود می‌پرداختند. سراسر طاقها از داخل و خارج با پارچه های زربفت ابریشمین پوشانده شده و در وسط طاق سه حوضچه از چرم گاومیش مملو از آب گذاشته بودند. در این آبها جَلّاب حل کرده بودند و به هر یک از مردم پس از صرف شربت پانزده عدد برگ تنبول و فوفل و نوره (تباشیر) می دادند و خاصیت آن برگها این است که رنگ رخسار را افروخته‌تر می‌گرداند و صفرا را برطرف می‌کند و هضم غذا را آسان می سازد.

مسیر شیخ سعید را با پارچه های حریر فرش کرده بودند بطوریکه فیل از دروازهٔ شهر تا در سرای سلطان پای برخاک ننهاد. شیخ را در خانه‌ای نزدیک سرای سلطان منزل دادند و اموال فراوان بدو فرستادند. منسوجاتی که در اینگونه مواقع از طاقها می‌آویزند یا در معابر زیر پای فیلان پهن می‌کنند دوباره به‌خزانه باز نمی‌گردد بلکه همه را بین سازندگان و نوازندگان و خدام تقسیم می‌کنند. در مواقعی هم که سلطان از مسافرتی باز می‌گردد همین ترتیب جاری و معمول می‌باشد.

سلطان فرمان داد که نامهٔ خلیفه را روزهای جمعه بین دو خطبه بر منابر قرائت کنند. شیخ سعید پس از یک ماه توقف در هندوستان با هدایائی از جانب سلطان بسوی خلیفه اعزام گردید و در کِنْبایَت وسایل سفر وی‌را از طریق دریا فراهم کردند. سلطان هند سابقاً نیز شیخ رجب بُرقعی نامی را که از شیوخ صوفیه و اصلش از شهر قریم واقع در دشت قبچاق[۳۳] بود با هدایائی پیش خلیفه فرستاده و تقاضا کرده بود که نیابت خود را در بلاد سند و هند به این شیخ تفویض کند و

نمایندهٔ مخصوصی هم بفرستد که این امر را به مردم آن سامان ابلاغ کند. مضمون نامهٔ سلطان حاکی از منتهای حسن نیت و اعتقاد او به موضوع خلافت بود و از جمله هدایائی که توسط شیخ رجب ارسال شده بود سنگ یاقوتی بود که پنجاه هزار دینار می‌ارزید. شیخ در مصر برادری داشت به نام امیر سیف‌الدین کاشف؛ چون خلیفه اصرار کرد که حتماً نامهٔ سلطان را در حضور الملک الصالح اسمعیل پسر الملک الناصر برگشایند و هدایا را هم در محضر او تقدیم دارند سیف‌الدین فرصت را غنیمت شمرده به برادر خود اشارت کرد که سنگ یاقوت را در بازار بفروش رساند. او هم این کار را کرد و به پول آن که سیصد هزار درهم بود چهار سنگ دیگر خرید و نامهٔ سلطان را با یکی از این سنگها در حضور الملک الصالح تقدیم کرد و سه سنگ دیگر را به امرا داد تا همه متفق گشتند که باید تقاضای سلطان هند را اجابت کرد و خلیفه در حضور شهود نیابت خود را در هندوستان و اطراف و نواحی به شیخ رجب مفوض داشت. الملک الصالح نیز از طرف خود نماینده‌ای به نام رکن‌الدین عجمی که شیخ الشیوخ مصر بود به اتفاق شیخ رجب و جمعی از صوفیان بسوی هندوستان روانه کرد. این کاروان از اُبُلّه دریای فارس را پیموده به هرمز رسید. سلطان هرمز قطب‌الدین تَمتهن (تهمتن) پسر توران شاه مقدم آنان را گرامی شمرد و وسایل مسافرت تا هند را از راه دریا برای آنان فراهم کرد. اتفاقاً ورود شیخ رجب و همراهان او به کِنْبایَت مصادف شد با زمانی که شیخ سعید بقصد حرکت به مصر در آن شهر توقف داشت. امیر کِنْبایَت یکی از خواص سلطان به نام مقبول تلنگی[۳۴] بود، شیخ رجب نزد امیر رفت و شیخ سعید را متهم به دروغ و تقلب کرد و گفت که وی آن خلعتها را از عدن خریده بود و شما باید او را بازداشت کرده به حضور خوند عالم بفرستید. امیر گفت شیخ سعید نزد سلطان حرمتی عظیم دارد و تا دستوری از خود سلطان نرسد من اقدامی دربارهٔ او نمی‌توانم کرد. امیر ماجرا را در طی نامه‌ای به سلطان اطلاع داد و هر دو شیخ را به دهلی اعزام داشت.

وقایع نگار سلطان نیز قضیه را جداگانه گزارش کرده بود. سلطان از این جریان برآشفت و نسبت به شیخ رجب بددل گردید، چه بعد از آن همه احترام که

از طرف سلطان نسبت به شیخ سعید ابراز شده بود روا نبود که شیخ رجب پیش مردم علناً به او تعرض نماید و او را تخطئه کند. لذا شیخ رجب را بار نداد و در احترام شیخ سعید بیفزود، معذلک شیخ الشیوخ مصر را که همراه شیخ رجب آمده بود گرامی داشت و با او معانقه کرد و هر وقت او وارد می‌شد به احترام از جای برمی‌خاست.

بدین ترتیب شیخ سعید در هندوستان به عزت و احترام زندگی می‌کرد و من در سال ۷۴۸ او را در آن کشور باز گذاشتم.

داستان حسن دیوانه

ایامی که من در مکه مجاور بودم حسن مغربی دیوانه هم آنجا بود. حسن حالات عجیب و غریبی داشت. می‌گفتند وی در آغاز کار مردی سالم و عاقل بوده و در زمان حیات نجم الدین جزو خدام او بشمار می‌آمده است.

داستان حسن این است که او غالباً شبها را در طواف می‌گذرانید و در این مواقع درویشی را هم می دید که مشغول طواف است ولی روزها موفق به دیدن آن درویش نمی‌شد. شبی درویش پیش حسن آمد و حال او را پرسید و گفت: «مادرت در فراق تو بی‌تابی می‌کند و مشتاق دیدار تو می‌باشد». مادر حسن زنی صالح و خداشناس بود. درویش اضافه کرد که آیا دلت می‌خواهد مادرت را ببینی؟ حسن گفت آری می‌خواهم ولی نمی توانم. درویش جواب داد شب آینده انشاءالله همین جا یکدیگر را می‌بینیم. شب آینده شب جمعه بود و حسن در همان محل درویش را ملاقات کرد و با هم به طواف پرداختند. سپس درویش از پیش و حسن به دنبال او از باب المَعْلیٰ بیرون رفتند. درویش بفرمود تا حسن چشمان خود را بربندد و گوشهٔ لباس او را به دست گیرد. بعد از ساعتی درویش از وی پرسید که آیا شهر خود را می‌شناسی؟ گفت آری، گفت ببین همان است؟ حسن چشم برگشود و خود را دم خانهٔ مادرش یافت. وی پانزده روز پیش مادر بود لیکن از این ماجرا چیزی با او نگفت و بگمانم خانهٔ مادر حسن در شهر آسَفی بوده است. پس

از پانزده روز حسن به گورستان شهر رفت و همان درویش را آنجا یافت و گفت حال آقا چطور است؟ مشتاق دیدار شیخ نجم الدین هستم، چه وقتی می‌آمدم با او چیزی نگفتم و اکنون پس از این غیبت چند روزه دوست دارم که مرا به او بازرسانی! درویش قبول کرد و شبی را با هم میعاد نهادند، در آن شب حسن باز به فرمان درویش چشم بربست و از گوشهٔ لباس او بگرفت و پس از لحظه‌ای خود را در شهرمکه یافت. لیکن درویش سفارش کرد که از این مقوله سخنی با نجم الدین یا هیچ کس دیگر در میان نیاورد و کسی را بر این راز آگاه نگرداند. حسن چون به خدمت نجم الدین آمد شیخ علت غیبت آن چند روز را سؤال کرد. حسن در آغاز سخن امتناع نمود لیکن سرانجام در نتیجهٔ اصرار شیخ داستان خود را با او باز گفت. شیخ تقاضا کرد که آن درویش را به او نیز معرفی کند. شبی با هم به طواف رفتند و حسن درویش را به شیخ نشان داده گفت: «همین است». درویش سخن وی را شنید و با دست بر دهن حسن زد و گفت: «خاموش باش! خدا خاموشت گرداند». از همان لحظه حسن زبانش بند آمد و دیوانه شد و دیگر از حرم بیرون نیامد. وی از آن پس شب و روز در طواف بود لیکن نه وضو می‌ساخت و نه نماز می‌خواند. مردم به وجود او تبرک می‌جستند و لباسش می‌دادند. هروقت گرسنه می‌شد به بازار بین صفا و مروه می‌رفت و از هر دکانی که می‌خواست چیزی برمی‌گرفت و می‌خورد و کسی مانع او نمی‌شد بلکه صاحب دکان از اینکه او چیزی برگیرد خوشحال می‌شد و آن را مایهٔ برکت کسب و کار خود می دانست. حسن وقتی به بازار می‌آمد مردم از همه سو برای دیدن او سر می‌کشیدند. کار وی با سقاها نیز همین گونه بود و هرجا دلش می‌خواست آب می‌نوشید. حسن تا سال ۷۲۸ به همین منوال در مکه زند گی می‌کرد، در این سال امیر سیف الدین یل ملک که به زیارت حج آمده بود در مراجعت حسن را با خود به مصر برد و دیگر از او خبری نشد.

مراسم نماز در مکه

اول از همه امام شافعیان که از جانب حکومت سمت تقدم دارد نماز می‌گزارد. جای نماز او در حطیم قشنگی است که پشت مقام ابراهیم قرار دارد.[۳۵] مردم مکه بطور کلی شافعی مذهب اند. حطیم عبارت از دو تیر چوبی است که وسط آنها را مثل پله بهم پیوسته اند و دو تیر چوبی دیگر به همان شکل در برابر آنها قرار دارد. این تیرها بر پایه های گچکاری شده نصب گردیده و در قسمت فوقانی آن چوب دیگری انداخته اند که در آن چنگکهای آهنی برای آویختن قندیلها تعبیه شده است.

پس از امام شافعی امام مالکیان در محراب جنوبی رکن یمانی نماز می‌خواند و همزمان با او امام حنبلی در میان حجرالاسود و رکن یمانی نماز می‌کند و سپس امام حنفی زیر حطیمی در جلوی میزاب به نماز برمی‌خیزد.

پیش روی پیشنمازان در محرابها شمع برمی‌افروزند و این ترتیب در چهار نماز رعایت می‌شود لیکن در نماز مغرب همه یکباره به نماز برمی‌خیزند و هر یک از ائمه با پیروان خود نماز می‌گزارد و این امر سبب می‌شود که اوضاع درهم وبرهم می‌گردد چنانکه مردم که به پیشنمازان اقتدا کرده‌اند در اشتباه می افتند و غالباً دیده می‌شود که نمازگزار مالکی مذهب با رکوع امام شافعی، به رکوع می‌رود و نمازگزار حنفی با سجود امام حنبلی به سجده می افتد و مأمومین از بیم آنکه مرتکب سهو شوند حواس خود را به مؤذنان مخصوصی که برای هر کدام از ائمه معین شده و آغاز و انجام هر یک از اجزاء نماز را به بانگ بلند اعلام می‌کنند معطوف می‌دارند.

مراسم خطبه و نماز جمعه

روزهای آدینه منبر مبارک را در وسط حجرالاسود و رکن عراقی پای دیوار کعبهٔ شریف می‌گذارند چنانکه روی خطیب بسوی مقام باشد. خطیب در آن روز با جامهٔ سیاه و عمامه و طیلسان[۳۶] سیاه که از طرف الملک الناصر به او داده شده

است به‌منبر می‌رود. هنگام آمدن خطیب دو تن از مؤذنان دو رایت سیاه در دست می‌گیرند و خطیب که با وقار و آرامش تمام پیش می‌آید وقتی به‌میان این دو رایت می‌رسد از سرعت خود می‌کاهد و آرامتر راه می‌رود. پیشاپیش خطیب یکی از خدام که «فَرْقَعه» به‌دست دارد حرکت می‌کند.

فَرْقَعه چوبی است که بر سر آن چرم نازک تابیده شده‌ای بسته‌اند و وقتی آن‌را در هوا حرکت بدهند صدایی بلند در می‌آید. این فَرْقَعه را در جلو خطیب به‌علامت اعلام ورود او حرکت می‌دهد و صدای آن در داخل و خارج حرم می‌پیچد. خطیب حجرالاسود را می‌بوسد و دعائی می‌خواند و آنگاه بسوی منبر می‌رود. مؤذن زمزم که رئیس مؤذنین مکه است با جامهٔ سیاه و شمشیری که قبضهٔ آنرا در دست گرفته و تیغهٔ آنرا بردوش خود نهاده پیش روی خطیب قرار می‌گیرد. دو رایت مذکور را در طرفین منبر می‌گذارند. خطیب پای در پلهٔ اول می‌نهد، مؤذن جلو می‌رود و شمشیر را به کمر او می‌بندد. خطیب با نوک شمشیر بر پلهٔ منبر می‌زند چنانکه صدای آنرا حضار می‌شنوند. در پلهٔ دوم و سوم نیز همین عمل را تکرار می‌کند. در پلهٔ آخری که می‌ایستد برای چهارمین بار شمشیر بر پله می‌زند و رو به کعبه زیر لب دعائی زمزمه می‌کند. سپس رو به‌مردم کرده از چپ و راست به‌آنان سلام می‌دهد و مردم جواب می‌دهند و آنگاه بر منبر می‌نشیند. مؤذنین یکباره از بالای قبهٔ زمزم به‌اذان می‌پردازند و پس از پایان اذان، خطیب خطبهٔ خود را آغاز می‌کند. وی در خطبه پیاپی به پیغمبر (ص) درود فرستاده می‌گوید: «خداوندا تا طواف کننده‌ای برگرد این خانه گردد (با اشاره انگشت بسوی کعبه) بر محمد و آل‌محمد درود بفرست! خدایا تا کسی در عرفه وقفه کند به محمد و آل محمد درود بفرست! خدایا از خلفای چهارگانه و از صحابه و از عمّ پیغمبر و دو نبیرهٔ او و مادر ایشان و جدهٔ ایشان خدیجه خشنود باش!». سپس الملک الناصر و سلطان نورالدین علی پسر الملک المؤید داودبن الملک المظفر یوسف بن علی‌بن رسول را دعا می‌کند. و آنگاه امیران مکه را دعا می‌کند، اما نام سیف‌الدین عُطَیفه را با اینکه به‌سال کوچکتر است بسبب شهرت او و به‌عدالت‌پروری و دادگستری بر نام برادر او اسدالدین رُمَیثه مقدم می‌دارد.

خطیب مکه یک سال سلطان ابوسعید پادشاه عراق (ایران) را نیز دعا کرد اما این عمل بعدها تکرار نشد. خطیب پس از پایان خطبه نماز گزارده مراجعت می‌کند. هنگام بازگشت هم دو رایت را از دو سوی او حرکت می‌دهند و به علامت ختم مراسم نماز «فَرْقَعه» را به صدا در می‌آورند و آن گاه منبر را به جای خود روبروی مقام منتقل می‌سازند.

مراسم رؤیت هلال

در نخستین روز ماه، امیر با جامهٔ سپید و عمامه در میان سران سپاه، شمشیر بر کمر، با جلال و وقار تمام به مقام می‌آید و دو رکعت نماز می‌گزارد و پس از بوسیدن حجرالاسود طواف هفته[۳۷] را شروع می‌کند. رئیس مؤذنان از بالای قبهٔ زمزم هربار که امیر شوط خود را به پایان رسانیده حجرالاسود را می‌بوسد با صدای بلند او را دعا می‌کند و ماه نو را به او تهنیت می‌گوید و شعری در مدح او و مدح امیر سابق می‌خواند و در هریک از هفت شوط همین عمل تکرار می‌شود.

امیر پس از پایان طواف دو رکعت درنزدیک ملتزم و دو رکعت دیگر در پشت مقام می‌گزارد و به خانهٔ خود می‌رود. همین مراسم بعینه هنگام مسافرت امیر و نیز در مراجعت او از مسافرت به موقع اجرا گذارده می‌شود.

مراسم ماه رجب

در آغاز ماه رجب به فرمان امیر مکه طبلها و بوقها زده می‌شود و به این وسیله حلول ماه نو اعلام می‌گردد. روز اول ماه، امیر سوار اسب می‌شود و مردم مکه سواره و پیاده سلاح برداشته با ترتیب عجیبی در برابر امیر به بازی می‌پردازند. سواره‌ها اسب می تازند و پیاده‌ها در حال جست وخیز اسلحهٔ خود را رو به آسمان می اندازند و در هوا می‌گیرند. همراه امیر رُمَیْثه و امیر عُطَیْفه فرزندان آنان و سران سپاه مانند محمد بن ابراهیم و علی و احمد پسران صَبیح و علی پسر یوسف و شَدّاد پسر عمر و عامرالشرق و منصورابن عمر و موسی المُزْرَق و سایرین از بزرگان اولاد حسن و وجوه سرداران به میقات می‌روند، پیشاپیش این جماعت، پرچم ها و طبلها و دهل ها[۳۸]

را با وقار و متانت حرکت می‌دهند. در هنگام مراجعت بمسجدالحرام نیز همین وضع برقرار است. آنگاه امیر به طواف می‌پردازد و مؤذن زمزمی از بالای قبهٔ زمزم در پایان هر شوط به قراری که آوردیم دعا می‌کند و سپس امیر پس از ادای دو رکعت نماز در ملتزم و مقام و مسح آن به سعی می‌رود و مراسم آن‌را سواره در حالیکه سرکردگان پیرامون او را گرفته و جانداران[۳۹] در پیشاپیش او می‌روند به جای می‌آورد و آنگاه به منزل خود مراجعت می‌کند.

اول ماه رجب یکی از اعیاد اهل مکه بشمار می‌رود و در آن روز مردم با پوشیدن بهترین جامه ها برهم تفاخر می‌کنند.

عمرهٔ رجب

مراسم عمرهٔ رجب نیز با شکوه و جلال بی‌مانندی برگزار می‌شود. این مراسم شبانروز همچنان ادامه دارد. سراسر این ماه وقف عبادت است مخصوصاً ایام اول و یازدهم و بیست وهفتم آن، که از چند روز پیش برای این ایام تهیه می‌بینند. در شب بیست وهفتم من خود دیدم که کوچه های مکه با هودجهائی که پوشش های حریری و کتانی گرانبها داشتند پر بود. هرکس به قدر قوه در این مراسم شرکت می‌کند؛ شترها را آراسته قلاده های حریر بکار می‌برند و پرده های رنگین روی هودجها می‌اندازند که دامن آن تا نزدیک زمین می‌رسد و منظرهٔ آن چنان است که گوئی قبه ها زده‌اند. مردم بسوی میقات تنعیم می‌روند، تمام مکه از این هودجها پر می‌شود، از دو طرف راه آتش می‌افروزند، و پیشاپیش هودجها، شمعها و مشعله ها می‌کشند. انعکاس این صداها و غلغله ها در کوه‌ها می‌افتد و غریو تهلیل از همه سو می‌پیچد، چنانکه دل آدمی را رقت دست می‌دهد و اشک از دیدگان فرو می‌ریزد. پس از پایان عمره و طواف که پاسی از شب سپری شد برای سعی بین صفا و مروه می‌روند. محل سعی در پرتو نور چراغ ها روشن است، ازدحام غریبی می‌شود، زنها در هودجها به سعی می‌پردازند. مسجدالحرام در میان نور تلألؤ خاصی پیدا می‌کند، این عمره را (عمرهٔ اَکَمِیَّه) می‌نامند زیرا احرام آن از (اکمه) یا تلی که جلو مسجد

عائشه، به اندازهٔ یک تیر پرتاب از مسجد منسوب به علی (ع) فاصله دارد، شروع می‌شود. اصل این عمره از عبدالله بن زبیر است که چون از بنای کعبه بپرداخت پیاده و پا برهنه به عمره مشغول شد و مردم مکه هم به موافقت با او عمره کردند و آن روز مصادف با بیست و هفتم رجب بود. عبدالله به اکمه رفت و از آنجا احرام بست و از ثَنِیّة الحَجون به مَعْلیٰ رفت و این همان راهی است که مسلمین در روز فتح مکه از آن آمدند و این سنت میان مردم مکه هنوز برقرار است. ابن زبیر و اشراف مکه در آن روز قربانی‌ها کردند و به شکرانهٔ اینکه به توفیق حق تعالی بنای کعبه را به صورتی که ابراهیم خلیل (ع) ساخته بود به انجام رسانیدند تا چندین روز خوان نهادند و طعام دادند.

پس از قتل ابن زبیر، حجاج کعبه را خراب کرد و بنای آن را روی گرده‌ای که در زمان قریش بود برگرداند. قریش این عمل را به اقتصار برگزار کرده بودند و پیغمبر (ص) به علت اینکه مردم هنوز از دوران کفر فاصلهٔ زیاد نداشتند بنای کعبه را به همان حال باقی گذاشته بودند[۴۰].

منصور خلیفه می‌خواست کعبه را براساس بنای ابن زبیر باز گرداند لیکن امام مالک او را نهی کرد و گفت خانهٔ خدا را ملعبهٔ پادشاهان مساز که هرکس به دلخواه خود تغییری در آن دهد. پس منصور کعبه را به صورتی که بود باقی گذاشت تا دست آیندگان در این عمل باز نباشد.

مردمی که در اطراف مکه زندگی می‌کنند مانند قبایل بَجیله و زَهران و غامد برای حضور در عمرهٔ رجب بهم پیشی می‌جویند و با ورود آنان اقسام حبوبات و روغن و عسل و کشمش و زیتون و بادام در بازار مکه فراوان و نرخها ارزان‌تر می‌گردد. اگر این مردم اطراف نبودند اهالی مکه زندگی سختی داشتند. می‌گویند اگر سکنهٔ اطراف مکه بخواهند از صدور اجناس و محصولات خود به آن شهر مانع شوند مرگ و میر در چار پایانشان می افتد و دچار قحطسالی می‌گردند. اما وقتی که محصول خود را به آن شهر می‌برند برکت و فراوانی ایجاد می‌شود و به همین جهت به هنگام برداشت محصول اگر مردها در حمل آن به مکه خودداری و مسامحه

نمایند زنها به این کار اقدام می‌کنند تا دچار قحطی و مرگ ومیر نشوند و این از کارهای عجیب خدا و دلیل عنایت خاص او به شهر مکه است.

بلاد السّرو که قبایل بَجیله و زهران و غامد و دیگران در آن ساکن اند بسیار پر برکت و حاصلخیز است [۴۱]. انگور و غلات فراوان در آن به عمل می‌آید. مردم این نواحی به فصاحت زبان و صدق نیت و صفای عقیدت موصوف می‌باشند. هنگام طواف خود را بر کعبه می اندازند تا در جوار آن پناه جویند و در آستار کعبه چنگ می‌زنند.

دعای آنان از غایت رقّت دلها را می لرزاند واشک از دیدگان جاری می‌گرداند. مردم دوروبر آنان را می گیرند و آمین گویان به دعای آنان دست به آسمان برمی‌دارند. و چون آنان به طواف پردازند چنان ازدحام می‌کنند که دیگران از طواف یا استلام حجر باز می‌مانند. این مردم افرادی دلیر و رشیدند.لباس آنان از پوست است. هنگامی که آنان به مکه می‌آیند قبایل دیگر که در سر راه واقع اند از ترس خود را کنار می‌کشند امّا زواری که با آنان همراه بوده‌اند صحبتشان را دوست داشته اند. می‌گویند پیغمبر (ص) آنان را ستوده و فرموده است آنان را نماز بیاموزید و دعا از آنان فرا گیرید. و این شرف آنان را بس که پیغمبر فرمود: الایمان یمان والحکمة یمانیه، یعنی دین و حکمت خاص یمن است. می‌گویند عبدالله بن عمر هنگام طواف، خود را در زمرهٔ آنان داخل می‌کرد تا از برکت دعایشان مستفید شود. حال آنان همه عجیب است و در حدیث آمده است که: «هنگام طواف خود را داخل صفوف آنان سازید چون رحمت خدا بر آنان فرو می ریزد.» [۴۲]

مراسم نیمهٔ شعبان

شب نیمهٔ شعبان از لیالی متبرکه محسوب است مردم مکه این شب را بطواف و نماز و عمره می‌گذرانند. هر دسته پشت سر پیشنماز در مسجدالحرام گرد آمده چراغها و مشعله ها می افروزند، روشنی ماه نیز با این منظره مقابله کرده زمین و آسمان را غرق در نور می‌سازد. از اعمال این شب صد رکعت نماز است که در

هر رکعت ده بار سورهٔ حمد و اخلاص را قرائت می‌کنند. برخی از مردم در حجر بطور انفرادی نماز می‌گزارند و جمعی دیگر به طواف یا عمره می‌پردازند.

مراسم ماه رمضان

با دیده شدن هلال ماه رمضان در خانهٔ امیر مکّه طبلها و دهل‌ها زده می‌شود و مسجدالحرام رونقی تازه به‌خود می‌گیرد. حصیرها را نو می‌کنند و بر عدد شمعها و مشعل‌ها می‌افزایند چندانکه حرم غرق در روشنائی و نور می‌شود و تلألؤ و درخشندگی آن چشم فلک را خیره می‌گرداند. پیشنمازان به‌چند گروه شافعی و حنفی و حنبلی و زیدی تقسیم می‌شوند. اما مالکیان چهار قاری دارند که به‌تناوب برای آنان قرآن می‌خوانند وشمع برمی‌افروزند، در حرم گوشه‌ای باقی نمی‌ماند که در آنجا یکی از قاریان با جمعی به اقامهٔ نماز مشغول نباشد. مسجد از ولولهٔ قاریان بلرزه در می‌آید و حضور قلبی به‌مردم دست می‌دهد که اشک از دیدگان آدمی فرو می‌ریزد.

برخی از مردم به‌همان طواف و نمازی که در حجر بطور انفرادی می‌خوانند قناعت می‌ورزند، اما ائمهٔ شافعیان در جریان این مراسم بیش از همه می‌کوشند. پس از ختم نمازِ تراویح[۴۳] معمولی‌که بیست رکعت است امام شافعی با پیروان خود به‌طواف می‌رود و بعداز طوافِ هفته، فَرْقَعه می‌نوازند و آن علامت بازگشت به‌نماز است. فَرْقَعه همان است که شرح آن را آوردیم و روزهای جمعه پیشاپیش خطیب نواخته می‌شود. آنگاه نماز می‌خوانند و باز به‌طواف هفته می‌پردازند تا بیست رکعت نماز دیگر بدین نحو گزارده شود و آنگاه به‌نماز شفع و وتر[۴۴] مشغول می‌شوند و بعد از انجام این اعمال متفرق می‌گردند. امّا ائمهٔ فرق دیگر بر نماز تراویح معمولی چیزی نمی‌افزایند.

وقت سحر مؤذن زمزمی در منارهٔ رکن شرقی حرم برای بیدار کردن مردم به‌دعا و ذکر می‌پردازد. مؤذنین صوامع دیگر نیز آواز در آواز هم می‌دهند. برفراز هر مناره تیری است که چوبی افقی بر سر آن نصب شده و دو قندیل بزرگ از آن آویزان کرده‌اند. این قندیلها تا نزدیک فجر و اذان صبح روشن اند و در این هنگام

پس از خاموش کردن قندیلها اذان می‌گویند و آواز درهم می اندازند.

از اهالی شهر آنها که منزلشان دورتر است و صدای مؤذن را نمی‌شنوند بالای پشت بام می‌روند و به قندیلها می‌نگرند و بمجرد اینکه قندیلها خاموش شدند مردم از خوردن غذا دست می‌کشند و روزه آغاز می‌شود.

دههٔ آخر ماه رمضان در هریک از شبهای طاق مراسم ختم قرآن برگزار می‌شود. قاضی و فقها و بزرگان هم در این ختم‌ها حضور می‌یابند، ختم را یکی از بزرگزادگان مکه برمی‌چیند. آنگاه منبری با پوشش ابریشمین می آورند و شمعها می افروزند و آن بزرگ‌زاده خطبه‌ای می‌خواند و سپس پدر وی مردم را به‌خانهٔ خود دعوت می‌کند و اغذیهٔ فراوان و حلویات برای آنان می‌دهد.

هر شب وتر همین مراسم اجرا می‌شود. اما شب بیست‌وهفتم احترامش بیشتر و مراسمش مفصلتر است. ختم قرآن در این شب پشت مقام برگزار می‌شود. روبروی حطیم شافعی‌ها داربست دیگری می‌سازند که به وسیلهٔ تیرهای بزرگ به حطیم می‌پیوندد و آن را به‌وسیلهٔ تخته هائی بلند به سه طبقه تقسیم می‌کنند و بر روی این طبقات شمعها وقندیلها برمی افروزند که چشم ازشدت نورخیره می‌گردد، امام شافعیها به نماز برمی‌خیزد و پس از نماز عشا قرائت قرآن را از سورهٔ قَدْر آغاز می‌کند. قرائت شبهای گذشته تا اول این سوره خاتمه می‌یابد و پس از سورهٔ قدر برای شب بیست‌وهفت باقی می‌ماند. در آن ساعت همهٔ پیشنمازان فرق دیگر نیز به‌احترام ختم مقام از نماز تراویح دست برداشته در آن‌جا حاضر می شوند. امام شافعی ختم را با دو سلام به پایان می‌رساند و آنگاه‌روبروی‌مقام، خطبه‌ای ایراد می‌کند و در این هنگام پیشنمازان دیگر به‌سر نمازهای خود برمی‌گردند و جمعیت متفرق می‌شود.

ختم دیگر در شب بیست‌ونهم در مقام مالکی به‌اختصار برگزار می‌شود و این ختم خالی از ریا و با سنگینی و متانت انجام می‌گردد و خطبه‌ای خوانده می‌شود.

مراسم ماه شوال

شوال اول ماههای «معلوم»[۴۵] حج است. شب اول ماه شوال نیز مانند شب بیست وهفتم رمضان با افروختن شمع و چراغ و مشعله مراسمی برگزار می‌شود. همه جا در صومعه‌ها، در بام حرم، و بام مسجدی که بالای کوه ابوقبیس است چراغها روشن است و مؤذنان شب را تا صبح به تهلیل و تکبیر و تسبیح می‌پردازند و مردم سرگرم نماز و طواف و ذکر و دعا می‌شوند. پس از نماز صبح مراسم عید شروع می‌شود، مردم بهترین لباسهای خود را می‌پوشند و می‌روند که در حرم جای خود را بگیرند و نماز عید را در آنجا بگزارند زیرا برای نماز جائی افضل از حرم نیست.

نخست دستهٔ بنی‌شیبه وارد مسجد می‌شود، در کعبه را باز می‌کنند، سالار ایشان در آستانهٔ کعبه می‌نشیند و دیگران پیش روی او، ومنتظر امیر مکه می‌شوند. هنگامی که موکب امیر نمایان شد به‌استقبال او می‌شتابند. امیر طواف اسبوع را به‌جا می‌آورد. مؤذن زمزمی به همان ترتیب که گفته‌ایم از بالای قبهٔ زمزم، امیر و برادرش را دعا و ثنا می‌گوید، سپس خطیب در وسط دورایت سیاه پیش می‌آید، خطیب جامهٔ سیاه می‌پوشد و پیشاپیش او فَرْقَعه زده می‌شود. نماز در پشت مقام اقامه می‌شود و خطیب به منبر می‌رود و خطبهٔ بلیغی می‌خواند پس از انجام این مراسم مردم بهم سلام می‌دهند و مصافحه می‌کنند و به استغفار می‌پردازند و گروه گروه داخل کعبه می‌روند و سپس بسوی گورستان باب المَعْلیٰ به زیارت قبور صحابه و بزرگان سلف رهسپار می‌گردند.

احرام کعبه

روز بیست و هفتم شهر ذیقعده استار کعبه را تقریباً به اندازهٔ یک برابر و نیم بالای آدمی از چهار سو فرامی‌چینند تا دست به‌آن نرسد. این عمل را احرام کعبه می‌نامند و این روز از ایام مهم مکه بشمار می‌رود و درِ کعبهٔ مقدّسه از آن روز تا انقضای وقفهٔ عرفه گشوده نمی‌شود.

شعائر حج

از نخستین روز ذیقعده که فرامی‌رسد هر بامداد و شامگاه، و در اوقات نماز، طبلها و دهلها زده می‌شود و این علامت فرارسیدن موسم حج است. این مراسم تا روزی‌که حجاج به‌عرفات می‌روند ادامه می‌یابد. هفتم ذیحجه خطیب ضمن خطبه‌ای پس از نماز ظهر مردم را با مناسک حج و اعمال روز وقفه آشنا می‌سازد. روز هشتم صبح زود بسوی منی می‌روند. امرای مصر و شام و عراق و اهل علم آن شب را در منی بسر می‌برند و میان شامیان و عراقیان و مصریان بر سر افروختن شمعها مفاخره و همچشمی در می‌گیرد، اما همیشه شامیان در این امور سبقت می‌جویند. روز نهم بعد از نماز صبح منی را ترک می‌گویند و از راه وادی مُحَسّر به‌عرفه می‌روند. وادی مُحَسّر را بنابر سنت با هروله طی می‌کنند. این وادی حد میان مُزْدلفه و منی است. مزدلفه زمین وسیعی در میان دو کوه است که پیرامون آن آبدانها و حوضها ساخته‌اند و بنای آنها از آثار خیر زبیده دختر جعفر بن منصور زن هارون‌الرشید می‌باشد. از منی تا عرفه پنج میل و نیز از منی تا مکه همین مقدار راه است. عرفه به‌نام «جمع» و «مشعرالحرام» نیز خوانده می‌شود.

عرفات زمین وسیع پهناوری است که کوههای زیاد در پیرامون آن واقع شده و منتهی الیه آن جبل‌الرحمه (کوه بخشایش) می‌باشد و «موقف» در این محل و پیرامون آن است. عَلَمین که حد بین حِلّ و حرم می‌باشد به‌اندازه یک میل جلوتر از عرفات، و «بطن عُرْنَه» در نزدیکی علمین و کمی متمایل بسوی عرفه است. پیغمبر (ص) فرموده که از «بطن عُرْنَةَ» احتراز نموده خود را از آن دور نگهدارند و مخصوصاً باید در رفتن تأخیر کرد تا آفتاب برافتد، لیکن شترداران مردم را به شتاب وامی‌دارند و با ترساندن از ازدحام به‌راه می‌کشانند و به بطن عُرْنَه می‌برند و حج‌شان را باطل می‌کنند.

جبل‌الرحمه که نام آن‌را آوردیم در وسط بسیط «جمع» قرار گرفته و از کوههای دیگر مجزا است. این کوه از پاره سنگهای مجزا از هم تشکیل شده و

برفراز آن قبه‌ای است به‌نام قبهٔ ام‌سلمه که مسجدی دارد و مردم برای نماز خواندن به‌آنجا روی‌آور می‌شوند. اطراف مسجد مشرف بر پهنهٔ عرفات است و در جهت قبلهٔ آن دیواری وجود دارد که محرابهائی از برای نماز در آن نصب کرده‌اند. در دامنهٔ این کوه، دست چپ بسوی کعبه، خانهٔ کهنی است منسوب به‌حضرت آدم، و در طرف چپ این خانه صخره‌هائی وجود دارد که موقف پیغمبر (ص) در نزدیک آن بوده و چاهها و حوضهای آب در پیرامون آن ایجاد کرده‌اند و در آن نزدیکی محلی هست که امام در آن می‌ایستد و خطبه می‌خواند و نماز ظهر و عصر را با هم در آن‌جا می‌گزارد.

در طرف چپ علمین، بسوی کعبه، وادی الاراک واقع شده که در آن اراک سبز به‌عمل می‌آید و این نبات تا ارتفاع زیادی بلند می‌شود. و چون وقت رفتن فرامی‌رسد امام مالکیان با دست اشارت کرده از موقف به‌زیر می‌آید و مردم یکباره روبراه می‌نهند و لرزه بر کوه و زمین می‌افتد. وه چه موقف کریم و چه مشهد عظیم که عاقبت نیک آن امید جانها و نفحات رحمت آن مطمح آمال است، خداوند ما را از جمله کسانی گرداند که در آنجا به خلعت رضای وی تخصیص یافته‌اند.

اعمال حج

نخستین وقفهٔ من روز پنجشنبه سال ۷۲۶ بود. امیرالحاج مصر ارغون دوادار (دواتدار) نائب الملک الناصر بود. دختر ناصر نیز که زوجهٔ ابوبکر پسر ارغون مذکور بود و زوجهٔ الناصر به‌نام خونده[۴۶] که دختر سلطان محمد اوزبک پادشاه سرا و خوارزم بود در آن سال به‌زیارت حج آمده بودند. امیرالحاج شام سیف‌الدین چوپان[۴۷] نام داشت. بعد از غروب آفتاب حجاج حرکت کردند. نزدیک عشای آخر به‌مزدلفه رسیده بنابر سنت رسول (ص) نماز مغرب و عشا را با هم بجای آوردیم و پس از نماز صبح و انجام مراسم وقفه و دعا در مشعرالحرام به‌منی رفتیم. سراسر مزدلفه موقف می‌باشد مگر وادی مُحَسّر که محل وقوف نیست و باید به‌هروله آن را طی کرد.

بیشتر مردم سنگریزه‌ها را با خود از مزدلفه می‌آورند و این عمل مستحب است اما برخی دیگر از اطراف مسجدالخَیْف آنها را جمع می‌کنند که آن هم شرعاً مجاز است. در منی نخست رمی جمرهٔ عَقَبه شروع می‌شود و آن گاه مراسم قربانی و اصلاح موی سر (حلق) انجام می‌گیرد و ممنوعات حج غیر از زن و استعمال عطر در همان جا خاتمه می‌یابد و این دو می‌ماند تا پس از طواف افاضه. رمی جمرهٔ عقبه نزدیک طلوع آفتاب روز عید قربان انجام می‌شود. بعد از فراغت از این مراسم و انجام قربانی و اصلاح سر و صورت برای طواف افاضه می‌روند و برخی از مردم تا روز دوم عید در همان جا می‌مانند. در روز دوم نزدیک زوال آفتاب مراسم رمی جمره عمل می‌شود. جمرهٔ اول و دوم هریک هفت عدد است که در انجام آن طبق سنت به دعا می‌پردازند. روز سوم پس از تکمیل چهل و نه جمره بمکه مراجعت می‌کنند، ولی برخی از مردم روز سوم را هم در آن جا می‌مانند و جمره را تا هفتاد می‌رسانند.

پوشش کعبه

روز عید قربان پوشش کعبه را قافلهٔ مصری به بیت می‌آورد و آن‌را بر بام کعبه می‌گذارند و قبیلهٔ بنی‌شیبه در روز سوم عید، مراسم مخصوص پوشاندن آنرا اجرا می‌کنند. کسوهٔ کعبه پوششی است از حریر سیاه که آستر کتانی دارد و در طراز بالائی آن بخط سپید آیهٔ جعل الله الکعبة البیت الحرام قیاماً[۴۸] را نبشته است و در حاشیهٔ اطراف نیز به‌خط سپید آیاتی از قرآن نقش است. رنگ پرده سیاه و درخشان می‌باشد. بعد از آنکه مراسم پوشانیدن آن انجام یافت دامن آن‌را از اطراف بالا می‌زنند تا دست مردم بدان نرسد. تهیهٔ پوشش کعبه بر عهدهٔ ملک ناصر سلطان مصر است و نیز حقوق قاضی و خطیب و پیشنمازان و مؤذنان و فراشان و خدام و سائر مایحتاج حرم از قبیل شمع و روغن چراغ را همه ساله سلطان مزبور می‌پردازد.

در این ایام همه روزه درِ کعبه را برای عراقیان و خراسانیان و سائر مردمی که با قافلهٔ عراق می‌رسند باز می‌کنند. و آنان پس از حرکت قافلهٔ شام و مصر چهار

روز دیگر در مکه می‌مانند و صدقات فراوان بر مجاورین و دیگران تقسیم می‌کنند و من خود شبی شاهد بودم که در حین طواف به هر یک از مجاورین و فقرا که می‌رسیدند چیزی از نقد یا جامه می‌بخشیدند و حتی اتفاق افتاده که آنان یکی از فقرا را در حال خواب دیده و در دهنش طلا و نقره گذاشته‌اند تا بیدار شده است و من که به سال ۷۲۸ با قافلهٔ عراق حرکت کردم از این کارها زیاد می‌دیدم و آن سال از بس که پول در مکه تقسیم کردند نرخ طلا در بازار آن شهر پائین آمد و چندان طلا در بازار ریخته بود که صرافها مثقال طلا را به هجده درهم نقره خرد می‌کردند و هم در این سال بود که اسم سلطان ابوسعید پادشاه عراق را بر منبر و برفراز قبهٔ زمزم ذکر کردند.

به‌سوی عراق و ایران

بیستم شهر ذیحجه در صحبت امیر قافلهٔ عراق، پهلوان محمد حویح که از اهالی موصل بود وپس از مرگ شیخ شهاب‌الدین قلندر امارت حاج را برعهده داشت از مکه حرکت کردم. این شیخ شهاب‌الدین مردی سخی و گشاده دست بود و پیش سلطان حرمت فراوان داشت و طبق مرسوم قلندران ریش و ابروان خود را می‌تراشید.

امیر پهلوان برای من نیمی از یک کجاوه را تا بغداد کرایه‌کرد[۴۹] و کرایه را هم از خودش پرداخت و مرا در جوار خود پذیرفت. بعد از طواف وداع حرکت کرده به بطن مَرّ رفتیم. همراهان ما عدهٔ بیشماری از مردم عراق و خراسان و فارس و عجمها بودند. زمین از کثرت جمعیت موج می زد و گروه مردمان مانند توده‌های ابری که روی‌هم متراکم شده باشد در حرکت بودند و ازدحام بحدی بود که هرکس برای رفع حاجتی از قافله کنار می‌رفت و علامتی با خود نداشت در مراجعت گم می‌شد. در این قافلهٔ عظیم، عده‌ای شتر برای حمل آب به مسافرین بی‌بضاعت تخصیص داده شده بود. همچنین مقداری خواربار به‌وسیلهٔ شتر برای

احسان به بینوایان حمل می‌شد و دارو و مشروبات و شکر برای بیماران مهیا بود.
در هر منزل که قافله توقف می‌کرد در دیگهای مسی بزرگی که «دسوت»[۵۰] می‌نامیدند غذا می‌پختند و درماندگان و مسافرین بی‌توشه را اطعام می‌کردند و یک دسته شتر مخصوص حمل کسانی بود که از راه درمانده می‌شدند و همهٔ این وسایل از طرف سلطان ابوسعید تأمین شده بود.

همراه قافله بازارهای معتبر و وسایل لازم و انواع اطعمه و میوه‌ها موجود بود. هنگام شب راه می‌رفتند و پیشاپیش قطارِ محملها، مشعله‌ها برمی‌افروختند چنانکه شب مبدل به روز می‌گشت و زمین پر از نور و روشنائی می‌شد.
از بطن مَرّ به عُسْفان و از آنجا به خُلَیْص رفتیم. از خُلَیْص چهار منزل آن‌طرف‌تر وادی‌السَّمْک نام داشت و پنج منزل دیگر به بَدْر رسیدیم. این راه را دو منزل در یک روز طی می‌کنند. منزل اوّل بامداد و منزل دوم شب پیموده می‌شود.
بعد از بدر به‌منزل صفرا رسیدیم و در آنجا یک روز استراحت کردیم. از صفرا تا شهر مدینه سه روز راه است. در مدینه توفیق زیارت پیغمبر (ص) برای دومین بار نصیب شد و شش روز در آن شهر توقف کردیم. پس به‌اندازهٔ ذخیرهٔ سه روز آب برداشته حرکت کردیم. شب سوم در وادی‌العروس بودیم در اینجا از چاه‌های کم عمقی که حفر می‌کنند آب گوارائی برمی‌آید و ما ذخیرهٔ آب خود را تجدید کرده وارد سرزمین نَجْد شدیم.
نجد سرزمین پهناوری است که تا چشم کار می‌کند گسترده است. پس از تجدید نفس از نسیم جانفزای نجد چهار منزل که پیمودیم بر سر آبی معروف به عُسَیْله رسیدیم و بعد از آن آب دیگری بود به‌نام نقره که آثار حوضهای بزرگی در کنار آن دیده می‌شد و سپس به‌قاروره رسیدیم که حوضهائی مملو از آب باران داشت و این آبدانها را زبیده دختر جعفر بنا کرده است. این محل در وسط سرزمین نجد واقع شده و بسیار دلگشا و دارای نسیم ملایم و زمین خوبی است و هوای آن در همه فصول معتدل می‌باشد.
از آن‌جا به‌حاجر رفتیم. آبدانهائی در این محل وجود دارد که گاهی آب آنها

می خشکد و ناگزیر به حفر چاههای موقت دست می زنند. بعد از آن به سَمیره رسیدیم که زمینی گود می‌باشد که در محوطهٔ وسیعی واقع شده و قلعه مانند جائی دارد. در سَمیره آب چاه فراوان است اما طعم آن تلخ می‌باشد. قبایل عرب گوسفند و روغن و شیر به این محل آورده در مقابل پارچهٔ خام به حجاج می فروشند و غیر از پارچهٔ خام با جنس دیگر معامله نمی‌کنند. از سَمیره به جبل المخروق (کوه شکافته) رفتیم. جبل در بیابانی واقع شده و قسمت بالای آن را باد از هم شکافته است. از آنجا به وادیِ الکُروش رفتیم. آب در این محل نبود و ما شب را راه پیموده بامدادان بدژِ فَیْد رسیدیم. این قلعهٔ بزرگ در زمین مسطحی واقع شده و باروئی هم دارد. اطراف این قلعه محله‌ای است که اعراب در آن سکونت دارند. گذران این جماعت از معامله با حجاج است. حاجیان عراق که به مکه می‌روند قسمتی از زاد و راحلهٔ خود را تا هنگام مراجعت در این محل می‌گذارند. دژفَیْد در وسط راه بغداد ــ مکه واقع شده و از آن‌جا تا کوفه دوازده روز راه است که از میان بیابان عبور می‌کنند و در هریک از منازل آن آبدانهائی برای تأمین آب مشروب مسافرین موجود است. کاروانیان معمولاً در این محل با تجهیزات و احتیاط کامل حرکت می‌کنند تا اعراب که در آن نواحی گرد می‌آیند به فکر دستبرد و غارت نیفتند.

در این نقطه با امیر فَیّاض و امیر حِیار پسران امیر مُهَنّا بن عیسی ملاقات کردیم. عدهٔ بی‌شماری از اعراب چادرنشین سواره و پیاده با آنان بودند و ایشان حفظ و حمایت قافله را به عهده گرفتند. اهل قافله در این محل هرچه می‌توانستند از شتر و گوسفند که اعراب برای فروش عرضه می‌کردند خریداری کردند.

از فَیْد حرکت کرده به محلی که اَجْفَر نامیده می‌شد رسیدیم. شهرت این محل بنام دو عاشق معروف جَمیل و بُثَیْنَه می‌باشد.[۵۱] شب را از راه بیابان حرکت کرده به زَرود رفتیم. زَرود زمین پهناور شنزاری است و خانه‌های کوچکی دارد که گرداگرد آن را مانند قلعه فرا گرفته‌اند. در این محل چاههای آب وجود دارد اما آب آن خوشگوار نیست. بعد از زرود به ثَعْلبیه رسیدیم که قلعه خرابه‌ای دارد و روبروی آن آب انبار بزرگی است که به وسیلهٔ پله به آن می‌روند. آب این انبار از ذخیرهٔ باران فراهم می‌شود و به اندازه‌ای است که نیاز کاروانی را برآورد.

در اینجا گروه زیادی از اعراب برای فروش گوسپند و اشتر و روغن و شیر جمع می‌آیند. از ثعلبیه تا کوفه سه روز راه است. منزل نخست بِرکة‌المَرْجوم نام دارد. در این جایگاه تل بزرگی از سنگ فراهم شده و هر کس از آن‌جا رد شود سنگی بر روی آن می‌افکند. می‌گویند مرجوم مردی رافضی مذهب بوده و با قافله‌ای به‌حج می‌رفته است، در اینجا بین او و ترکهای سنی مذهب مشاجره‌ای به‌وقوع پیوسته؛ آن رافضی یکی از صحابهٔ پیغمبر را دشنام داده و سنیان به‌سزای این عمل او را سنگسار کرده‌اند.

در برکة‌المرجوم خانه‌های زیادی هست که اعراب در آن سکونت دارند و آنان برای فروش روغن و شیر و غیره تا نزدیکی کاروان می‌آیند. برکه آب انبار بزرگی هم دارد که زُبَیْده آن‌را بنا کرده و کفایت مایحتاج کاروانیان را می‌کند. در این راه مکه تا بغداد هر کجا که برکه یا چاه آبی پیدا شود از برکت زُبَیْده و از آثار خیر او است و اگر عنایت او به‌این امر مهم نبود مسافرت از این راه ممکن نمی‌شد.

بعد از برکه به‌مَشْقوق رسیدیم. در این محل دو آب انبار با آب صاف خوشگوار وجود دارد. اهل قافله آبی را که از پیش داشتند فرو ریخته از این آب با خود برداشتند. منزل بعد تنانیر[۵۲] نام داشت‌که آن نیز دارای آب انبارهای مملو از آب بود. شب را به‌راه ادامه دادیم و چاشتگاه در زُماله بودیم که قریهٔ آبادانی است و عربها در این محل خانه‌ای بلند ساخته‌اند. زُماله دارای دو آب انبار و چاههای متعدد است و از منازل پر آب این راه بشمار می‌رود. پس از زُماله به هَیْثَمین رسیدیم که آن هم دو آب انبار دارد و از آنجا حرکت کرده پای گردنهٔ معروف به‌عقبة‌الشیطان فرود آمدیم و روز دوم از گردنه بالا رفتیم. تنها گذرگاه سخت این راه همین گردنه می‌باشد که آن هم زیاد طولانی و مشکل نیست. منزل دیگر واقصه نام داشت که ساختمانی بزرگ و آب انبارهای خوب در آن بود. واقصه آخرین منزل این راه است که آب دارد.از آن‌جا تا کوفه جز شاخه‌هائی از فرات که از آن رودخانه جدا شده آبی پیدا نمی‌شود. بیشتر مردمان کوفه برای تهنیت و

چشم روشنی در همین محل به پیشواز حاجیان می‌آیند و با خود آرد و نان و خرما و میوه می‌آورند.

بعد از واقصه به لَوْره رسیدیم که آب انبار بزرگی دارد و پس از آن به محلّی موسوم به المساجد که سه آب انبار دارد و سپس به منارة القرون[۵۳] رسیدیم. این منارهٔ بسیار بلند در وسط بیابان واقع شده و اطراف آن را با شاخهای آهو تزئین کرده‌اند و دوروبر آن اثری از آبادی نیست. بعد از مناره به وادی عُذَیب رسیدیم که محلی پر برکت و حاصلخیز و آباد است و اطراف آن را فلاتی حاصلخیز و خوش منظر فرا گرفته است. منزل دیگر قادسیه بود که جنگ مشهور اسلام و مجوس در آن واقع شد و این جنگ منجر به پیروزی قطعی مسلمین و ذلت و زبونی آتش پرستان گردید که دیگر بعد از آن نتوانستند قد علم کنند.

فرمانده سپاه اسلام در این جنگ سعد ابی‌وقاص بود و قادسیه در آن روزگار شهری بزرگ بشمار می‌رفت ولی اکنون خراب شده و فقط بقدر قریهٔ بزرگی از آن باقی مانده که شاخه‌هائی از آب رودخانهٔ فرات به آن می‌آید و باغهای خرما دارد.

۶.

نجف، بصره، آبادان، ماهشهر

از قادسیه حرکت کردیم و به شهر نجف که مدفن علی‌بن ابیطالب (ع) است رسیدیم. این شهر نیکو در زمینی پهناور و سخت واقع شده است و یکی از بهترین و پرجمعیت‌ترین شهرهای عراق می‌باشد که بازارهای خوب و تمیز دارد. از باب‌الحضرة وارد نجف شدیم و بعد از عبور از بازار بقالان و طباخان و خبازان به بازار میوه فروشان و خیاطان و قیصریه و بازار عطاران رسیدیم. آخر بازار عطاران باب حضرت است و قبری که معتقدانند از آن علی (ع) می‌باشد در این محل است. روبروی مقبره، مدارس و زوایا و خانقاههائی قرار دارد که دایر و با رونق می‌باشد دیوارهای مقبره از کاشی است که چیزی همانند «زَلیج»[1] اما از حیث جلا و نقش زیباتر از آن است.

روضهٔ امیرالمؤمنین (ع)

از باب حضرت وارد مدرسهٔ بزرگی می‌شود که طلاب و صوفیان شیعه در آن سکونت دارند. در این مدرسه از هر مسافر تازه وارد تا سه روز پذیرائی می‌شود و هر روز دوبار غذائی مرکب از نان و گوشت و خرما به مهمانان می‌دهند. از مدرسه وارد باب‌القبه می‌شود. حاجبان و نقیبان و سرایداران در این محل مراقب زوار می‌باشند و چون کسی برای زیارت وارد می‌شود به نسبت وضع و مقام او همگی آن جماعت یا یکی از آنها بلند می‌شوند و با او در آستانهٔ حرم می ایستند و اذن

دخول می‌خوانند باین مضمون:

«به فرمان شما ای امیرالمؤمنین، این عبد ضعیف اذن می‌خواهد به روضهٔ علیه وارد شود. اگر اذن می‌فرمائید که بیاید وگرنه باز گردد و اگر او اهلیت و شایستگی این مقام را ندارد باری شما اهلیت کرامت و عفو و اغماض را دارید.»؛ سپس اشارت می‌کنند که زائر آستانه را ببوسد و آنگاه داخل حرم بشود. این آستانه و دو طرف چارچوبهٔ در ورودی از نقره است.

داخل حرم به انواع فرشهای ابریشمین و غیره مفروش است وقندیلهای بزرگ و کوچک از طلا و نقره در آن آویخته، در وسط حرم مصطبهٔ چارگوشی است که با تخته پوشیده و بر آن صفحات طلای پر نقش و نگار که در ساختن آن کمال استادی و مهارت را به کار برده‌اند با میخهای نقره فرو کوفته‌اند چنانکه از هیچ جهت چیزی از چوب نمودار نیست. ارتفاع مصطبه کمتر از ارتفاع قامت آدمی است و در روی آن سه قبر هست که می‌گویند یکی از آن آدم (ع) و دیگری از آن نوح (ع) و سومی از آن علی (ع) می‌باشد و بین این سه قبر در طشتهای زرین و سیمین، گلاب و مشک و انواع عطریات دیگر گذاشته‌اند که زوار دست خود را در آن فرو برده به عنوان تبرک بر سر و روی خود می‌کشند.

درِ دیگر حرم که آن هم آستانهٔ نقره‌ای دارد و پرده‌های ابریشمین الوان بر آن آویخته است بسوی مسجدی باز می‌شود که آن خود چهار در دارد و هر چهار در دارای آستانه‌های نقره و پرده‌های ابریشم می‌باشد. داخل مسجد نیز فرشهای عالی انداخته‌اند و دیوارها و سقف آن با پرده‌های حریر مستور است. مردم شهر همه بر مذهب رافضی‌اند. از این روضه کرامتها ظاهر می‌شود و از همین جا بر آنان ثابت شده که قبر علی (ع) در آن واقع است. از جمله آنکه در شب بیست و هفتم رجب که لیلة الْمَحْیا نامیده می‌شود بیماران زمین گیر را از عراقین و خراسان و فارس و روم به آن‌جا می‌آورند و بدینگونه سی چهل بیمار گرد می‌آیند. بیماران را پس از نماز خفتن روی ضریح مقدس جای می‌دهند و خود در انتظار شفا یافتن آنان به نماز و ذکر و تلاوت و زیارت می‌پردازند. چون نیمی یا در حدود دو پاره از شب گذشت همهٔ بیماران صحیح و سالم، لااله الاالله، محمّد رسول الله، علی ولی الله

گویان از جای برمی‌خیزند. این حکایت در میان آنان بحد استفاضه رسیده و گرچه من خود آن شب را درک نکردم داستان آن‌را از اشخاص مورد اعتماد شنیدم و در مدرسهٔ حرم سه تن از این اشخاص را دیدم که هر سه زمین گیر بودند یکی از روم آمده بود و دیگری از اصفهان و سومی از خراسان، از حالشان جویا شدم گفتند امسال به لیلة المحیا نرسیده‌اند و منتظرند که سال آینده آن را درک کنند. در این شب مردم از شهرهای مختلف در نجف گرد می‌آیند و بازار بزرگی در شهر بر پا می‌شود که تا مدت ده روز برقرار می‌ماند.

در شهر نجف نه مأمور عوارض و مالیات هست و نه والی. تمام کارهای شهر دست نقیب الاشراف است. اهل نجف تجارت پیشه‌اند و در اقطار جهان به مسافرت و بازرگانی می‌پردازند. به شجاعت و سخاوت موصوف‌اند، کسی که در پناه آنان باشد زیانی نمی‌بیند. من با آنان همسفر بوده و معاشرتشان را دلپذیر یافته‌ام، امّا دربارهٔ علی رضی الله عنه غلو می‌کنند. برخی از مردم عراق یا جاهای دیگر که بیمار می‌شوند برای شفای خود نذر می‌کنند. مثلاً اگر کسی از ناحیهٔ سر دچار مرضی می‌شود از طلا یا نقره چیزی به شکل سر آدمی می‌سازد و به روضهٔ علی می‌آورد. نقیب این نذرها را در خزانهٔ حرم می‌گذارد. همچنین آنها که دست یا پا یا یکی دیگر از اعضای بدنشان آسیبی دیده چیزی به شکل همان عضو به عنوان نذر به خزانه هدیه می‌کنند. خزانهٔ مزبور بسیار بزرگ و موجودی آن به قدری هنگفت است که قابل ضبط نمی‌باشد.

نقیب الاشراف

نقیب الاشراف از سوی پادشاه عراق تعیین می‌شود و او نزد پادشاه مقامی بلند و منزلتی رفیع دارد. هنگام مسافرت نقیب تشریفات خاصی را که برای امرای بزرگ مرسوم است در حق او هم مرعی می‌دارند و علمها و طبلها با او به راه می‌اندازند و بر در خانهٔ او هر صبح و شام طبلخانه[۲] (نوبتی) فرو می‌کوبند. حاکم شهر جز او نیست و مالیاتی از مردم، نه برای سلطان و نه برای کسی دیگر، گرفته نمی‌شود.

نقیب نجف هنگام مسافرت من به آن شهر نظام الدین حسین بن تاج الدین الآوی[۳] بود— آوه شهری است در عراق عجم که سکنهٔ آن رافضی مذهب اند— پیش از این نقیب هم جماعتی یکی پس از دیگری متصدی این منصب بوده اند مانند جلال الدین بن الفقیه و قوام الدین بن طاووس و ناصرالدین مطهر بن شریف، صالح شمس الدین محمد اوهری (از عراق عجم) و ابوغرة بن سالم بن مهنا بن جماز بن شیحة الحسینی المدنی و دیگران. شمس الدین محمد اوهری هم اکنون در هندوستان است و از ندیمان پادشاه هند بشمار می آید.

داستان شریف ابوغره و عاقبت کار او

این مرد در آغاز کار جوانی سخت متعبد و دانش اندوز بود و در شهر مدینه در جوار پسر عم خود منصور بن جماز امیر مدینه منزل داشت، بعدها از مدینه به عراق آمد و در شهر حله مسکن گزید. پس از وفات قوام الدین بن طاووس مردم عراق به اتفاق او را برای تصدی منصب نقابت نامزد کردند و در این باره به سلطان ابوسعید نامه نوشتند. سلطان نیز یرلیغی با خلعت و رایت و طبل چنانکه مرسوم نقیبان عراق است از بهر او روانه داشت. یرلیغ همان است که در بلاد ما آن را «ظهیر»[۴] خوانند. دنیا بر ابوغره غالب آمد و او جانب عبادت و زهد را فروگذاشت و تصرفاتی بنا شایست در اموال کرد. سلطان ابوسعید را از قضایا آگاهی دادند و ابوغره چون مطلب را دریافت ظاهراً به نام زیارت مشهد حضرت رضا و باطناً به عزم گریز نجف را ترک گفت و پس از زیارت مشهد به هرات رفت. هرات آخرین حد بلاد خراسان است. ابوغره در این محل به اصحاب خود گفت که وی عازم هندوستان است. بسیاری از آنان مراجعت کردند و او خود به سند رفت و چون از پنجاب درگذشت فرمان داد که طبق معمول عراق شیپورها و کوسها فروکوفتند. مردم قرا و قصبات از این سروصدا متوحش گشتند و گمان بردند که مغولان برای غارت و چپاول آمده اند لذا منازل خود را تخلیه کرده به شهری که اوجا نام دارد پناهنده شدند. امیر شهر با لشکریان خود به عزم جلوگیری از مغولها حرکت کرد. پیشقراولان لشکر امیر خبر دادند که در حدود ده سوار با جمعی پیاده و بازرگان با

طبل ها و رایت ها پیش می‌آیند و چون تحقیق کردند معلوم شد که نقیب عراق است و به عنوان مهمان به دربار پادشاه هندوستان می‌رود. امیر از همین جا سخافت عقل شریف را دریافت که در خارج از قلمرو بلاد خود به افراشتن درفش و نواختن کوس اقدام کرده بود. به هرحال او را به شهر اوجا آوردند و او مدتی در همان شهر بود و در این مدت به عادت سابق، بامگاه و شامگاه، بر در منزلش نوبتی می‌کوفتند و او به این امر علاقهٔ شدیدی داشت. می‌گویند در روزگار نقابت خود در عراق طبلها را در حضور شخص او می‌کوفتند و هر وقت طبل زن (نقار) از زدن باز می‌ایستاد او می‌گفت (زِدْ نقرةً یا نقار) یعنی یک دور دیگر بزن ای تبیره زن. و این عبارت به عنوان لقب بر روی او ماند.

والی شهر اوجا خبر ورود شریف را با همه تفاصیل به سلطان هند نوشت. درمیان مردم هندوستان طبل وعلم مخصوص اشخاصی است که ازسوی سلطان این امتیاز را داشته باشند وانگهی در مسافرت هرگز مرسوم نیست طبل بزنند، در شهر هم این رسم فقط بر در سرای سلطان عمل می‌شود، به خلاف مصر و شام و عراق که بر در خانه های امرا هم طبل می‌زنند. باری چون مراتب به اطلاع سلطان رسید وی از این عمل خوشش نیامد وتأثیر نامطلوبی در دل او به جا گذاشت. اتفاقاً در این اوان امیر کشلوخان که محل او در مولتان مرکز سند بود بسوی پایتخت حرکت کرد. خان در هندوستان بزرگترین مناصب بشمار می‌رود و کشلوخان نزد پادشاه مقامی ارجمند دارد چنانکه او را «عمو» خطاب می‌کند چه امیر مزبور سلطان غیاث الدین تغلق پدر سلطان را در جنگ با ناصرالدین خسرو شاه کمک کرده بود.

از قضا روز ورود شریف به پایتخت مصادف بود با روز ورود کشلوخان، و سلطان برای استقبال او از شهر بیرون آمده بود. اما شریف چندین میل جلوتر از کشلوخان می‌آمد و به عادت خود کوس زنان حرکت می‌کرد که ناگاه موکب سلطان نمایان شد. شریف هراسان پیش رفت و سلام کرد. سلطان از حال او پرسید و سپس راه خود را در پیش گرفت و رفت تا به کشلوخان رسید و با هم بسوی پایتخت بازگشتند و سلطان اعتنائی به شریف ننمود و حتی برای مهمانداری او

هم سخنی نگفت.

در این هنگام سلطان عازم مسافرت به دولت‌آباد بود که «کَتَکَه» و دویجر (دویگیر) هم نامیده می‌شود. دولت‌آباد تا دهلی چهل روز راه فاصله دارد. هنگام حرکت پانصد درهم برای شریف فرستاد و پیغام داد که اگر می‌خواهد به کشور خود برود این پول را به‌عنوان زادراه برگیرد و اگر می‌خواهد در این مسافرت با ما بیاید خرجی راهش باشد و اگر می‌خواهد در پایتخت بماند این را خرج کند تا ما بازگردیم. پانصد درهم هندوستان معادل با صد و بیست و پنج دینار طلای مغرب است. شریف که حال را بدین منوال دید سخت ملول و غمگین شد زیرا وی متوقع بود که سلطان معامله‌ای که با نظایر و همگنان او می‌کرد با وی نیز معمول دارد و پول فراوانی باو بدهد.

به‌هرحال شریف ترجیح داد که به‌اتفاق سلطان حرکت کند و در این ضمن با وزیر احمد بن ایاس معروف به‌خواجه جهان گرم گرفت. لقب خواجه جهان از طرف سلطان به‌این وزیر داده شده است. در هند مرسوم است که القابی که از طرف شاه عطا می‌شود و معمولاً مضاف به کلمهٔ «ملک» یا «جهان» می‌باشد— مانند عمادالملک و ثقة‌الملک و قطب‌الملک و صدرجهان و غیره— به‌جای اسم حقیقی شخص استعمال می‌شود و هرکس صاحبان لقب را به‌اسم بخواند مستحق مجازات است.

چون رابطهٔ دوستی بین شریف و وزیر مستحکم گردید وزیر در اکرام او سخت بکوشید و در ضمن مذاکرات با سلطان طوری کرد که دل وی نسبت به‌شریف نرم شد و بر سر مهر آمد و دو قریه از قرای دولت‌آباد را به‌او واگذار کرد و بفرمود تا در همان‌جا اقامت ورزد. این وزیر خود از اهل فضل بود و به‌جوانمردی و مکارم اخلاق آراسته بود و نسبت به‌غربا و خارجیان مقیم هند محبت فراوان می‌نمود و مردی بود نیکوکار و گشاده‌خوان که همت خود را وقف ساختن زاویه‌ها و خانقاهها می‌کرد. شریف مدت هشت سال در آن محل بود و در این مدت عایدات دو قریهٔ خود را جمع کرد و مال فراوانی گردآورد.

پس از هشت سال درصدد برآمد که هندوستان را ترک کند لیکن به‌او اجازه

داده نشد چه در هندوستان چنین مقرر است که هرکس مدتی در دربار سلطان خدمت کرده باشد جز به اجازهٔ خاص او از آن کشور نتواند رفت و چون سلطان نسبت به خارجیان مهربانی زیاد می‌نماید کمتر ممکن است اجازهٔ خروج به کسی بدهد. شریف تصمیم گرفت که به فرار خود را از آن کشور بیرون اندازد و از ساحل بگریخت لیکن گرفتار شد و ناچار به وزیر متوسل گردید. وزیر بتدریج ذهن سلطان را آماده کرد تا آن‌جا که اجازهٔ خروج شریف صادر شد و ده هزار دینار پول هند معادل دو هزار و پانصد دینار مغرب به عنوان مخارج راه به او پرداخته شد. شریف پول را در بدره‌ای نهاد و آنرا زیر رختخواب خود گذاشت و روی آن خوابید زیرا وی مردی سخت پول‌دوست بود و این پول را از همراهان خود پنهان می‌داشت تا مبادا چیزی از آن به دست ایشان برسد. وجود بدره در زیر رختخواب باعث شد که پهلوی شریف درد گرفت و این درد مرتب رو بشدت و ازدیاد می‌رفت و او در همین حال به تهیهٔ مقدمات مسافرت خود مشغول بود لیکن بیست روز پس از ماجرای وصول پول وفات یافت و وصیت کرد که وجه مزبور را به شریف حسن جَرانی بدهند و او همهٔ آن را بین جمعی از شیعیان حجاز و عراق که در دهلی بودند تقسیم کرد. در هندوستان رسم نیست که متعرض اموال خارجیانی که در آن دیار وفات می‌یابند بشوند و هرگز در ترکهٔ میت مداخله‌ای نمی‌کنند. سیاهان نیز همین رسم را دارند که متعرض اموال سفیدپوستانی که در بلاد آنان فوت می‌کنند نمی‌شوند و مال متوفی در دست دوستان و نزدیکان او می‌ماند تا به مستحق آن برسانند.

این شریف ابوغره برادری داشت به‌نام قاسم که مدتی هم در غرناطه ساکن بود و در آن شهر با دختر شریف ابوعبدالله بن ابراهیم مکی ازدواج کرد و بعدها به جبل الطارق رفت و در آنجا بود تا در وادی کُره از نواحی جزیرة الخضرا به شهادت رسید.

قاسم دلاور بی‌مانندی بود و شجاعتی خارق‌العاده داشت و حکایاتی از دلاوریهای او بر سر زبانها است. از او دو پسر به جا ماند که در کفالت شریف ابوعبدالله محمد بن ابوالقاسم بن نفیس حسینی کربلائی که در دیار مغرب مشهور

به عراقی است تربیت یافتند. مادر اطفال پس از مرگ شوهر با همین شریف ازدواج کرد و او در حق این دو کودک شرائط مهربانی را معمول می داشت.

مسافرت ابن بطوطه بسوی ایران

پس از زیارت امیرالمؤمنین علی (ع) قافله بسوی بغداد حرکت کرد و من به اتفاق عدهٔ زیادی از اعراب خَفاجه[5] بسوی بصره روانه گشتم. اعراب خفاجه اهل همین نواحی و دارای قدرت زیادی هستند و در آن حدود کسی جز به پایمردی آنان نمی تواند مسافرت کند. من به وسیلهٔ امیر این قافله که شامِر بن دَرّاج خَفاجی نام داشت شتری کرایه کردم و از نجف به خورنق رفتیم که جایگاه نعمان بن منذر و پدران او — ملوک بنی ماء السما — بوده است. در این محل آثار و بقایای گنبدهای بزرگ در محوطهٔ وسیعی بر کنار نهری که از فرات منشعب می شود باقی مانده است. بعد از خورنق به محلی موسوم به قائم الواثق رسیدیم که در آنجا اثر قریهٔ خرابه و مسجد خرابه‌ای بود که از مسجد جز صومعهٔ آن بر جای نمانده است. از این محل در امتداد ساحل فرات حرکت کرده به عذار رسیدیم که نیستانی است در میان آب و اعراب معروف به مَعادی در آنجا سکونت دارند. این اعراب رافضی مذهب اند و به راه‌زنی اشتغال دارند و بعد از حرکت ما به عده‌ای از دراویش که از قافله عقب افتاده بودند حمله کردند و هر چه داشتند تا کفش و کشکول به غارت بردند. آنها خود را در پناه نیستان مخفی می دارند و در این نیستان درندگان فراوان هستند. سفر ما در ناحیهٔ عذار سه روز طول کشید.

واسط

واسط شهری است زیبا دارای باغهای فراوان و درختان بسیار. این شهر رجال معروفی تربیت کرده که زنده‌شان وسیلهٔ هدایت مردم و مرده‌شان مایهٔ عبرت آنان است. مردم واسط از بهترین مردمان عراق بلکه بطور مطلق بهترین مردمان آن نواحی اند. اغلب آنان قرآن را از حفظ دارند و تجوید را با قرائت صحیح و خوب

بلدند بطوریکه از شهرهای دیگر عراق برای آموختن تجوید به آن شهر می‌روند. درقافله‌ای هم که ما بودیم عده‌ای به همین منظور به واسط می رفتند. واسط **مدرسهٔ** بزرگی دارد که در حدود سیصد منزل در آن هست و مسافرین وغریبه‌ها برای فراگرفتن درس قرآن در آن مدرسه مسکن می‌کنند. بانی مدرسه شیخ تقی‌الدین عبدالمحسن واسطی است که از بزرگان وفقهای آن شهر بشمار می‌آید. در این مدرسه هر یک از طلاب را سالیانه لباسی مقرر است و مخارج یومیهٔ ایشان نیز پرداخته می‌شود. شیخ عبدالمحسن خود با برادران و اصحابش در این مدرسه به‌تدریس می‌پردازد و من به‌ملاقات او رفتم و او مرا مهمان کرد و مقداری خرما با مبلغی پول نقد به‌من داد.

مقبرهٔ رفاعی[۶] و درویشان آتشخوار

قافله به‌منظور خرید و فروش و تجارت سه روز در خارج واسط توقف کرد و من این فرصت را مغتنم شمرده به‌زیارت قبر ابوالعباس احمد رفاعی رفتم که در قریه‌ای معروف به **اُمّ عُبیده** در مسافت یک روزه راه از واسط قرار دارد. من از شیخ عبدالمحسن تقاضا کردم که یک بلدچی همراه من کند و او سه تن از اعراب بنی‌اسد را به‌اتفاق من فرستاد و اسبی به‌من داد. نیمروز از واسط حرکت کرده شب را در محل قبیلهٔ بنی‌اسد بسر بردیم و روز دوم هنگام ظهر به‌رواق رسیدیم. رواق رباط بزرگی است که هزاران تن از دراویش در آن‌جا گرد آمده‌اند. وصول ما به‌رواق مصادف بود با ورود شیخ احمد[۷] کوچک نوهٔ ابوالعباس رفاعی که از محل اقامت خود در بلاد روم برای زیارت گورجد خود به‌این جا آمده بود و سمت شیخی رواق هم با او است. چون نماز عصر خوانده شد طبلها و دفها را به‌نوا درآوردند و دراویش به‌رقص برخاستند و پس از نماز مغرب بر سماط بنشستند. غذا عبارت بود از نان برنجی، ماهی، شیر و خرما. پس از غذا نماز عشا را به‌جای آورده به‌ذکر پرداختند. شیخ احمد بر سجادهٔ جد خود نشسته بود. سپس سماع آغاز شد و از پیش بارهای هیزم آماده کرده بودند که در گرما گرم سماع آن‌را آتش زدند و دراویش در وسط آن رفتند و به‌رقص پرداختند. عده‌ای در آتش غلت

می زدند و برخی آن را در دهان گذاشته می خوردند تا کم کم آتش به خاموشی گرائید و این مراسم مخصوص است به همین دسته از دراویش که احمدیه[۸] نامیده می‌شوند. برخی از آنان مارهای بزرگ را گرفته سر آن را به دندان از تن جدا می‌سازند.

داستانی دیگر از بازیهای خارق العادهٔ درویشان

در اثناء مسافرت خود در نواحی هزار اَمروها به محلی موسوم به افغان‌پور رسیدیم که تا دهلی پایتخت هندوستان پنج روز راه فاصله داشت و در آنجا برکنار آبی به‌نام نهرالسَّرْوْ[۹] منزل کردیم و این وقت مصادف با موسم‌شکال[۱۰] بود. شکال به‌اصطلاح هندیان بارانی است که در وسط تابستان می‌بارد و سیل از کوههای قراجیل (هیمالیا) سرازیر گشته در این رودخانه می‌ریزد. هر انسان یا حیوان که از این آب بخورد مسموم می‌گردد زیرا باران بر علفهای مسمومی که در کوهستان وجود دارد فرود می‌آید و آب رودخانه را زهرآلود می‌گرداند. چهار روز در کنار این رودخانه بودیم و کسی جرئت نمی‌کرد نزدیک آن برود. در این اثناء گروهی از دراویش که طوقهای آهنی بر دست و گردن خود افکنده بودند آنجا آمدند. شیخ آنان مردی بود سیاه و قیرگون و آنان پیرو طریقهٔ حیدریه بودند. این گروه شب را پیش ما به‌سر بردند، شیخ آنان از من تقاضا کرد که قدری هیزم در اختیار آنان گذاشته شود تا هنگام رقص آتش برافروزند. من این کار را برای آنان انجام دادم و به‌والی آن نقطه که عزیز خَمّار نام داشت و داستانش را بعدها خواهم آورد تکلیف کردم که هیزم مورد درخواست آنانرا بفرستد و او در حدود ده‌بار هیزم فرستاد. دراویش پس از نماز خفتن آتش افروختند و همهٔ آن هیزم‌ها را به‌تودهٔ آتش مبدل کردند و آنگاه به سماع برخاستند و در حین سماع در آتش رفته رقص می‌کردند و در میان آن غلت می‌زدند. شیخ دراویش پیراهنی از من خواست و من پیراهنی بسیار نازک به‌او دادم که وی پوشید و در میان آتش غلت خورد و آنگاه با آستین های خود آتش را چندان برهم زد که خاموش گردید و آن پیراهن را صحیح و سالم به‌خود من پس داد و مرا در شگفتی فروگذاشت.

باری پس از زیارت شیخ رفاعی به‌واسط بازگشتم. قافله حرکت کرده بود و من در راه خود را به‌آنان رسانیدم. بر سر آبی به‌نام هَضیب منزل کردیم و از آن‌جا به‌وادی الکُراع رفتیم که آب نداشت و منزل سوم مُشَیْرَب بود و سپس در نزدیکی بصره فرود آمدیم و هنگام چاشت فردا به‌شهر بصره رسیدیم.

بصره

در این شهر در کاروانسرای مالک دینار منزل کردیم. تقریباً در دو میلی بصره عمارت بسیار بلند قلعه مانندی به‌نظر می‌رسید که پرسیدم کجا است، گفتند مسجد علی بن ابیطالب[۱۱](ع) است. بصره در قدیم به‌قدری بزرگ بود که این مسجد در وسط شهر قرار گرفته بود و اکنون تا بصره دو میل فاصله دارد و نیز از مسجد تا محل باروی نخستین بصره در حدود دو میل مسافت می‌باشد یعنی مسجد در وسط بصرهٔ فعلی و باروی قدیم آن واقع شده است.

بصره یکی از مهمترین و مشهورترین مراکز عراق و شهری است وسیع و دارای مناظر زیبا و باغهای فراوان و میوه‌های خوب. چون در ملتقای دو دریای تلخ و شیرین واقع شده است از سرسبزی و فراوانی بهرهٔ کافی دارد. در دنیا جائی نیست که به‌اندازهٔ بصره درخت خرما داشته باشد. خرما در بازار بصره هر چهارده رطل عراقی به‌یک درهم فروش می‌شود و درهم عراق ثلث نقره است. قاضی بصره حجة‌الدین برای من یک سبد خرما فرستاده بود که یک حمال به‌دشواری می‌توانست آنرا حمل کند. من خواستم آن‌را بفروشم به نه‌درهم خریدند که سه‌درهم آنرا نیز حمال بابت اجرت خود برداشت.

در این شهر یک نوع شیرهٔ خرما می‌سازند که سَیْلان نامیده می‌شود و آن مانند جَلاب می‌باشد و چیز خوبی است. بصره سه محله دارد یکی محلهٔ هُذَیْل که ریاست آن با شیخ علاءالدین بن اثیر بود که از فضلا و کریمان روزگار بشمار می‌آمد، وی مرا مهمان کرد و جامه‌ای با مبلغی پول برای من فرستاد. محلهٔ دیگر بنی‌حرام است که رئیس آن سید مجدالدین موسی‌الحسنی مردی کریم و فاضل بود. او نیز مرا مهمان کرد و مقداری خرما و سیلان با مبلغی پول به‌من داد. محلهٔ

سوم موسم به محلهٔ عجمها (ایرانیان) است که ریاست آن با جمال الدین بن اللوکی می‌باشد.

مردم بصره اخلاقی نیک دارند و نسبت به غربا مهربان و دلسوزند بطوریکه در آن شهر کسی احساس غربت نمی‌کند. نماز جمعه را در مسجد علی بن ابیطالب به‌جای می‌آورند و بعد در آن مسجد را تا جمعهٔ دیگر می‌بندند. مسجد علی (ع) یکی از بهترین مسجدها و دارای صحن بسیار وسیعی است که با سنگپاره‌های سرخ رنگ مفروش گردیده و این سنگها را از وادی‌السباع به آن شهر آورده‌اند. مصحف عثمان در این مسجد موجود است و این همان قرآنی است که عثمان در هنگام کشته شدن مشغول تلاوت آن بود و اثر خون وی در صفحه‌ای که آیهٔ فسیکفیکهم الله و هوالسمیع العلیم در آن است نمودار می‌باشد.

خطیب بیسواد

در همین مسجد بود که یک بار برای ادای نماز جمعه رفتم. خطیب برخاست و خطبه‌ای خواند که سراپا پر از اغلاط نحوی فاحش بود، من تعجب کردم و موضوع را با قاضی حجة‌الدین در میان نهادم، گفت آری بصره عوض شده و دیگر کسی که اطلاعی از نحو داشته باشد در این شهر باقی نمانده است. و این امر واقعاً داستان عبرت‌آمیزی است چه بصره جائی بود که مردم آن در نحو سرآمد روزگاران بودند و این علم اصلاً و فرعاً از آن شهر پیدا شده و پیشوای نحویان که همه بحق سبقت و فضیلت او معترف‌اند از این شهر برخاسته و معذلک اکنون کار به‌جائی کشیده که خطیب آن شهر نمی‌تواند خطبهٔ نماز جمعه را بی غلط بخواند.[۱۲]

منار جنبان

مسجد علی (ع) هفت مناره دارد که یکی از آنها متحرک است. مردم معتقدند که منارهٔ مزبور فقط هنگام ذکر نام علی (ع) به حرکت درمی‌آید.[۱۳] من از بام مسجد با جمعی از اهالی به آن مناره بالا رفتم، در یکی از رکنهای آن دستگیره‌ای چوبی بود که آن را به‌وسیلهٔ میخی فرو کوفته بودند و چنان می‌نمود که

گوئی از جای خود کنده شده است. مردی که همراه من بود دستگیره را گرفت و گفت ترا به سر امیرالمؤمنین علی حرکت کن و آن را تکان داد مناره تکان خورد. من دستگیره را گرفتم و گفتم ترا بسر ابوبکر خلیفهٔ رسول الله حرکت کن و چون آن را حرکت دادم همه مناره به جنبش درآمد و اسباب تعجب حاضرین گردید.

چون مردم بصره مذهب سنت و جماعت دارند این عمل من در آن شهر خطری نمی‌توانست داشت لیکن اگر کسی چنین کاری را در مشهد علی (نجف) یا مشهد حسین (کربلا) یا در حله و بحرین و قم وکاشان و ساوه و آوه و طوس انجام دهد جان خود را در معرض هلاک انداخته است زیرا اهالی شهرهای مزبور شیعه مذهب و از غلاة می باشند.

زیارتگاههای بصره

از جمله مشاهد متبرکهٔ بصره قبر طلحة‌بن عبیدالله است که یکی از عشرهٔ مبشره بشمار می رود. این قبر در داخل شهر بصره است و گنبد و مسجد و زاویه‌ای دارد که در زاویهٔ آن مسافرین را اطعام می کنند. مرم بصره احترامی بسزا دربارهٔ این مزار قائل هستند.

دیگر از مزارات بصره قبر زبیربن عوّام حواری پیغمبر و پسر عمهٔ او است که در خارج شهر واقع شده و گنبد ندارد اما مسجدی و زاویه‌ای دارد که در این زاویه به درماندگان و ابناء السبیل غذا داده می شود. دیگر قبر حلیمهٔ سعدیه مادر رضاعی پیغمبر که در کنار قبر پسر او که برادر رضاعی پیغمبر محسوب می شود واقع است. دیگر قبر ابی بکره از صحابهٔ حضرت رسول که قبه‌ای نیز دارد.

در شش میلی شهر نزدیک وادی‌السباع قبر انس‌بن مالک خادم پیغمبر واقع شده اما برای زیارت او باید با جمعیت حرکت کرد زیرا درندگان در آن وادی فراوان‌اند و در آنجا از آبادانی خبری نیست.

دیگرقبرسیدالتابعین حسن بن ابی الحسن بصری،وقبورمحمدبن سیرین و محمدبن واسع و غتبه غلام و مالک دینار و حبیب عجمی و سهل‌بن عبدالله تستری می باشد. بر سر هر یک از قبور سنگی نهاده که اسم صاحب قبر و تاریخ

وفات او در آن نبشته و این قبور در زمان قدیم همه در داخل بارو واقع بوده ولی امروز سه میل تا شهر فاصله دارد. غیر از این قبور که نام بردیم عدهٔ کثیری از صحابه و تابعین نیز که در وقعهٔ جمل به شهادت رسیده اند در بصره به خاک سپرده شده اند.

امیر بصره هنگامی که من آنجا رفتم رکن الدین عجمی توریزی بود و او مرا مهمان کرد و شرط احسان دربارهٔ من مرعی داشت.

بصره بر ساحل فرات و دجله واقع شده و آن درست مانند رودخانهٔ سلا و رودخانه های دیگر از بلاد مغرب جزرومد دارد. خلیج بصره که در حدود ده‌میل از دریای فارس پیشرفتگی پیدا کرده آب شور دارد و در موقع مد آب شور دریا بر آب شیرین رودخانه غلبه می یابد و هنگام جزر آب شیرین آب شور را عقب می‌زند و مردم بصره باید در این مواقع آب مشروب خود را بردارند و از این جا است که معروف شده آب بصره خوب نیست و تلخ است.

مسافرت از بصره

از ساحل بصره بر صُنبوق نشستیم و به اُبُلّه رفتیم (صنبوق زورق کوچکی است). اُبُلّه تا بصره ده‌میل فاصله دارد که تمام آن از میان سایهٔ باغها و نخلستانهای بهم پیوسته می‌گذرد.[۱۴] فروشندگان نان و ماهی و خرما و شیر و میوه در سرتاسر این راه زیر سایهٔ درختان اجناس خود را عرضه می‌کنند. عبادتخانهٔ سهل بن عبدالله تستری در فاصلهٔ بین ابله و بصره قرار دارد. مسافرین کشتی ها که به محاذات این محل می‌رسند به دعا می‌پردازند و تبرکاً از آب آن می‌خورند. کشتیبانان این نواحی در حال ایستاده پارو می‌زنند.

اُبُلّه شهر بزرگی بوده است که تجار هند و فارس اجناس خود را به آنجا می‌آورده اند. بعدها آن شهر ویران گردید و اکنون ابله قریه ایست که آثار کاخ ها و عمارات قدیمی آن پیدا است و معلوم می‌دارد که در گذشته وسعت وعظمتی داشته است.[۱۵]

از ابله وارد خوری شدیم که از خلیج فارس منشعب می‌شود. ما به وسیلهٔ

کشتی کوچکی مسافرت می‌کردیم که از آنِ یکی از اهالی ابله به‌نام مُغامس بود. پس از غروب به‌راه افتادیم و سحرگاه بعبادان رسیدیم.

آبادان

عبادان قریهٔ بزرگی است در زمینی شور و فاقد عمارت و آبادی. عبادان معبدها و رباط ها و مسجدهای متعدد دارد و فاصلهٔ آن تا ساحل دریا سه میل است. در ساحل دریا تکیه‌ای وجود دارد که آنرا به خضر و الیاس علیهماالسلام نسبت می‌دهند و روبروی آن تکیه خانقاهی واقع است. چهارتن درویش با فرزندان خود خدمت تکیه و خانقاه را برعهده دارند و گذران آنان از نذوراتی است که از مردم می‌رسد و هرکس از آنجا بگذرد صدقه‌ای به درویشان می‌دهد.

در آن خانقاه شنیدم که عابدی بزرگوار در عبادان هست که با احدی معاشرت نمی‌کند، ماهی یک بار لب دریا می‌آید و با اندازهٔ قوت یک ماههٔ خود صیدمی‌کند و می‌رود و تا یک ماه دیگر کسی او را نمی‌بیند و سالها است که به‌این طرز زندگی می‌کند. چون به عبادان رسیدیم کاری نداشتم جز اینکه عابد مذکور را بیابم و زیارت کنم. همراهانم درمساجد و معابد به‌نماز مشغول شدند و من به‌سراغ او رفتم و وی را درمسجد ویرانه‌ای یافتم که نماز می‌خواند. در کنارش نشستم نماز را به‌وجهِ اختصار پایان داد و پس از سلام دست مرا گرفت و گفت «خدا در دنیا و آخرت به‌مراد دلت برساند». اینک شکر خدا می‌کنم که در دنیا به‌مراد خود که سیروسیاحت در اقطار عالم باشد نائل شدم و تا جاهائی رفتم که کسی را همانند خود نمی‌شناسم. اما کار مراد اخروی بازمانده که در آن باره نیز به‌لطف و عفو خدا امید زیاد دارم.

چون پیش همراهان بازگشتم قصهٔ ملاقات خود بگفتم و جایگاه عابد را به‌آنان بنمودم، بدیدنش شتافتند لیکن نشانی از او نیافتند و از این داستان سخت در شگفت ماندند. شامگاهان به‌خانقاه بازآمدیم و شب را در آنجا بسر بردیم. پس از نماز خفتن بود که یکی از همان چهار درویش سابق‌الذکر پیش ما آمد. این درویش هر شب به‌عبادان رفته، چراغهای مساجد را برمی‌افروزد و به‌خانقاه

بازمی‌گردد. وی عابد را دیده بود. عابد یک عدد ماهی تازه به‌درویش داده و گفته بود: «این را به‌آن مهمانی که امروز وارد شده است برسان». درویش پرسید کدامین از شما بوده که با شیخ ملاقات کرده است؟ گفتم من بودم. گفت شیخ ترا به این ماهی مهمان کرده است. من شکر خدا را به‌جا آوردم. درویش ماهی را پخت و جملگی از آن خوردیم، من در عمرم ماهی به‌آن خوبی نخورده بودم. بر دلم گذشت که باقی عمر را در ملازمت خدمت شیخ بسر برم ولی نفس لجوج مرا از این عمل بازداشت.

بندر ماهشهر

صبحگاهان به‌عزم ماجول (معشور یا ماهشهر) سوار کشتی شدیم. رسم من در مسافرتها بر این بود که تا ممکن است دوبار از یک راه نروم. من قصد بغداد داشتم لیکن یکی از اهالی بصره پیشنهاد کرد که اول به‌لرستان و از آنجا به عراق عجم بروم آنگاه به‌عراق عرب بازگردم، من نیز پیشنهاد وی را پذیرفتم. پس از چهار روز به‌ماجول رسیدیم. ماجول شهر کوچکی است بر کنار خوری که گفتیم از دریای فارس منشعب شده است. زمینهای این نواحی شوره‌زار است، نه درختی دارد و نه سبزه‌ای. در ماجول بازار بزرگی هست که از بزرگترین بازارها می‌باشد. من یک روز در آن شهر بسر بردم و از مکاریانی که حبوبات از رامز (رامهرمز) به‌ماجول می‌آورند چارپائی کرایه کردم و پس از آنکه سه روز از طریق بیابان راه پیمودم به‌رامز رسیدم. در این بیابان طوائف کرد درچادرهای موئین زندگی می‌کنند، می‌گویند این طوائف از نژاد عرب می‌باشند. رامز شهر خوبی است و میوه‌ها و نهرهای زیاد دارد.

در این شهر در خانهٔ قاضی حسام‌الدین محمود منزل کردیم. پیش قاضی مردی دیدم اسمعیل نام ملقب به بهاءالدین که اصلش از هندوستان بود. وی مردی دانشمند و متدین و متقی و از اولاد شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی بود و پیش مشایخ توریز و دیگر ن تلمذ کرده بود.

در رامز یک شب توقف کردم. آنگاه از میان جلگه‌ای که آبادیهائی از آن

طوائف کرد (لر) در آن بود حرکت کردیم. در هریک از منازل این راه زاویه‌ای است که برای مسافرین نان و گوشت و حلوا آماده دارند.حلوای آنان از شیرهٔ انگور است که آنرا با آرد و روغن درهم می‌پزند. در هر زاویه شیخی و امامی و مؤذنی با عده‌ای خدمتگار و آشپز وجود دارند.

۷.

شوشتر، ایذه، اصفهان، شیراز

سرانجام به شهر تستر (شوشتر) رسیدم که در قلمرو اتابک و سرحد بین دشت و کوهستان است. تستر شهری بزرگ، زیبا، خرم، دارای پالیزهای نیکو و باغهای عالی است. این شهر محاسن زیاد و بازارهای معتبر دارد و از شهرهای قدیمی است که خالدبن ولید آنرا فتح کرد. سهل بن عبدالله منسوب باین شهر می باشد. نهر معروف بازرق گرداگرد تستر را فراگرفته و آب آن بسیار مصفا و عالی است. این آب در روزهای گرم تابستان بغایت سرد و خنک است و من رودخانه‌ای به کبودی رنگ آن ندیده‌ام مگر رودخانهٔ بلخشان (بدخشان).

تستر برای ورود و خروج مسافرین یک در بیشتر ندارد و آن را دروازهٔ «دسبول» (دزفول) می‌نامند. «دروازه» در لغت آنان به معنی در است. درهای دیگر این شهر بسوی رودخانه باز می‌شود. در دو طرف رودخانه باغ ها قرار دارد و دولابها کار گذاشته‌اند. عمق رودخانه زیاد است و محاذی دروازهٔ دسبول، مانند بغداد و حله جسری از کشتیهای کوچک درست کرده‌اند.

میوه در تستر فراوان است، خیرات و برکات این شهر بسیار و بازارهای آن در خوبی بیمانند می‌باشند. در خارج شهر مزار متبرکی است که اهالی به زیارت آن می‌روند و نذرهای زیاد به آن جا می‌برند. این مزار زاویه‌ای هم دارد که گروهی از دراویش در آن بسر می‌برند و می‌گویند که مزار مزبور قبر زین العابدین علی بن حسین بن علی بن ابیطالب(ع) است.

مدرسهٔ امام شوشتری

در تستر در مدرسهٔ امام شرف‌الدین موسی پسر امام صدرالدین سلیمان که از اولاد سهل‌بن عبدالله است منزل کردم. این شیخ مردی بود با مکارم اخلاق و فضایل بسیار و جامع بین مراتب دین و دانش. وی مدرسه و زاویه‌ای بنا نهاده که در آن چهار خادم به نامهای سنبل وکافور و جوهر و سرور به خدمت مشغول بودند. از این چهار تن یکی مأمور اوقاف و دیگری کار پرداز و سومی خادم سماط و مأمور تنظیم برنامهٔ غذا و چهارمی مأمور سرکشی به آشپزها و سقاها و فراشها بود.

من شانزده روز در این مدرسه ماندم نه نظم و ترتیب آنرا در جائی دیده‌ام و نه لذیذتر از غذاهای آنجا غذائی خورده‌ام. به هر کس به اندازهٔ خوراک چهار تن غذا می‌دادند. خوراک نوعاً عبارت بود از برنج با فلفل که با روغن پخته بودند به اضافه جوجه بریان و نان و گوشت و حلوا. شیخ مزبور هم از حیث صورت و هم از جهت سیرت ممتاز بود. روزهای جمعه پس از نماز در مسجد جامع منبر می‌رفت و من که مجلس وعظ او را دیدم همه وعاظ دیگر که در حجاز و شام و مصر دیده بودم در نظرم ناچیز نمودند و از کسانیکه من به ملاقات آنها رسیده‌ام کسی را نظیر او ندیده‌ام. روزی در باغی از آن وی که در کنار رودخانه واقع است در محضر او بودم، فقها و بزرگان شهر حاضر بودند، دراویش هم از هر گوشه و کنار در آنجا گرد آمده بودند، شیخ همه را اطعام کرد و نماز ظهر را با جماعت بجای آورد و پس به خطبه و موعظه پرداخت. پیش از آنکه شیخ به سخن آغاز کند، قاریان با آهنگهای محزون و نغمه‌های مهیج به قرائت مشغول بودند. شیخ خطبه را در نهایت سکون و وقار ادا می‌کرد و سخن خود را با اشاراتی از فنون مختلف تفسیر و حدیث و غیره چاشنی می‌داد. پس از پایان موعظه از هر سو رقعه‌ها به او فرستادند. رسم ایرانیها بر این است که سؤالات خود را در رقعه‌ها می‌نویسند و بسوی واعظ می‌اندازند و او یکایک پرسشهارا پاسخ می‌دهد. شیخ رقعه‌ها را در دست جمع می‌کرد تا در پایان سخن یکایک آنها را بر گشود و جوابهای بسیار بجا و مناسب داد. در این هنگام وقت نماز عصر فرا رسید و او به نماز پرداخت مردم هم اقتدا

کردند و پس از نماز هر کس به خانهٔ خود رفت.

مجلس این مرد مجلس دانش و وعظ و برکت بود و مردم برای توبه در محضر او بهم سبقت می‌جستند و او از توبه کنندگان پیمان می‌گرفت و سرشانرا می‌تراشید. آن روز پانزده تن از طلاب بصره و دو تن از عوام تستر برای توبه در محضر او آمده بودند.

بیماری ابن بطوطه در شوشتر

در این شهر دچار عارضهٔ تب شدم و این بیماری هر کس را که در موسم گرما وارد تستر شود گریبانگیر می‌گردد، درست مثل دمشق و سائر شهرهائی که آب و میوه فراوان دارند. همراهان من نیز دچار این عارضه شدند و از جملهٔ آنان شیخی به نام یحیی خراسانی وفات یافت. شیخ موسی وسایل تجهیز و دفن و کفن او را فراهم آورد و بر جنازهٔ او نماز خواند. یکی دیگر از همراهان نیز که بهاءالدین ختنی نام داشت و هنگام مسافرت من هنوز در تستر بود پس از رفتن من وفات یافت.

در مدت بیماری به خوراکهائی که در مدرسه می‌پختند میل نداشتم. فقیه شمس‌الدین سندی که یکی از طلاب آن مدرسه بود سخن از خوراک مخصوصی به میان آورد که من هوس کردم از آن بخورم و قدری پول دادم تا او تهیه کند. این موضوع به گوش شیخ رسید و بسیار بروی گران آمد و به من گفت چرا این کار را کردی و چرا به خدام نگفتی تا هر چه میل داشتی فراهم کنند؟ آنگاه خادمان را فراخواند و فرمود هرچه از انواع غذا و شیرینی مورد تمایل من باشد تهیه کنند و در این باره تأکید فراوان نمود. خداوند جزای خیرش دهاد.

ایذه

از تستر حرکت کردیم، سه روز از کوههای بلند راه می‌رفتیم تا به شهر ایذه رسیدیم. در هر یک از منازل این راه زاویه‌ای بود به شرحی که پیشتر گفته‌ایم. ایذه را «مال الامیر» نیز می‌نامند[1] و آن پایتخت سلطان اتابک است. در ایذه با شیخ‌الشیوخ آن شهر به نام شیخ نورالدین کرمانی ملاقات کردم. این شیخ که

دانشمندی پرهیزگار بود نظارت همهٔ خانقاه‌ها را بر عهده داشت و خانقاه را در آن جا مدرسه می‌گفتند. سلطان احترام زیاد دربارهٔ این شیخ مرعی می‌داشت و به زیارت او می‌آمد. بزرگان دولت و متنفذان پایتخت نیز هر صبح و شام به زیارت او می‌آمدند. شیخ مرا بسیار گرامی داشت و مهمانم کرد و در خانقاه دینوری منزلم داد که تا چند روز آن جا بودم. ورود من به این شهر مصادف با موسم تابستان بود و ما شبها پس از نماز در بام منزل می‌خوابیدیم و بامدادان فرود می‌آمدیم. دوازده تن از دراویش هم با من بودند که یکی از آنان پیشنماز و دیگری خادم و دو تن قاری چیره‌دست بودند و به همین جهت اوضاع ما خیلی خوب و مرتب بود.

اتابک افراسیاب

پادشاه ایذه در ایامی که من آنجا رفتم سلطان اتابک افراسیاب[۲] پسر اتابک احمد بود. اتابک بین ایرانیان لقبی است که به پادشاه و حکمدار این نواحی اطلاق می‌شود و این نواحی به نام بلاد لر (لرستان) معروف است. اتابک افراسیاب پس از برادر خود اتابک یوسف زمام حکومت را به دست گرفت و یوسف پس از پدر خود اتابک احمد بجای او نشسته بود. احمد مذکور پادشاه خوبی بوده است و من از مردم موثق شنیدم که او در قلمرو حکومت خود چهار صدو شصت خانقاه آباد کرده است و از این تعداد چهل و چهار تا در خود ایذه بود. اتابک احمد مالیاتی را که می‌گرفت بر سه قسمت می‌کرد، یک سوم آن را به مصرف مخارج زوایا و مدارس می‌رساند و یک سوم مخارج قشون می‌کرد و یک سوم باقی صرف مخارج شخصی او و حرم سلطنتی و خدام و غلامان می‌شد که از این قسمت همه ساله هدایائی هم برای سلطان ابوسعید پادشاه عراق می‌فرستاد و گاهی خود نیز به دیدار آن پادشاه می‌رفت.

من از آثار خیر این اتابک در نقاط مختلف لرستان زیاد دیدم و بیشتر این آثار در کوههای بلند و صعب‌العبور واقع است که از وسط صخره‌ها و سنگها راهی ایجاد کرده‌اند و پهنای این راهها که از سینهٔ کوهها تراشیده و صاف شده به قدری است که چارپایان با محمولات خود می‌توانند از آن بالا روند. طول این رشته

کوهستان به اندازهٔ هفده روز و پهنای آن به اندازهٔ ده روز راه است و این کوههای سر به فلک کشیده بهم پیوسته است و رودخانه ها از خلال این کوهها جریان دارد. درختی که در این کوهستان می‌روید بلوط است که از آرد آن نان می‌سازند. در هر یک از منازل این کوهستان زاویه‌ای هست که مدرسه می‌نامند و مسافر که به آنجا می‌رسد غذای او و علوفهٔ مرکبش را حاضر می‌کنند و احتیاجی به مطالبه و درخواست خود مسافر نیست بلکه خادم مدرسه معمولاً به هرمسافر تازه وارد سر می‌زند و دو گرده نان با گوشت و حلوا به او می‌دهد و این جمله از محل اوقاف اتابک تأمین می‌گردد.

اتابک احمد بطوریکه گفتیم مردی پارسا و نیکو کار بوده و در زیر جامهٔ خود قبای زبر موئین بر تن می‌کرده است.

اتابک احمد و سلطان ابوسعید

یک بار که اتابک احمد به دیدار سلطان ابوسعید رفته بود یکی از خواص سلطان به گوش او رسانید که اتابک چون پیش تو می‌آید در زیر لباس خود زره می‌پوشد (این مرد جامهٔ موئین اتابک را زره تصور کرده بود). ابوسعید بفرمود تا بنحو خوشی این مطلب را تحقیق کنند، روزی در حضور او امیر چوپان، بزرگِ امرای عراق و امیر سویته امیر دیاربکر و شیخ حسن که هم اکنون پادشاه عراق است[۳] برخاستند و به مزاح و خنده با اتابک در آویختند و بدین بهانه لباسهای او را بازرسی کردند معلوم شد که در زیر جامهٔ وی قبای موئین است. ابوسعید که شاهد ماجرا بود از جای برخاست و دست در گردن اتابک انداخت و او را در کنار خود برنشاند و به ترکی گفت: «سن آتا» یعنی تو پدر منی و هدایای اتابک را بچند برابر عوض داد و یرلیغی صادر کرد که من بعد از او و فرزندان او هیچگونه هدایائی خواسته نشود.

داستان مرگ فرزند اتابک و ملاقات ابن‌بطوطه با او

اتابک در آن سال وفات یافت و پسرش یوسف بجای او نشست. وی ده

سال در این مقام باقی بود و پس از آن برادرش افراسیاب جانشین وی گردید. من که به ایذه وارد شدم می‌خواستم اتابک افراسیاب را ببینم لیکن موفق نشدم زیرا او مردی دائم‌الخمر بود و جز روزهای جمعه ازمنزل خود در نمی‌آمد. اتابک پسری داشت که ولیعهد و یگانه اولاد او بود و در آن ایام بیمار شد. شبی یکی از خادمان اتابک به سراغ من آمد خود را معرفی کردم رفت و بعد از نماز مغرب دو ظرف بزرگ غذا و میوه با خود آورد و نیز قدری پول در خریطه‌ای به من داد، جمعی از مطربان با آلات موسیقی نیز همراه او بودند، خادم گفت بنوازید تا فقرا خوش باشند و فرزند سلطان را دعا کنند. من گفتم رفقای ما از این رقص و سماع چیزی سر در نمی‌آورند، لیکن در حق سلطان و پسرش دعا کردیم و پول را بین درویشان تقسیم کردم. نیمه‌های شب بود که بانگ نوحه و فریاد برخاست معلوم شد که بیمار مرده است. فردا صبح شیخ زاویه و مردم شهر پیش من آمدند و گفتند همه بزرگان شهر از قضات و فقها و سادات و امرا برای تعزیت به حضور اتابک رفته‌اند خوب است تو نیز بروی. من نخست امتناع نمودم، اما بعد ناچار شدم بپذیرم و با ایشان به سرای اتابک رفتم.

سرای اتابک پر بود از مردان و کودکان و غلامان و افراد خانوادهٔ سلطنتی و وزراء و لشکریان. این گروه همه جامه‌ای از تلیس (گونی) و جل چارپایان برتن کرده، خاک و کاه بر سر پاشیده و جلو سر خود را تراشیده بودند. جمعیت بر دو قسمت بود گروهی در بالای تالار و گروهی در پائین آن. و هر یک از این دو دسته رو به سوی دستهٔ دیگر حرکت می‌کردند و با دست بر سینه می‌کوفتند و می‌گفتند: خوند گارما (خداوند گار ما)، یعنی: آقای ما، و این منظری بسیار فجیع و هائل بود که در عمرم نظیر آن را ندیده‌ام.

مراسم ماتم و تعزیه‌داری

از غرائب اتفاقاتی که آن روز بر سر من آمد این بود که وقتی وارد شدم دیدم قضات و خطیبان و سادات به دیوار تالار تکیه زده‌اند. از کثرت جمعیت جا نبود همه مردم یا می‌گریستند و یا تظاهر به گریستن می‌کردند و یا خاموش روبروی خود

را می‌نگریستند. حضار روی لباسهای خود جامه‌ای از پارچهٔ خام پنبه‌ای کلفت که درست دوخته نشده بود و آستر و زیرهٔ آن رو به بیرون و رویهٔ آن به تو بود[۴] پوشیده بودند و هر یک خرقه پاره یا پلاس پاره‌ای سیاه بر سر بسته بودند. تعزیه‌داران همین جامه را تا چهل روز بر تن دارند و در نظر آنان این مراسم نمایندهٔ نهایت حزن و مصیبت زدگی است و سلطان پس از پایان چله برای هر کدام از آنان یک دست کامل جامه می‌فرستد.

چون از کثرت جمعیت جائی نبود به‌چپ و راست نگاه می‌کردم تا محلی برای نشستن بیابم، سقیفه‌ای دیدم که به‌اندازهٔ یک وجب از زمین بلندتر بود و در یک گوشهٔ آن مردی نشسته بود از دیگران کنار گرفته و جامهٔ پشمین نمدمانند بر تن کرده، و این نوع جامه را ضعفا و مردم تنگدست آن سامان در ایام برف و باران یا در مواقع مسافرت می‌پوشند. من پیش آن مرد رفتم، رفقای من که چنین دیدند از من فاصله گرفتند و متعجب شدند لیکن من هنوز چیزی نمی‌فهمیدم. چون بالای سقیفه رفتم سلام کردم آن مرد جواب داد و تکانی خورد چنانکه گوئی می‌خواهد برخیزد. این حرکت را در آن نواحی نیم‌خیز می‌نامند. من در گوشهٔ روبروی او نشستم، دیدم مردم همه چشم بر من دوخته‌اند و تعجب کردم. آنگاه دیدم فقها و مشایخ و اشراف همه پائین سقیفه به‌دیوار تکیه داده‌اند. یکی از قضات به‌من اشارت کرد که فرود آیم و نزد او بنشینم من از جایم نجنبیدم ولی حس کردم که باید آن مرد سلطان باشد. پس از ساعتی شیخ‌المشایخ نورالدین کرمانی که پیشتر یاد او کرده‌ایم به‌بالای سقیفه آمد و سلام کرد. آن مرد به‌احترام شیخ برخاست و شیخ درمیان من و او نشست و در این هنگام بود که دریافتم که او اتابک است. سپس جنازه را آوردند، جنازه را در میان درختان ترنج و نارنج و لیمو قرار داده بودند، شاخه‌ها پر از میوه بود و درختها را چند تن حرکت می‌دادند چنانکه تو گوئی جنازه در میان باغی حرکت می‌کند، پیشاپیش جنازه مشعله‌ها بر سر نیزه‌های دراز می‌کشیدند و گروهی شمع‌ها به‌دست گرفته بودند. بدین‌سان نماز بر جنازه گزارده شد و مردم تا مقبرهٔ سلطنتی به‌دنبال آن رفتند. این مقبره در محلی است که هلافیحان نام دارد در فاصلهٔ چهار میلی شهر. در این محل مدرسهٔ بزرگی هست که

نهری از میان آن می‌گذارد، در داخل مدرسه مسجدی وجود دارد که نمازجمعه آنجا خوانده می‌شود و بیرون مدرسه گرمابه‌ای هست و گرداگرد آن‌را باغ بزرگی فرا گرفته. در این مدرسه برای صادر و وارد طعام داده می‌شود. من بسبب دوری مقبره نتوانستم همراه سایرین بروم و به مدرسه بازگشتم.

پس از چند روز اتابک به‌وسیلهٔ همان کس که بار نخست پیش من آمده بود پیغام داد که او را ببینم و من به‌اتفاق راه افتاده از در معروف به‌باب السرو وارد سرای اتابک شدیم و از پله‌های زیادی بالا رفتیم تا به‌جائی رسیدیم که مفروش نبود چه فرشها را به علامت عزاداری و مصیبت‌زدگی جمع کرده بودند. در اینجا اتابک را دیدم که بر مخده‌ای نشسته بود و دو ظرف در برابر او بود یکی با سر پوشی زرین و دیگری با سر پوشی سیمین، سجادهٔ سبز رنگی هم انداخته بودند که من روی آن نزدیک اتابک نشستم. در این مجلس جز من و اتابک و حاجب او و فقیه محمود و ندیمی که اسمش را نمی‌دانستم کسی نبود. اتابک از حال من و از اوضاع وطن من سؤال کرد و از کارهای الملک الناصر و از کشور حجاز جویا شد جوابهائی دادم. در این موقع فقیه بزرگی که سمت ریاست فقهای آن سامان را داشت وارد شد؛ سلطان گفت این مولانا فضیل است. در میان ایرانیان فقها را بعنوان «مولانا» می‌خوانند و سلطان نیز مانند دیگران همین عنوان را استعمال می‌کرد. وی از فقیه مذکور تعریف زیاد کرد و من از اوضاع و احوال دریافتم که او مست کرده است و هم از پیش شنیده بودم که سلطان مردی دائم‌الخمر است. آنگاه وی به‌زبان عربی که آن‌را به‌خوبی می‌دانست به‌من گفت «حرف بزن». گفتم: اگر از من بشنوی می‌گویم تو فرزند سلطان اتابک احمدی که در زهد و صلاح مشهور آفاق بود و در سلطنت تو عیب و منقصتی وجود ندارد جز همین و اشاره به‌آن دو ظرفی کردم که در برابر او بود. سلطان شرمگین گشت و خاموش ماند. من خواستم مراجعت کنم لیکن او نگذاشت و گفت با چون تو مردمانی بودن مایهٔ رحمت است. بعد دیدم که خواب او را در ربوده و پینکی می‌زند برخاستم و مراجعت کردم. کفشهایم را دم در گذاشته بودم لیکن در بازگشتن آن‌را نیافتم. فقیه محمود برای جستن کفشهای من پائین رفت و فقیه فَضیل

به‌داخل اطاق برگشت تا بنگرد که مگر در آنجا افتاده باشد. بالاخره آنرا در یکی از اطاقها پیدا کرد و آورد من بغایت شرمزده گشتم و معذرت خواستم. او کفش مرا بوسید و بر سر خود نهاد و گفت آفرین بر تو، این سخن را که با سلطان گفتی احدی از ما جرئت نمی‌کرد بر زبان بیآورد و من امیدوارم که نفس تو در او مؤثر افتد.

از ایذه تا اصفهان

پس از چند روز از ایذه حرکت کردیم. منزل اول درمدرسة السلاطین که مقبرهٔ خانوادگی پادشاهان است توقف کردیم و چند روزی در آنجا ماندیم. سلطان قدری پول برای من و رفقایم فرستاد. تا مدت ده روز در قلمرو حکومت اتابک راه پیمودیم. راه ما از میان کوههای بلند بود[5] و هر شب در مدرسه‌ای منزل می‌کردیم که در همهٔ آنها وسائل خورد و خوراک مسافرین فراهم بود. از این مدرسه‌ها برخی در میان آبادی قرار گرفته و برخی دیگر در مواضع غیر معمور بنا شده و ناچار اجناس مصرفی آنها را از نقاط دیگر می‌آورند. روز دهم به‌مدرسه‌ای رسیدیم که کریوا الرخ[6] نامیده می‌شد. این منزل آخرین نقطهٔ زیر حکومت اتابک بود و از آن پس مسافرت ما در زمین پهناور و پر آبی آغاز شد که از مضافات شهر اصفهان بشمار می‌رود.

در این طریق نخست به‌شهر اشترگان رسیدیم. اشترگان شهری است نیک و پر آب و دارای باغها، مسجد زیبائی نیز دارد که آبی از وسط آن می‌گذرد. سپس به‌شهر فیروزان رفتیم که شهری کوچک است و نهرها و باغها و درخت‌ها دارد. بعد از نماز عصر بود که به‌این شهر رسیدیم و مردم برای تشییع جنازه‌ای به‌بیرون شهر آمده بودند. از پیش و پس جنازه مشعله‌ها افروخته بودند و به‌دنبال آن شیپورها می‌زدند و مغنیان آوازهای طرب انگیز می‌خواندند. ما از کار آنان در شگفت شدیم و یک شب در آنجا ماندیم و فردا به‌قریهٔ نَبلان رفتیم.

نبلان قریهٔ بزرگی است که روی رودخانهٔ عظیمی ساخته شده و در کنار آن مسجد بسیار زیبائی وجود دارد و از زمین تا داخل مسجد پله‌ای می‌خورد و اطراف

مسجد را باغها فرا گرفته است. آن روز را نیز از وسط باغها و آبها و دیه های زیبا که برجهای کبوتر زیادی در آنها دیده می‌شد به سیر خود ادامه دادیم و پسین روز به شهر اصفهان رسیدیم.

اصفهان

اصفهان که از شهرهای عراق عجم است شهری بزرگ و زیبا است. ولی اکنون قسمت زیادی از آن در نتیجهٔ اختلافاتی که بین سنیان و شیعیان آن شهر به وقوع می‌پیوندد به ویرانی افتاده است. این اختلافات هنوزهم ادامه دارد و مردم آن شهر دائم در منازعه و کشتار بسر می‌برند[۷]. میوه در اصفهان فراوان است از جمله زردآلوی بی نظیری که قَمَرالدین نامیده می‌شود و آن را خشکانیده ذخیره می‌کنند. هستهٔ این زردآلو شیرین است. دیگر از میوه های اصفهان بِهِ آن شهر است که نظیرش در هیچ جا پیدا نمی‌شود، به اصفهان بسیار خوش طعم و بزرگ است. دیگر از میوه های این شهر انگور عالی و خربزهٔ عجیبی است که غیر از بخارا و خوارزم در هیچ جای دنیا مثل و مانند ندارد. پوست این خربزه سبز رنگ و داخل آن قرمز است و آنرا می‌شود نگه داشت مانند شریحه (انجیر خشک) که در بلاد مغرب نگه می‌دارند. خربزهٔ اصفهان بسیار شیرین است و هر کس عادت به خوردن آن نداشته باشد در اول اسهال می‌گیرد و من خود در این شهر به همین گرفتاری دچار شدم.

اوضاع اجتماعی اصفهان

اهالی اصفهان مردمی خوش قیافه اند. رنگ چهرهٔ آنان سفید و روشن و متمایل به سرخی است. شجاعت و نترسی از صفات بارز ایشان می‌باشد. اصفهانیها مردمان گشاده دست اند. همچشمی و تفاخری که میان آنان در مورد اطعام و مهمان نوازی وجود دارد منشأ حکایات غریبی شده است. مثلاً اتفاق می افتد که یک اصفهانی رفیق خود را دعوت می‌کند و می‌گوید: «بیا برویم نان و ماس با هم بخوریم» [۸]، ولی وقتی او را به خانه می‌برد انواع غذاهای گوناگون پیش او می‌آورد و اصفهانیها به این رویهٔ خود مباهات زیاد می‌کنند.

هردسته از پیشه‌وران اصفهان رئیس و پیش کسوتی برای خود انتخاب می کنند که او را «کلو»[۹] می نامند. دسته های دیگر هم که اهل صنعت و حرفه هستند به همین نحو رؤسائی برای خود برمی گزینند. جوانان مجرد این شهر جمعیت هائی دارند و بین هر گروه با گروه دیگر رقابت و همچشمی برقرار است؛ مهمانیها می دهند و هرچه می توانند در این مجالس خرج می کنند و محفلی عظیم با انواع غذاهای مختلف فراهم می آورند. حکایت می کردند که یکی از این دسته ها دستهٔ دیگر را به مهمانی خوانده و غذای آنان‌را با شعلهٔ شمع پخته بود، دستهٔ دیگر که خواسته بود تلافی بکند در دعوتی که متقابلاً به عمل آورده بود برای تهیهٔ غذا به‌جای هیزم حریر مصرف کرده بود.

شیخ قطب الدین اصفهانی

در این شهردر خانقاه‌منسوب به‌شیخ علی بن سهل[۱۰] که‌شاگرد جنید بوده است منزل کردم. این زاویه موردِاحترام وزیارتگاه مردم اصفهان است ودر آن برای مسافرین غذاداده می شود وگرمابه‌ای عالی مفروش بر خام دارد که دیوارهایش از کاشی است. این حمام وقف است و از مراجعه کنندگان پولی مطالبه نمی شود. شیخ این زاویه عابد پرهیزگار قطب الدین حسین پسر شیخ ولی الله شمس الدین محمدبن محمودبن علی معروف به رجاء بود و برادر او شهاب الدین احمد نیز مردی دانشمند و منصف بود. چهارده روز در خانقاه پیش این شیخ قطب الدین بودم و از مراتب خداپرستی و دوریش‌نوازی او و تواضعی که در برابر فقرا داشت چیزها دیدم که مایهٔ اعجابم بود، شیخ در پذیرائی و اکرام من مبالغت فرمود و جامه‌ای نیک به من بخشید و همان ساعت که به زاویه رسیدم غذایی با سه عدد خربزهٔ اصفهان که تا آن روز نخورده بودم برایم فرستاد.

ابن بطوطه از شیخ اصفهانی خرقه می گیرد

روزی شیخ قطب الدین در زاویه‌ای که منزل کرده بودم به دیدن من آمد. منزل من مشرف به باغی بود که تعلق به شیخ داشت. آن روز لباسهای شیخ را
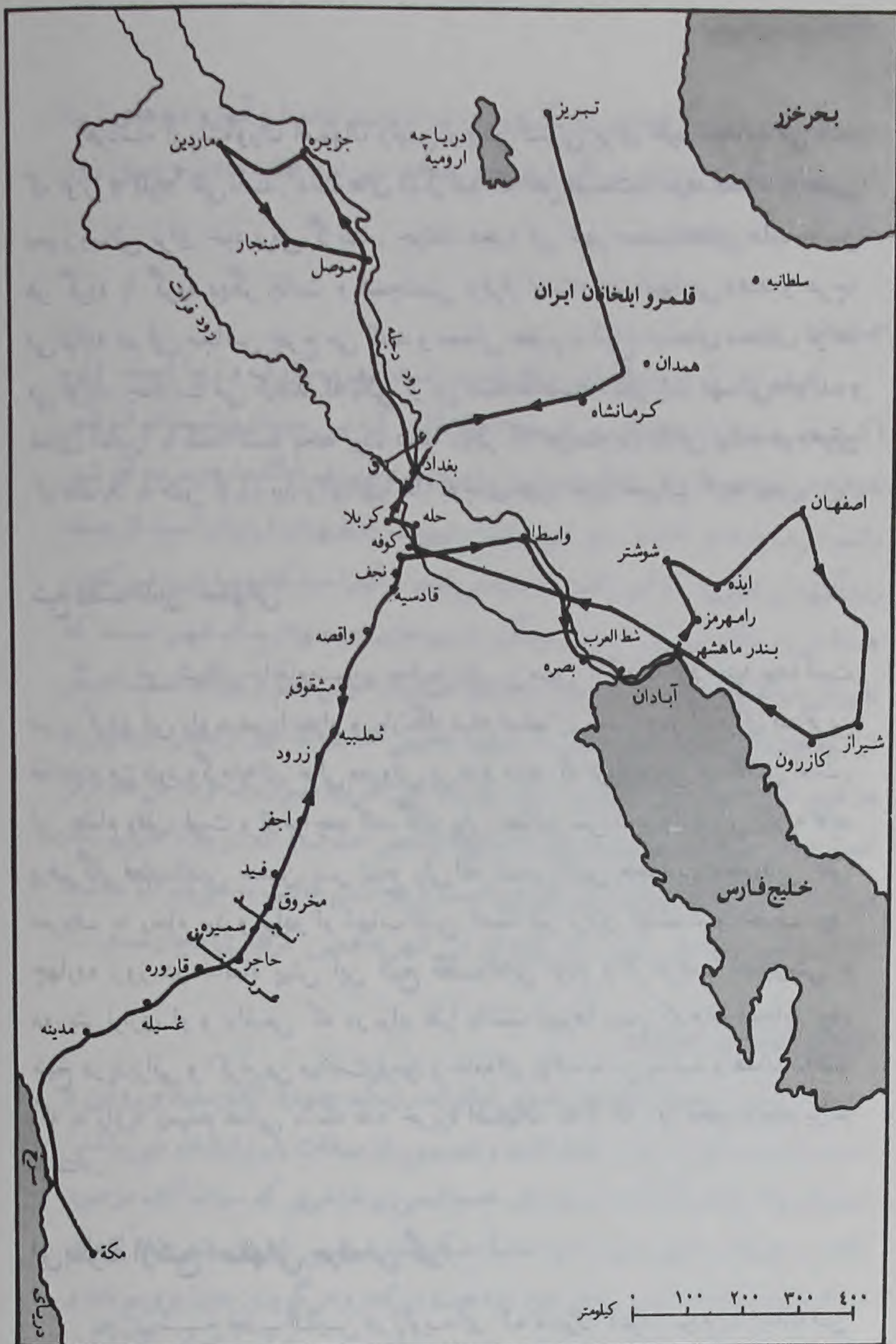
نقشهٔ شمارهٔ ۳ ــ خط سیر ابن بطوطه در ایران و عراق (سال ۷۲۷)

شسته و در باغ پهن کرده بودند تا بخشکد. از جمله لباسها جبهٔ سفید گشادی بود که در آن نواحی (هزرمیخی)[۱۱] نامیده می‌شود و من چون آنرا دیدم با خود اندیشیدم که مستحق چنین جبه‌ای هستم. شیخ که به منزل من آمد در باغ نگریست و یکی از خدامش را گفت برو و آن جامهٔ هزرمیخی را پیش من آر. جامه را آوردند و شیخ آنرا بر من پوشانید. من به پایش افتادم و بوسه ها زدم و تقاضا کردم که طاقیهٔ[۱۲] سر خود را با اجازه‌ای که پدر او شمس الدین از شیوخ خود داشته و او از پدر تلقی کرده به من بخشد. شیخ در چهارده جمادی الاخری سال ۷۲۷ آن طاقیه را در همان زاویه به من داد و سلسلهٔ مشایخ این شیخ که خرقه از آنها دارد بدین ترتیب است:[۱۳] شمس الدین ـ تاج الدین محمود ـ شهاب الدین علی الرجاء ـ امام شهاب الدین ابی حفص عمر بن محمد بن عبدالله سهروردی ـ شیخ کبیر ضیاء الدین ابوالنجیب سهروردی ـ عم وی امام وحیدالدین عمر ـ پدر او محمد بن عبدالله معروف به عمویه ـ شیخ اخی فرج زنجانی ـ شیخ احمد دینوری ـ امام ممشاد دینوری ـ شیخ علی بن سهل صوفی ـ ابوالقاسم جنید ـ سَری سَقَطی ـ داود طائی ـ حسن بصری ـ امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب.

بسوی شیراز

از اصفهان به قصد زیارت شیخ مجدالدین بسوی شیراز حرکت کردیم. بین این دو شهر ده روز راه فاصله است. نخست به شهر کلیل رسیدیم که در فاصلهٔ سه روز از اصفهان واقع شده و آن شهرکی است دارای نهرها و باغ ها و میوهٔ فراوان، و من خود دیدم که سیب را در بازار آن شهر هر پانزده رطل عراقی به یک درهم می فروختند و در هم آنجا ثلث نقره است. در کلیل در خانقاهی که بزرگ مردم آن شهر معروف به خواجه کافی بنا کرده منزل کردم. این خواجه مردی توانگر است و مال خود را در سبیل خیرات و مبرات و عمارت زوایا و اطعام ابناء السبیل خرج می کند.

از کلیل حرکت کردیم و پس از دو روز به قریهٔ بزرگی به نام سُرما رسیدیم، این جا هم خانقاهی بود که همان خواجه کافی بنا کرده است و در آن برای

مسافرین غذا می‌دادند.

بعد از سُرما به یزد خاص (ایزد خواست) رسیدیم که شهر کوچک زیبائی است و بازارهای خوب و مسجد جامعی زیبا دارد. این مسجد از سنگ ساخته شده و سقف آن نیز از سنگ است. شهر برکنار خندقی قرار گرفته و آبها و باغها در داخل آن خندق واقع است. در خارج شهر رباطی هست که مسافرین در آن منزل می‌کنند و دری آهنین دارد. این رباط بسیار محکم ساخته شده و در داخل آن دکانهائی وجود دارد که کلیهٔ مایحتاج مسافرین در آن فروخته می‌شود. ساختمان رباط از آثار امیر محمد شاه اینجو پدر سلطان ابواسحق پادشاه شیراز است.

در یزد خاص پنیر مخصوص یزد خاصی می‌زنند که از لحاظ عطر بی نظیر است و وزن هر قالب آن دو الی چهار وقیه می‌شود.

از یزد خاص از راه دشت روم به مایین رفتیم. دشت روم مسکن ترکها است[۱۴]. مایین شهر کوچکی است که آب فراوان و بازارهای خوب دارد و اغلب درختان آن گردو است.

شیراز

از مایین به شیراز رفتیم. شیراز شهری است قدیمی و وسیع و مشهور و آباد، دارای باغهای عالی و چشمه‌سارهای پرآب و بازارهای بدیع و خیابانهای خوب. در این شهر نظم و ترتیب عجیبی حکمفرماست. هر یک از اصناف پیشه‌وران در بازار جداگانه‌ای متمرکز می‌باشند و از افراد صنفهای دیگر در میان آنان داخل نمی‌شوند. شیرازیان مردمانی خوش اندامند ولباس تمیزمی‌پوشند. در مشرق‌زمین هیچ شهری از لحاظ زیبائی بازارها و باغها و آبها و خوشگلی مردم به‌پایهٔ دمشق نمی‌رسد مگر شیراز. این شهر در زمین مسطحی واقع شده و گرداگرد آنرا از هر سو باغها فرا گرفته و پنج نهر از وسط شهر می‌گذرد. یکی از آنها نهرمعروف رکن آباداست[۱۵] که آب شیرین و گوارائی دارد. آب این نهر در زمستان گرم و در تابستان بسیار خنک است و سرچشمهٔ آن در دامنهٔ کوهی بنام قُلَیعه واقع شده. مسجد بزرگ شیراز به‌نام مسجد عتیق یکی از وسیع‌ترین و زیباترین مساجد است. صحن بزرگ

آن با مرمر فرش شده و تابستانها هر شب صحن آن‌را می‌شویند و بزرگان شهر برای گزاردن نماز مغرب و عشا در آنجا فراهم می‌آیند.

در قسمت شمال مسجد دری است که آنرا در حسن می‌نامند و از آنجا به بازار میوه فروشان می‌رود. این بازار یکی از زیباترین بازارها است و من آن‌را از بازار باب البرید دمشق هم زیباتر می‌دانم. مردم شیراز و خصوصاً زنان آن شهر به زیور صلاح و سداد و دین و عفاف آراسته‌اند. زنان شیرازی موزه به‌پا می‌کنند[۱۶] و هنگام بیرون رفتن از منزل خود را می‌پوشانند و برقع بر رخ می افکنند بطوری که چیزی از تن آنان نمایان نمی‌شود. زنان شیرازی صدقه و احسان زیاد می‌دهند و از غرائب رسوم ایشان این است که روزهای دوشنبه و پنجشنبه و جمعه در جامع بزرگ شهر برای استماع بیانات وعظ گرد می‌آیند و گاهی عدهٔ حاضرین این مجالس به هزار یا دو هزار تن می‌رسد و از شدت گرما هر کدام با بادبزنی که به‌دست دارد خود را باد می‌زند و من در هیچ شهری ندیدم که اجتماعات زنان به‌این انبوهی باشد.[۱۷]

شیخ مجدالدین شیرازی

چون به‌شیراز وارد شدم نیتی به‌دل نداشتم جز زیارت شیخ قاضی امام مجدالدین اسمعیل پسر محمد خداداد[۱۸] که قطب اولیا و یگانهٔ روزگار و صاحب کرامات است. خداداد یعنی «بخشش خداوند»، من برای زیارت شیخ به‌مدرسهٔ مجدیه رفتم که او خود بنا کرده و در همان جا سکونت دارد. در این ملاقات سه تن از همراهان نیز با من بودند. فقها و بزرگان شهر انتظار شیخ را داشتند. وقتی او برای نماز عصر بیرون آمد مجدالدین و علاءالدین که پسران روح‌الدین برادر شیخ هستند در طرفین او بودند. چون شیخ ضعف بصر دارد و بسیار سالخورده است امور قضا را این دو برادرزاده اداره می‌کنند. من به‌شیخ سلام دادم و او با من معانقه کرد و دستم را گرفت و با هم رفتیم تا به‌مصلی رسیدیم. در اینجا شیخ دست مرا رها کرد و اشارت فرمود که در کنار او بایستم من هم قبول کردم. پس از نماز در حضور شیخ بهری از کتاب «المصابیح» و «مشارق الانوار» صاغانی[۱۹] خوانده شد. سپس

برادرزادگان او مسائلی راجع به امور قضائی که داشتند با او در میان نهادند و آنگاه بزرگان شهر برای سلام پیش او آمدند و این رسم آنان است که در هر بام و شام به زیارت شیخ می‌آیند. در این هنگام شیخ به احوال‌پرسی از من پرداخت و از کیفیت آمدن من به شیراز و اوضاع بلاد مغرب و مصر و شام و حجاز سؤال کرد و من پاسخ دادم. شیخ خدام خود را فرمود که مرا در خانهٔ کوچکی در مدرسهٔ مجدیه منزل دادند. فردای آن روز فرستادهٔ سلطان ابوسعید پادشاه عراق به نام ناصرالدین درقندی که از اکابر امرا و خراسانی الاصل است پیش شیخ آمد. فرستادهٔ سلطان چون به محضر شیخ رسید دستارچهٔ خویش که کلاه می‌نامند از سر برگرفت و پای او را بوسه داد و درحالی که گوش خود را به دست گرفته بود در برابر شیخ نشست. امرای تاتار در پیش سلطان همین مراسم را معمول می‌دارند.

امیر ناصرالدین در حدود پانصد سوار از غلامان و خدام و همراهان داشت که همه در بیرون شیراز بودند و از این عده فقط پنج تن تا خانهٔ قاضی آمده بودند لیکن امیر به ملاحظهٔ ادب و احترام آنها را هم با خود در اندرون نبرد و به تنهائی وارد محضر شیخ شد.

سلطان خدابنده و علامهٔ حلی

پادشاه عراق سلطان محمد خدابنده را در زمان کفر مصاحبی بود به نام جمال‌الدین بن مطهر[۲۰] که یکی از فقهای شیعه بشمار می‌آمد. چون این پادشاه به دین اسلام درآمد و مغولان به تبعیت از او اسلام پذیرفتند در مراتب تعظیم و احترام فقیه مذکور بیفزود و این فقیه مذهب تشیع را در نظر پادشاه جلوه داد و حکایت احوال صحابه و ماجرای خلافت را با او درمیان آورده گفت عمر و ابوبکر وزیران پیغمبر بودند درصورتی که علی داماد و پسر عم او بود و بنابر قاعده می‌بایستی میراث خلافت هم به او برسد، و برای تقریب ذهن پادشاه مثل از خود او زد که سلطنت از اجداد و اقارب خویش به ارث برده است. سلطان که هنوز تحت تأثیر رسوم مألوف مغول بود و به قواعد دین اسلام آشنائی زیادی پیدا نکرده بود تسلیم این استدلال شد و فرمان داد که مردم را در همه جا وادار به قبول مذهب

تشیع کنند و به‌شهرهای عراق عرب و عراق عجم و فارس و آذربایجان و اصفهان و کرمان و خراسان، فرمانها فرستاد و مأمورینی هم گسیل داشت تا این مهم را عملی گردانند.

کوشش برای رسمیت دادن بمذهب تشیع در ایران

مأمورین سلطان پیش از همه به‌شهرهای بغداد و اصفهان و شیراز رسیدند. در بغداد مردم باب الاَزَج که اهل سنت و بیشتر حنبلی مذهب‌اند از قبول فرمان امتناع ورزیدند و در حدود دوازده هزار تن از این مردم که به‌مردانگی و سلحشوری مشهورند، روز جمعه در مسجد جامع گرد آمدند و چون خطیب به‌منبر رفت همه از جای برخاسته سوگند یاد کردند که اگر در خطبه جز به‌طریق سابق چیزی بگوید یا کم و زیادی بکند هم او و هم فرستادهٔ سلطان را مورد حمله قرار خواهند داد و عواقب چنین اقدامی را هم هر چه باشد قبول دارند. فرمان سلطان این بود که اسامی خلفا و سائر صحابه از خطبه حذف شود و فقط اسم علی و پیروان او مانند عمار و غیره مذکور افتد. خطیب از بلوای عام ترسید و خطبه را بر همان نهج مألوف ادا کرد. در اصفهان و شیراز هم‌نظیر این جریان اتفاق افتاد و فرستادگان سلطان به‌او اطلاع دادند که مردم حاضر به‌قبول این فرمان نیستند. سلطان مثال داد که قاضیان هر سه شهر را به‌حضور او بفرستند. نخستین کس از این قاضیان که پیش سلطان رسید مجدالدین قاضی شیراز بود. در آن هنگام سلطان در ییلاق خود قراباغ اقامت داشت. بفرمود که قاضی را جلو سگها بیندازند. این سگهای قوی هیکل که در زنجیرشان نگه می‌داشتند برای دریدن و خوردن بنی آدم تربیت شده بودند. کسانی را که می‌خواستند جلو سگ ها بیندازند بند از دست و پا برداشته در میدان وسیعی می‌آوردند و سگها را رها می‌کردند. محکوم از پیش سگها می‌گریخت اما چون راه فرار نداشت عاقبت گرفتار می‌شد و سگها پیکر او را از هم می‌دریدند.

چون سگها را در برابر قاضی مجدالدین رها کردند منظر غریبی پیدا شد چه آن حیوانها از حمله به‌قاضی خودداری کرده، در برابر او دم می‌جنبانیدند. سلطان که از واقعه با خبر شد پا برهنه از خانه بیرون دوید و خود را در قدم قاضی انداخت

و بر پای او بوسه زد و دست او را گرفته جامه هائی را که بر تن خود داشت باو بخشید و این عمل در نزد مغولان بزرگترین درجهٔ لطف و مکرمت سلطان می‌باشد و چون کسی مورد این لطف واقع شود جامهٔ پادشاه در خانوادهٔ او به عنوان سند افتخار از اسلاف به اخلاف می‌رسد و تا آن جامه باقی است یا چیزی از آن به جا است در حفظ آن می‌کوشند. از لباسهای مختلف شاه هم پیراهن او اهمیت بیشتری دارد.

سلطان خدابنده دست قاضی را گرفت و به سرای خود برد و زنان خود را بفرمود تا حرمت او را به جای آورند و به انفاس او تبرک جویند. چنین بود که سلطان مذهب تشیع را فروگذاشت[۲۱] و مثال داد که طریقهٔ اهل سنت و جماعت همچنان محفوظ ماند و قاضی را با عطایای زیاد و نهایت اکرام و احترام به شهر مراجعت داد.[۲۲]

از جمله عطایای سلطان خدابنده به قاضی صد قریه از قرای جمکان بود که در دره‌ای به مسافت بیست و چهار فرسخ بین دو کوه واقع شده و نهر بزرگی از وسط آن می‌گذرد. این محل بهترین نواحی اطراف شیراز است و یکی از قرای بزرگ آن میمن (میمند) نام دارد که خود چون شهری است. از عجائب جمکان این است که یک نیمهٔ آن یعنی قرائی که وصل به شیراز است تا حدود دوازده فرسخ کاملا سردسیر است و برف در آن می‌بارد و بیشتر درختان این قسمت گردو است اما نیمهٔ دیگر که وصل به حدود خنج و بال و لارستان در سر راه هرمز واقع شده بغایت گرم می‌باشد و درختان خرما در آن به عمل می‌آید. در همین محل بود که من قاضی مجدالدین را برای دومین بار هنگام مراجعت از هند ملاقات کردم و در آن موقع (سال ۷۴۸) من برای زیارت قاضی از هرمز بدانجا رفتم.[۲۳]

آخرین ملاقات ابن بطوطه با قاضی مجدالدین شیرازی

از هرمز تا شیراز سی و پنج روز راه است و من این بار که قاضی را دیدم وی از غایت ضعف حرکت نمی‌توانست کرد. سلام کردم مرا بشناخت دست در گردنم انداخت و مرا در برگرفت. در این هنگام دست من به مرفق او برخورد، دیدم همه پوست بود و استخوان، و نشانی از گوشت هیچ در آن نبود. این بار نیز به فرمان

او در همان مدرسه که بار اول منزل داشتم از من پذیرائی شد. روزی به زیارت شیخ رفتم، سلطان ابواسحق پادشاه شیراز در برابر او گوش به دست نشسته بود و چنانکه گفته ایم این علامت نهایت ادب و احترام در میان آنان است و مردم فقط در برابر پادشاه این عمل را می‌کنند. بار دیگر که به دیدار قاضی رفتم در مدرسه بسته بود معلوم شد مادر و خواهر سلطان بر سر یک موضوع ارثی نزاعی دارند و به امر وی برای رفع اختلاف به محضر قاضی آمده اند. قاضی در این دعوی بر طبق حکم شرع رأی داده موضوع را قطع و فصل کرد. مردم شیراز مجدالدین را به عنوان قاضی خطاب نمی‌کنند بلکه او را «مولانای اعظم» می‌خوانند و در سجلات و عقدنامه ها هم که نام او را می‌آورند همین عنوان ذکر می‌شود. آخرین باری که به زیارت قاضی رفتم و از برکات انفاس او مستفید شدم ربیع الثانی سال ۷۴۸ بود.

شاه شیخ ابواسحق

سلطان شیراز در آن هنگام که به آن جا رسیدم شاه ابواسحق پسر محمد شاه ینجو (اینجو)[۲۴] بود که پدرش وی را به نام شیخ ابواسحق کازرونی به این نام نامیده است. سلطان ابواسحق یکی از بهترین سلاطین و مردی بود خوش هیکل، خوبروی، نیکوخوی، کریم، خوش اخلاق و فروتن؛ سپاهی نیرومند و کشوری پهناور داشت. عدد لشکریان او در حدود پنجاه هزار و مرکب از افراد ترک و ایرانی بودند، اما خواص و نزدیکان وی همه اصفهانی بودند زیرا وی اطمینانی به مردم شیراز نداشت و شیرازیان را به خدمت خود نمی‌گماشت و اجازه نمی‌داد که به دستگاه او نزدیک شوند. حتی مردم شهر اجازهٔ حمل اسلحه نداشتند و سبب آن بود که شیرازیان مردمانی دلیر و شجاع اند و همواره نسبت به حکومت طریق گردنکشی و نافرمانی می‌سپرند. هر کس از مردم شهر که با خود اسلحه داشت مورد تعقیب و تنبیه مأمورین واقع می‌شد، و من یک بار مردی را دیدم که جاندارها کشان کشانش می‌بردند و بند بر گردنش نهاده بودند پرسیدم چه خبر است گفتند دوش در دست وی کمانی بوده است.

باری چنانکه گفتیم شاه ابواسحق جانب اصفهانیان را داشت و مردم شیراز

را بنظر بغض و کینه می‌نگریست و به‌جان خود از این مردم بیمناک بود. پدر او محمدشاه اینجو از جانب سلطان عراق حکومت شیراز را داشت و او مردی نیکخوی و مورد محبت مردم بود. پس از وفات وی سلطان ابوسعید شیخ حسین پسر چوپان امیرالامرا را که یاد او خواهیم کرد به‌جای وی برگماشت و سپاهی گران به‌اتفاق او به‌شیراز فرستاد. شیخ حسین به‌شهر رسید و مالیات‌ها را جمع کرد. شیراز از بزرگترین منابع مالیاتی است. حاجی قوام‌الدین تمغاچی که متصدی مالیه[۲۵] بود به‌من گفت که او مالیات شیراز را روزانه به‌ده هزار دینار به‌مقاطعه پذیرفته و این مبلغ به حساب پول طلای مغرب معادل با دو هزار و پانصد دینار می‌شود. امیر حسین مذکور مدتی در شیراز بود و آنگاه مصمم شد که پیش سلطان ابوسعید برود و در این هنگام ابواسحق پسر محمد شاه ینجو را با دو برادرش رکن‌الدین و مسعود بک و والده‌اش طاش خاتون بگرفت. امیر حسین می‌خواست آنها را هم به‌عراق برد تا در آنجا راجع به‌اموال محمد شاه مورد مطالبه و بازخواست قرار گیرند، این گروه چون به‌وسط بازار شیراز رسیدند طاش خاتون نقاب از چهره برگرفت. خاتون بر عادت زنان ترک معمولاً با روی باز بیرون می‌رفت لیکن آن روز از خجالت نقاب بر چهره افکنده بود. وی از شیرازیان استمداد کرد و گفت ای مردم شیراز من زن فلانم و نامم فلان است آیا شما می‌گذارید که مرا بدینسان از میان شما بیرون کنند. درودگری که پهلوان محمود نام داشت (و من او را در بازار شیراز دیدم) برخاست و گفت نه، نمی‌گذاریم و ابداً راضی نخواهیم شد که او را از شیراز بیرون برند. مردم نیز آواز در آواز او دادند و شورشی در گرفت. همه شیرازیان سلاح برداشتند وعدهٔ زیادی از سربازان را کشتند و مالهای فراوان گرفتند و خاتون را با پسرانش نجات دادند.[۲۶] امیرحسین با همراهان خود از شیراز بگریخت و پیش سلطان ابوسعید رفت. سلطان لشکری انبوه در اختیار او گذاشت تا دوباره به‌شیراز باز گردد و هر چه خواهد با مردم آن شهر بکند. این خبر که به‌گوش شیرازیان رسید فهمیدند که انتقام سختی از آنان گرفته خواهد شد. پیش قاضی مجدالدین رفتند و از او التماس کردند که در این میان دخالت کند تا خونریزی از طرفین واقع نشود. قاضی پیش امیرحسین رفت. امیر به‌دیدار وی از

اسب پیاده شد و سلام کرد و در اثر وساطت قاضی کار به صلح و خوشی خاتمه پذیرفت. امیرحسین آن روز را در بیرون شهر ماند و چون فردا شد دسته‌ای از اهل شهر پیش او آمدند و وی با شکوه و جلال تمام وارد شیراز شد.

شهر را آذین بسته و شمعهای زیاد برافروخته بودند. امیرحسین با مردم به نیکی معامله کرد ولی چون پس از وفات ابوسعید هر کس از حکام در قلمرو حکومت خود کوس استقلال فرو کوفت امیرحسین بر خود ترسید و از شیراز بیرون رفت. در این هنگام ابواسحق فرصت را غنیمت شمرده زمام کار را قبضه کرد و شهرهای فارس و اصفهان را به‌یک ماه و نیم تحت تسلط خود درآورد و کار او بالا گرفت. کم کم درصدد برآمد که شهرهای مجاور را نیز ضمیمهٔ متصرفات خود سازد. نخست از شهر یزد که نزدیکتر از همه بود آغاز کرد. این شهر بسیار نیکو و پاکیزه دارای بازارهای عجیب و جویبارهای فراوان و درختان سر سبز است مردم آن غالباً بازرگان و شافعی مذهب‌اند. سلطان ابواسحق شهر را در محاصره انداخت و موفق به تسخیر آن گردید. امیر مظفر پسر امیر محمد شاه بن مظفر در قلعهٔ بلندی که در شش میلی یزد واقع است متحصن شد. اطراف این قلعه را بیابانهای ریگزار فرا گرفته است. ابواسحق قلعه را محاصره کرد لیکن امیر مظفر دلیریها می‌نمود و بر لشکریان ابواسحق شبیخونها می‌زد و هر بار گروهی را در خاک و خون می‌کشید و چادرها و خیمه‌ها را از هم می‌پاشید و باز بسوی قلعه برمی‌گشت و دست یافتن بر او میسر نمی‌شد. شبی امیر مظفر بر خیمه گاه سلطان بتاخت و جمعی را بکشت و ده رأس از بهترین اسبهای او را به‌غارت برد. سلطان فرمان داد که هر شب پنج هزار سوار کمین کنند و مراقب اوضاع باشند. امیر مظفر غافل از این تمهید به‌عادت خود با صد سوار از قلعه درآمد و بر سپاه ابواسحق زد، سوارانی که در کمین بودند سر برآوردند و جنگی سخت در گرفت. امیر مظفر خود را نجات داد و به‌قلعه بازگشت و از همراهان او فقط بر یک تن دست یافتند. بواسحق سلاح وی بستد و به‌وسیلهٔ او به‌امیر مظفر امان فرستاد تا پیش او بیاید. لیکن وی از ملاقات با ابواسحق امتناع ورزید و در میان آنان مراسله و نامه‌پرانی آغاز شد. کم کم مهر امیر مظفر به واسطهٔ دلیریها که از او به ظهور می رسید در دل شاه بواسحق

جایگزین گردید و اظهار تمایل کرد که با هم ملاقاتی بکنند. قرار شد که ابواسحق در بیرون قلعه بایستد و امیر به درِ قلعه بیاید. بدین قرار کار بستند و امیر به ابواسحق سلام داد، بواسحق گفت از قلعه فرود آی که در امان منی، امیر پاسخ داد که من با خدا پیمان دارم که پیش تو نیایم مگر آن گاه که تو بدرون قلعه آئی. ابواسحق با ده تن از خواص خود به درون قلعه رفت. امیر مظفر از اسب پیاده شد و رکاب او ببوسید و پیاده در جلو اسب او راه افتاد و او را به خانهٔ خویش برد و به طعام بنشستند. آنگاه سوار شده با هم به اردو رفتند. ابواسحق امیر را در کنار خود برنشاند و جامهٔ خود به عنوان خلعت باو داد و مال فراوان به او بخشید و موافقت بر این افتاد که از آن پس خطبه به نام شاه ابواسحق باشد و حکومت دست مظفر و پدرش باقی بماند و ابواسحق به مقر حکومت خود مراجعت کرد.

نظیره‌سازی بطاق کسری

شاه ابواسحق تصمیم گرفته بود ایوانی نظیر ایوان کسری بنا کند لذا فرمان داد که مردم شیراز پایهٔ بنا را بکنند. مردم آن شهر در اجرای فرمان به جنب و جوشی بزرگ برخاستند. هر یک از طبقات می‌کوشیدند که دراین کارسهم بیشتری داشته باشند و کار رقابت و همچشمی به جائی رسید که زنبیل های بزرگ چرمین برای خاکبرداری درست کردند و آن سبدها را با پارچه های ابریشمی زربفت بپوشانیدند. حتی از این نیز گذشته پالانها و خرجینهای دواب را به طرز مزبور می‌آراستند و برخی کلنگها[۲۷] از نقره درست کرده بودند و در محل کار شمعهای فراوان می افروختند و هنگام حفاری و خاک برداری بهترین جامه های خود را می‌پوشیدند و پیش بندهای ابریشمین بر کمر می‌بستند و شاه ابواسحق از جایگاه مخصوص خود عملیات مردم را نظاره می‌کرد. من خود این بنا را دیدم که در حدود سه ذراع از زمین بالا آمده بود، بعد از آنکه کار پایه گذاری تمام شد بیگاری مردم شهر نیز پایان یافت و پس از آن عمله هائی که کار می‌کردند مزد می‌گرفتند و هر روز هزاران تن کارگر در این بنا مشغول بودند. و من خود از فرماندار شهر شنیدم که قسمت اعظم درآمد شهر صرف مخارج این بنا می‌شد و تصدی امور آن با امیر

جلال الدین بن فلکی توریزی (تبریزی) بود که یکی از بزرگان بشمار می‌رفت و پدر او نائب علی شاه جیلان وزیر سلطان ابوسعید بوده است.[۲۸]

امیر جلال الدین مزبور برادری نیز داشت که هبة‌الله نام و بهاء‌الملک لقب داشت. هنگامی که من پیش پادشاه هندوستان رفتم او نیز بدانجا آمد و شرف‌الملک امیر بخت هم با ما بود. پادشاه هند به همهٔ ما خلعت داد و هر کس را به کاری که درخور آن بود برگماشت و مستمری معین کرد و این مطالب را به جای خود خواهیم آورد.

عطایای شاه ابواسحق

شاه ابواسحق می‌کوشید که در بذل و بخشش خود را به پادشاه هند مانند سازد لیکن زمین تا آسمان با او فرق داشت.[۲۹] بزرگترین قلم عطایای ابواسحق که ما اطلاع داریم هفتاد هزار دینار بود که به شیخ زادهٔ خراسانی سفیر پادشاه هرات داد، درصورتیکه پادشاه هند اضعاف این مبلغ را به اشخاص بیشماری از خراسانیان و دیگران بخشیده است.

سلطان هند و فقیه خراسانی

از نمونه های عجیب عطایای سلطان هند دربارهٔ خراسانیان معامله‌ای بود که با یکی از فقهای خراسان کرد. این مرد امیر عبدالله نام داشت و از خاندانهای هرات و ساکن خوارزم بود و از جانب خاتون ترابک زن امیر قطلودمور[۳۰] حکمران خوارزم با هدایائی به دربار سلطان هند آمد. سلطان هدایای او را بوسید و چند برابر آن را به پادشاه خوارزم فرستاد.

سفیر خوارزم ترجیح داد که از مراجعت به کشور خود صرف نظر کند و د ملازمت خدمت سلطان هند بسر برد و در زمرهٔ ندیمان سلطان درآمد. روزی سلطا به او گفت به خزانه برو و بهر خود آنچه می‌توانی برگیر. وی به خانه رفت و سیزده کیسه با خود آورد. کیسه ها را بیاگند و هر کدام از آنها را به یکی از اعضای خود بست و او مردی نیرومند بود. چون خواست برخیزد از سنگینی بار بیفتاد و نقش بر

زمین شد و نتوانست. سلطان بفرمود کیسه ها را وزن کنند به وزن دهلی سیزده من بود که هر من بیست و پنج رطل مصری باشد و هر سیزده کیسه را به او بخشید.

داستان شرف الملک خراسانی

وقتی امیر بخت سابق الذکر که به لقب «شرف الملک خراسانی» خوانده می‌شد بیمار گشت سلطان هند به عیادت او رفت. امیر خواست از جای برخیزد سلطان سوگندش داد که از تخت خود (که در هندوستان «کت» می‌نامند) فرود نیاید. برای سلطان دیوانی گذاشتند که آن را «موره» می‌نامند و او روی آن نشست. آنگاه بفرمود ترازو و طلا آوردند و بیمار را در یکی از کفه های ترازو بنشاندند. امیر بخت گفت اگر می‌دانستم خوند عالم چنین نیتی دارند لباس بیشتر می‌پوشیدم. سلطان گفت هم اکنون هر چه لباس داری بپوش. امیر بخت جامه های زمستانی خود را که لای آستر آن پنبه گذاشته بودند پوشید. و در کفهٔ ترازو نشست در کفهٔ دیگر آن قدر زر ریختند که بر کفهٔ اول چربید. سلطان گفت این زر را بر گیر و تصدق سر خود کن. و آنگاه از منزل او بیرون رفت.

حکایت درویش عبدالعزیز اردبیلی

درویش عبدالعزیز اردبیلی که علم فقه و حدیث را در دمشق فرا گرفته بود به دربار هندوستان آمد. سلطان روزانه صد دینار نقره برای او مستمری قرار داد که معادل بیست و پنج دینار طلا می‌شود. روزی سلطان از عبدالعزیز حدیثی پرسید. وی احادیث چندی در همان مضمون روایت کرد. سلطان را از حضور ذهن و نیروی حافظهٔ او خوش آمد و به سر خود سوگندش داد که از جای برنخیزد تا آنچه سلطان می‌خواهد دربارهٔ او اجرا شود. آنگاه از جایگاه خود فرود آمد و پای درویش را ببوسید و بفرمود یک سینی طلا پیش آورند. سینی به شکل مجموعهٔ کوچکی است. به فرمان سلطان هزار دینار طلا در سینی گذاشتند و او خود آنرا به دست گرفته بر سر درویش نثار کرد و گفت همهٔ این پولها با خود سینی از آن تست.

نصیب شیخ اسفراینی از عطایای سلطان هند

باری دیگر مردی خراسانی به‌نام شیخ عبدالرحمن اسفراینی[۳۱] نزد سلطان هند آمد. پدر این شیخ ساکن بغداد بود. سلطان پنجاه هزار دینار نقره و چندین اسب و غلام و جامه باو بخشید و از داستانهای این سلطان به‌هنگام خود که از هندوستان سخن خواهیم گفت یاد خواهیم کرد و این مختصر را اکنون بدان مناسبت که گفتیم ابواسحق قصد تشبه به‌او را داشت ذکر کردیم چه بواسحق گرچه مردی کریم طبع و گشاده دست بود لیکن به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست طرف قیاس با سلطان هندوستان باشد.

مشاهد و مزارات شیراز

از جملهٔ مزارات شیراز مقبرهٔ احمد بن موسی[۳۲] برادر علی الرضا بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم می‌باشد. این بقعه در نظر شیرازیان احترام تمام دارد و مردم تبرک و توسل را به‌زیارت آن می‌روند.

تاش خاتون مادر سلطان ابواسحق مدرسهٔ بزرگی و زاویه‌ای برای این مزار ساخته که در آن برای مسافرین طعام داده می‌شود و دسته‌ای از قاریان همواره بر سر تربت قرآن می‌خوانند.

خاتون شبهای دوشنبه را از این بقعه زیارت می‌کند. درآن شب قضات و فقها و سادات شیراز نیز در آن جا فراهم می‌آیند. شیراز از جملهٔ شهرهائی است که سید در آن بس زیاد است[۳۳] و من از اشخاص موثق شنیدم که عدهٔ سادات شیراز — آنها که مستمری دارند — از کوچک و بزرگ هزار و چهارصد و کسری است و نقیب آنان عضدالدین حسینی نام دارد. این جمعیت چون در بقعه گرد می‌آیند به‌ختم قرآن می‌پردازند، قاریان با آهنگهای خوش به‌قرائت مشغول می‌شوند و خوراک و میوه و حلوا داده می‌شود و پس از طعام واعظ بالای منبر می‌رود و همه این تفصیلات در فاصلهٔ بین نماز عصر و نماز شام انجام می‌یابد. خاتون در غرفهٔ

مشبکی که مشرف بر مسجد است می‌نشیند و آخر سر هم بر در مقبره چون در سرای پادشاهان طبل و شیپور و بوق می‌نوازند.

بقعهٔ شیخ

دیگر از مشاهد شیراز قبر امام قطب ولی ابوعبدالله خفیف[۳۴] است که شیرازیان او را به نام شیخ می‌شناسند و او پیشوای همه بلاد فارس شمرده می‌شود. مردم هر بام و شام به زیارت این بقعه می‌آیند و دست بر تربت او می‌سایند و من قاضی مجدالدین را دیدم که به زیارت آمده بود و بر قبر شیخ استلام می‌کرد. خاتون نیز هر شب جمعه برای زیارت آنجا می‌آید. این مقبره زاویه‌ای و مدرسه‌ای دارد که فقها و قضات مانند مقبرهٔ احمدبن موسی هفته‌ای یک بار در آنجا گرد می‌آیند و من خود در هر دو از این مجالس حاضر شدم. گور محمد شاه اینجو پدرشاه ابواسحق نیز متصل به این مقبره است.

شیخ ابوعبدالله خفیف از اولیای بزرگوار و نامدار است و همو بود که در سیلان راه جبل سرانديب را کشف کرد.

داستان شیخ با پیلان

گویند شیخ در سفری که به کوه سرانديب می‌رفت با سی تن از درویشان دچار گرسنگی شد. مسافرین راه را گم کرده بودند و هر چه می‌نگریستند اثری از آبادی نمی‌دیدند. از شیخ اجازت خواستند که یکی از پیل بچگان را گرفته بکشند و با گوشت آن سد جوع کنند. فیل در این ناحیه بسیار زیاد است و این حیوان را از آن جا به پایتخت هندوستان می‌برند. شیخ آنان را نهی فرمود لیکن چون گرسنگی فشار آورده بود آنان سخن شیخ را نشنیدند و پیل بچه‌ای را ذبح کرده خوردند. شیخ خود از خوردن آن گوشت امتناع نمود و چون شب فرا رسید و همگان در خواب شدند پیلان از همه سوی گرد آمدند و یکایک خفتگان را بو کرده می‌کشتند لیکن چون شیخ را بو کردند متعرض او نشدند و یکی از فیلها با خرطوم خود او را بلند کرد و بر پشت خود گرفت و روانه شد.

فیل شیخ را بسوی یکی از آبادیها برد، مردم آن آبادی که چنین منظری دیدند جلو دویدند تا از حقیقت امر با خبر شوند. فیل شیخ را به خرطوم برگرفت و در برابر چشم مردم بر زمین نهاد.[۳۵] اهل آبادی بسوی شیخ آمدند و او را نزد پادشاه خود بردند و قصه را باز گفتند. این مردم همه کافر بودند شیخ چند روزی در میان آنان اقامت کرد. این آبادی برکنار خوری به نام خور خیزران واقع شده و خور به معنی رودخانه می‌باشد. در این خور غواصان به صید مروارید می‌پردازند.

می‌گویند شیخ در یکی از آن ایام با پادشاه آن محل به آب رفت و چون بیرون آمد هر دو دست را مشت کرده بود، به شاه گفت کدامیک را انتخاب می‌کنی؟ شاه دست راست را انتخاب کرد. شیخ دست خود برگشود سه سنگ یاقوت بی‌نظیر در آن بود که به شاه داد و این یاقوتها هنوز زیب افسر موروثی پادشاهان آن محل است.

من خود به این جزیرهٔ سیلان سفر کرده‌ام. مردم آن جا هنوز در مذهب کفر (بودائی) باقی هستند لیکن درویشان مسلمان را احترام می‌گذارند و آنان را در خانه های خود می‌پذیرند و اطعام می‌کنند و در خانوادهٔ خود راه می‌دهند، بر خلاف کفار هندوستان(هندوها) که از نزدیکی به مسلمانان اجتناب می‌نمایند و در ظروف خود به آنان آب و خوراک نمی‌دهند. گرچه باید متذکر بود که حتی این دسته از کفار هم به هیچوجه متعرض مسلمانان نمی‌شوند و از عملیات توهین‌آمیز نسبت به آنان احتراز می‌ورزند. کفار هندوستان گاهی که مجبور می‌شدیم بدهیم برای ما طعامی بپزند دیگ را در محلی دور از ما می‌گذاشتند و غذا را که معمولاً از برنج بود روی برگهای موز می‌کشیدند وقدری هم کوشان یعنی خورش بر آن می‌ریختند و خود کنار می‌رفتند. آنگاه ما می‌آمدیم و هر چه می‌خواستیم می‌خوردیم و زیادی غذای ما را به سگها و مرغها می‌دادند. اگر گاهی بچهٔ غیر ممیزی می‌آمد و از خوراک ما می‌خورد کتکش می‌زدند و سرگین گاو به او می‌خورانیدند زیرا به عقیدهٔ آنان وسیلهٔ تطهیر چنین گناهی خوردن فضلهٔ گاو است.

مقبرهٔ روز بهان و درس ابن بطوطه

دیگر از مشاهد شیراز قبر شیخ صالح قطب روز جهان(روزبهان) بقلی[۳۶] است که از بزرگان اولیا بوده، قبر او در مسجد جامعی واقع شده که شیخ در ایام حیات خود خطیب آنجا بوده است. قاضی مجدالدین سابق الذکر در همین مسجد نماز می‌خواند و من کتاب مُسْنَد امام ابوعبدالله محمدبن ادریس شافعی را در همین مسجد از او سماع کردم. قاضی خود این کتاب را از وزیره دختر عمربن اَلمنْجا[۳۷] و اواز ابوعبدالله الحسین بن ابی بکربن مبارک زُبیدی و او از ابوزرعه طاهربن محمدبن طاهرالمقدسی و اواز ابوالحسن مکی پسر محمدبن منصوربن عَلاّن العُرضی و او از قاضی ابوبکر احمد پسر حسن حَرَشی و او از ابوالعباس بن یعقوب الاصم و او از ربیع بن سلیمان مرادی و او از امام شافعی استماع کرده بود.

همچنین کتاب مشارق الانوار امام رضی الدین حسن بن محمد حسن چغانی را در همین مسجد از قاضی مجدالدین سماع کردم و او خود آن را از شیخ جلال الدین ابوهاشم محمدبن محمدبن احمد هاشمی کوفی روایت می‌کرد که او نیز بوسیلهٔ امام نظام الدین محمدبن محمدبن عمر هروی از مصنف شنیده بود.

مقبرهٔ شیخ زرکوب

دیگر از بقاع شیراز قبر شیخ صالح زرکوب است[۳۸] که زاویه‌ای هم برای طعام دارد و همهٔ این مشاهد در درون شهر است. بیشتر گورستانهای شهر در داخل آن واقع است مثلا کسی بچه اش یا زنش می‌میرد او را در یکی از اطاقهای خانه خود دفن می‌کند و آن اطاق را حصیر و فرش می اندازد و شمعها در پائین پا و بالا سر قبر می‌نهد، و بدین ترتیب اطاق مزبور شکل مقبره به خود می‌گیرد. دری هم با پنجره آهنی از طرف کوچه برای مقبره می‌گذارند که قاریان از این در وارد می‌شوند و با آواز خوش قرآن می خوانند. در روی زمین هیچ جا قرآن را به خوبی شیرازیان خواندن نمی‌توانند. اهل خانه از این مقبره ها مواظبت می‌کنند و آن ها را مفروش نگه می‌دارند و چراغ در آن ها برمی افروزند چنانکه گوئی مرده هنوز به زندگی

معمولی خود ادامه می‌دهد و حتی من شنیدم که هنگام غذا هم سهم مرده را معین کرده به جای او صدقه می‌دهند.

جوانی که ملازم مقبرهٔ خود بود

روزی در یکی از بازارهای شیراز می‌گذشتم، مسجدی دیدم مرتب و مفروش که در آن مصحف‌هائی داخل خریطه‌های حریر روی چار پایه‌ها گذاشته بودند. در جهت شمالی مسجد زاویه‌ای بود که پنجره‌ای داشت و رو بسوی بازار باز می‌شد. شیخی خوش هیکل و خوش لباس در این زاویه نشسته بود و مصحف می‌خواند. من سلام کردم و پهلوی او نشستم. پرسید کی و از کجا آمده‌ای؟ جوابش دادم، آنگاه در بارهٔ همان مسجد سؤالاتی کردم معلوم شد بانی آن خود او است که اوقاف زیادی برای تأمین حقوق و مصارف آن معین کرده و این زاویه را خاص مقبرهٔ خود ساخته است که اگر در شیراز بمیرد در آن محل به خاکش سپارند. سپس گوشهٔ فرشی را که رویش نشسته بود فرا کشید، قبری نمودار شد که روی آن را با تخته پوشانیده بودند و بعد صندوقی را که در برابر او بود نشان داد و گفت کفن و حنوط خود را با مبلغی پول در آن نهاده‌ام و این پول را برای مرد صالحی چاه کنده و مزد گرفته‌ام که مخارج دفن و کفنم باشد و زیادی آنرا باید تصدق بدهند. من از کار این آدم متعجب شدم و چون خواستم مراجعت کنم سوگندم داد که نروم و مرا در همان جا مهمان کرد.

قبر سعدی

از مشاهدی که در بیرون شهر شیراز واقع شده قبر شیخ صالح معروف به سعدی است که در زبان فارسی سرآمد شاعران زمان خود بوده و گاهی نیز در بین سخنان خویش شعر عربی سروده است. مقبرهٔ سعدی زاویه‌ای دارد نیکو با باغی نمکین که او خود در زمان حیات خویش بنا کرده و محل آن نزدیک سرچشمهٔ نهر معروف رکن‌آباد است و شیخ در آن‌جا حوضچه‌هائی از مرمر برآورده که برای شستن لباس می‌باشد. مردمان از شهر به زیارت شیخ آمده پس از خوردن غذا

در سفره خانهٔ شیخ و شستن لباسها مراجعت می‌کنند و من خود نیز چنین کردم. رحمت خدا بر او باد.

مقبرهٔ شمس الدین سمنانی

در نزدیکی زاویهٔ شیخ سعدی زاویهٔ دیگری هست که مدرسه‌ای نیز در کنار آن است. این زاویه و مدرسه بر سر خاک شمس الدین سمنانی بنا گردیده و شمس الدین مردی فقیه و از زمرهٔ امرا بوده که بنا به وصیت خود در آن جا مدفون شده است.[۳۹]

یکی از فقهای بزرگ شیراز شریف مجیدالدین بود که درکرم و سخاوت شگفت کاریها می‌نمود، گاهی همهٔ دارائی خود حتی جامه‌ای را که بر تن داشت یکباره به دیگران می‌بخشید و خود مرقعی می‌پوشید. بزرگان شهر که به ملاقاتش می‌آمدند و او را در این خرقه پاره می‌یافتند لباس به او می‌دادند. این فقیه روزانه پنجاه دینار نقره مستمری از سلطان داشت.

از شیراز به عزم زیارت تربت شیخ ابواسحق کازرونی[۴۰] حرکت کردم. این محل تا شیراز دو روز راه فاصله دارد. روز اول را در بلاد شول منزل کردیم، شول ها طائفه‌ای از عجم‌اند که در صحرا سکونت دارند و صلحا در میان آنان زیادند.

کرامت بهلول شولی

روزی در یکی از مساجد شیراز نشسته بودم و بعد از نماز ظهر قرآن می‌خواندم. بر دلم گذشت که اگر مصحفی بود از روی آن تلاوت می‌کردم. جوانی بسوی من آمد و به لحنی محکم گفت: بگیر! و من تا سر بلند کردم وی مصحفی در دامن من گذاشت و رفت. من آن روز مصحف را ختم کردم و هر چه منتظر جوان شدم تا برگردد و مصحف خود ببرد نیآمد، سراغ او را گرفتم گفتند بهلول شولی نام دارد و او را بار دیگر ندیدم.

کازرون

روز دوم هنگام پسین به کازرون رسیدیم و من به زاویهٔ شیخ ابواسحق رفتم و شب را در آنجا بسر بردم. در این جا معمولا برای مسافر هر کس که باشد، هریسه می‌دهند. هریسه خوراکی است مرکب از گوشت و گندم و روغن و آن را با نان نازک می‌خورند. مسافری را که به زاویهٔ شیخ وارد شود نمی‌گذارند به سفر خود ادامه دهد مگر آن که دست کم سه روز در ضیافت آنان بماند. هر مسافر که حاجتی به دل دارد آن را با شیخی که متصدی زاویه است در میان می‌گذارد و شیخ به دراویشی که در آنجا معتکف‌اند اطلاع می‌دهد، این دراویش در حدود صد تن هستند که عده‌ای از آنان متأهل و عده‌ای دیگر عزب و مجرد می باشند. دراویش برای برآورده شدن حاجت آن مسافر ختم قرآن می‌گذارند و اوراق و اذکار می‌خوانند و در کنار ضریح شیخ ابواسحق به دعا می‌پردازند.

این شیخ ابواسحق پیش اهالی هندوستان و چین منزلت و احترام زیاد دارد. اشخاصی که در دریای چین به مسافرت می روند هنگام بروز طوفان یا ناامنی نذرهائی به اسم شیخ می‌کنند و چون کشتی به سلامت به ساحل رسد خدام زاویه به کشتی در می‌آیند و زمام کشتی‌را به دست می‌گیرند، هر کس نذری را که در دل خود کرده به خادم زاویه می‌پردازد و هیچ کشتی از جانب هندوستان یا چین نمی‌آید مگر آن که هزاران دینار از اینگونه نذورات با خود آورده باشد و همهٔ این مبالغ به وسیله وکلائی که از جانب خادم زاویهٔ شیخ معین شده‌اند وصول و جمع آوری می‌گردد. دراویشی که می‌خواهند از صدقات شیخ برخوردار شوند به خادم زاویه مراجعه می‌کنند و خادم توقیعی به دست‌شان می‌دهد، مهر خاص شیخ ابواسحق که در قالبی از نقره کنده شده با رنگ سرخ بر صدر توقیع زده می‌شود و مضمون آن چنین است که «هرکس نذری بر شیخ ابواسحق دارد فلان مبلغ از آن به فلان کس بدهد» و غالب این توقیعات متضمن حوالهٔ هزار یا صد دینار یا بیشتر یا کمتر بر حسب مقام و وضع صاحب حواله می‌باشد. درویشی که توقیع را می‌گیرد در هر جا کسی را پیدا کند که نذری بر شیخ دارد پول را می‌ستاند و در

ظهر همان توقیع رسید می‌نویسد.

یک بار سلطان هند ده هزار دینار در حق شیخ ابواسحق نذر کرده بود. این خبر به گوش دراویش زاویه رسید، یکی از آنان به هندوستان مسافرت کرد و بعد از وصول مبلغ مذکور به کازرون بازگشت.

.۸

کوفه، کربلا، بغداد، تبریز

بازگشت ابن‌بطوطه به عراق

از کازرون به شهرزیدین[۱] (زیدان) عزیمت کردیم. چون قبرزید بن‌ثابت وزید بن ارقم که هر دو از صحابه و انصار رسول اکرم بودند در این محل واقع است آنرا زیدین نامیده‌اند. این شهر نیکو باغات بسیار و آب فراوان و بازارهای خوب و مساجد عالی و مردمی صالح و امین و متدین دارد. یکی از اهالی آن قاضی نورالدین زیدانی بود که به هندوستان سفر کرد و در جزایر ذیبة المهل (مالادیو) به قضاوت اشتغال داشت. ذیبة المهل مرکب از جزایر متعددی است که جلال الدین بن صلاح الدین صالح پادشاه آن جا است و قاضی نورالدّین، خواهر پادشاه را در حبالهٔ نکاح خود داشت و ما به جای خود باز از این پادشاه و دخترش خدیجه که پس از پدر زمام حکومت را در دست گرفت سخن خواهیم گفت. وفات قاضی نورالدین در همان جزایر اتفاق افتاد.

از زیدان به حویزا (حویزه) رفتیم که شهری است کوچک و سکنهٔ آن از عجم است. حویزا تا بصره چهار روز و تا کوفه پنج روز راه فاصله دارد. شیخ جمال الدین حویزائی که در قاهره شیخ خانقاه سعیدالسعدا است از اهالی این شهر می‌باشد.

از حویزا بقصد کوفه حرکت کردیم، این راه از بیابانی است که فقط در

یک جای آن آب وجود دارد، و آن طَرْفاوی خوانده می‌شود و ما روز سوم به آن جا رسیدیم و پس از دو روز دیگر به کوفه وارد شدیم.

کوفه

کوفه یکی از مهمترین شهرهای عراق می‌باشد و امتیاز آن از دیگر شهرها به این است که مسکن صحابه و تابعین و جایگاه علما و صلحا و مرکز خلافت امیرالمؤمنین علی بوده است لیکن در حال حاضر به سبب تعدیات متمادی وضع آن شهر به ویرانی کشیده است.

مایهٔ تباهی شهر کوفه اعراب خفاجه هستند که در اطراف آن سکونت دارند. این اعراب کارشان راهزنی است. کوفه بارو ندارد و بنای آن از آجر و دارای بازارهای نیک می‌باشد. غالب متاعی که در بازار کوفه معامله می‌شود خرما و ماهی است. جامع اعظم کوفه مسجد بزرگی است دارای هفت شبستان که بر روی ستونهای سنگی قطور و بلند بنا شده است این ستونها از قطعه سنگهای تراش تشکیل یافته که روی هم قرار داده شده و وسط آنها را ارزیز ریخته اند.

مسجد کوفه دارای آثار قدیمه متبرکه‌ای است، از جمله مقابل محراب از طرف راست اطاقی است که می‌گویند مصلای حضرت ابراهیم خلیل بود و نزدیک آن محرابی وجود دارد که گرداگرد آن را به وسیله چوبهای ساج بلند گرفته اند و آن محراب علی بن ابیطالب رضی الله عنه بود که ابن ملجم شقی در همین جا بر سر آن حضرت زخم زد و مردم برای نماز به آن محراب می‌روند. در زاویهٔ دیگر این شبستان مسجد کوچکی است که دورتا دور آن نیز با چوبهای ساج گرفته شده و می‌گویند تنوری که در طوفان نوح آب از آن جوشیده در اینجا بوده است. در قسمت عقبی شبستان مزبور در خارج مسجد اطاقی وجود دارد که می‌گویند منزل نوح پیغمبر بوده و روبروی آن اطاق دیگری هست که به اعتقاد مردم عبادتگاه ادریس «ع» بوده است. محوطهٔ متصل به همین قسمت که با دیوار جنوبی مسجد مربوط است محلی بوده که نوح (ع) کشتی خود را در آن جا ساخته

و در منتهی الیه این محوطه خانهٔ علی بن ابیطالب رضی الله عنه و اطاقی که جنازهٔ او را در آن غسل داده‌اند واقع شده و اطاق دیگری در مجاورت خانهٔ آن حضرت است که آن هم به نوح پیغمبر منسوب می باشد و خدا بهتر می داند از این نسبت ها کدام درست و کدام نادرست است.

در جهت شرقی جامع، داخل بالاخانه ای که با پله به آن جا می روند، مقبرهٔ مسلم بن عقیل واقع شده و در نزدیکی آن، خارج مسجد، قبر عاتکه و سکینه دختران حسین (ع) قرار دارد. امام از قصرالامارهٔ کوفه که سعدوقاص بنا کرد اکنون جز پایه های آن چیزی بر جا نمانده است.

رودخانهٔ فرات در فاصلهٔ نیم فرسخی طرف شرقی کوفه جریان دارد و اطراف این رودخانه را باغهای بهم پیوستهٔ خرما فرا گرفته است. در طرف مغرب قبرستان کوفه، جائی را دیدم که در آن چیزی به رنگ سیاه تند در میان زمینهٔ سفیدی جلب نظر می کرد. گفتند قبر ابن‌ملجم شقی است که مردم کوفه همه ساله هیزم فراوان بدانجا می برند و هفت روز آتش بر گور او می افرورزند. در نزدیکی قبر ابن‌ملجم گنبدی است که می گویند مدفن مختار بن ابی عبید[۲] می باشد.

از کوفه حرکت کرده در بئرالملاحه منزل کردیم. بئرالملاحه شهر نیکوئی است که در میان باغات خرما واقع شده و چون مردم آن رافضی مذهب‌اند اکراه داشتم وارد شهر بشوم و در بیرون شهر منزل کردم.

ندبهٔ شیعیان حله برای ظهور امام زمان

بامدادان از بئرالملاحه حرکت کردیم و به شهر حله رفتیم که شهری است بزرگ و در جهت جریان رودخانهٔ فرات امتداد دارد. حله دارای بازارهای خوب و مهم است که همه قسم صنایع و مایحتاج عمومی را در آن می توان یافت. از همه سو نخلستانهای بهم پیوسته شهر را فرا گرفته و خانه ها در میان نخلستانها واقع شده است. حله جسر بزرگی دارد که از کشتیهای بهم پیوسته تشکیل شده و آن از دو سو با زنجیرهای آهنین به تیر چوبی محکم و بزرگی در ساحل بسته است. همه اهالی

این شهر دوازده امامی و از دو تیره‌اند که یکی را کرد و دیگری را اهل الجامعین می‌نامند، و بین این دو تیره دائماً جنگ و نزاع هست. در نزدیکی بازار بزرگ شهر مسجدی قرار دارد که بر در آن پردهٔ حریری آویزان است و آنجا را مشهد صاحب الزمان می‌خوانند. شب ها پس از نماز عصر، صد مرد مسلح با شمشیرهای آخته پیش امیر شهر می‌روند و از او اسبی یا استری زین کرده می‌گیرند و بسوی مشهد صاحب الزمان، روانه می‌شوند. پیشاپیش این چار پا طبل و شیپور و بوق زده می‌شود و از آن صد تن نیمی در جلو حیوان و نیمی دیگر در دنبال آن راه می افتند و سایر مردم در طرفین این دسته حرکت می‌کنند و چون به مشهد صاحب الزمان می‌رسند در برابر در ایستاده آواز می‌دهند که «بسم الله، ای صاحب الزمان، بسم الله بیرون آی که تباهی روی زمین را فرا گرفته و ستم فراوان گشته، وقت آن است که برآئی تا خدا به وسیلهٔ تو حق را از باطل جدا گرداند.»، و به همین ترتیب به نواختن بوق و شیپور و طبل ادامه می‌دهند تا نماز مغرب فرا رسد. مردم حله معتقدند که محمد پسر امام حسن عسکری وارد این مسجد شده و در آن جا غیبت کرده و بزودی از همانجا ظهور خواهد کرد، و او را «امام منتظر» می‌نامند[۳].

پس از وفات سلطان ابوسعید امیر احمد پسر رُمَیثة بن ابی نُمَیّ امیر مکه[۴] بر حله دست یافت و سالها در آن شهر حکومت راند. این مرد به حسن سیرت موصوف بود و عراقیان از او رضایت داشتند، بعدها شیخ حسن پادشاه عراق امیر احمد را بگرفت و او را شکنجه ها داد و پس از قتل او مالها و ذخائری را که گرد آورده بود بتصرف خود درآورد.

کربلا

از حله بسوی کربلا مشهد حسین بن علی (ع) حرکت کردیم. کربلا شهر کوچکی است که نخلستانها اطراف آن را گرفته اند و از رودخانهٔ فرات آبیاری می‌شود. روضهٔ مقدسهٔ امام حسین در داخل شهر واقع شده و مدرسه ای بزرگ و زاویه‌ای دارد که در آن برای مسافرین طعام می‌دهند. خدام و حاجبان بر در روضهٔ امام ایستاده‌اند و ورود به حرم بی اجازهٔ آنان میسر نیست و هنگام ورود عتبهٔ

شریفه را که از نقره است باید بوسید.

روی ضریح مقدس امام قندیلهای زرین و سیمین گذاشته شده و از درهای آن پرده‌های حریر آویخته‌اند. مردم کربلا از دو طائفه‌اند: اولاد رَخیک و اولاد فائز و این دو دائماً با هم در جنگ و نزاع‌اند. این هر دو دسته پیرو مذهب امامیه و فرزندان یک پدرند معذلک اختلاف میان آنان بحدی است که شهر را به ویرانی کشانده است.

بغداد

دارالسلام بغداد پایتخت اسلام شهری است محترم و مقدس که مرکز خلافت و مقر علما بوده است. ابن‌جبیر در بارهٔ آن گوید: «این شهر کهن گرچه هنوز پایتخت خلافت عباسی و مرکز دعوت امامت قریش است لیکن جز اسمی از آن بجای نمانده، بغداد فعلی در مقام مقایسه با گذشته که هنوز چشم زخم حوادث بر آن کارگر نیفتاده بود ویرانه‌ای بیش نیست. از بغداد، خیالی بیش باقی نمانده و از آن همه زیبائی های خیره کننده چیزی جز دجله پیدا نیست، این رودخانه که از وسط شهر می‌گذرد و آنرا مشروب می‌سازد چون گردن بندی گرانبها بر سینهٔ بغداد می‌درخشد و هنگامی که از آن شهر بیرون می‌رود همچون آئینه‌ای روشن و صافی می‌ماند، همین آب و هوا است که جمال و زیبائی خاص حریمی را می‌پروراند» (حریم یکی از محلات بغداد بود که گویا دختران آن در خوشگلی و جمال ضرب المثل بوده‌اند).

بغداد را دو جسر است شبیه به جسر حله، و شب و روز مردم از روی آنها رفت و آمد می‌کنند، در بغداد یازده مسجد هست که در آن‌ها اقامهٔ نماز جمعه و خطبه به عمل می‌آید، هشت تا از این مساجد در قسمت غربی و سه تای دیگر در قسمت شرقی شهر است. مساجد و مدارس دیگر هم در این شهر به تعداد زیاد وجود دارد اما بیشتر مدارس آن به ویرانی افتاده است. شمارهٔ گرمابه های بغداد زیاد و نوع آن بسیار عالی است. سطح بیشتر این گرمابه ها را با قیر اندود کرده‌اند بطوری که انسان در اول نگاه خیال می‌کند که از مرمر سیاه است. قیر را از معدنی

که در میان بصره و کوفه واقع است استخراج می کنند، از این معدن دائماً قیر می جوشد و در اطراف و جوانب آن به صورت گل ولا جمع می شود و آن را به وسیلهٔ بیل جمع می کنند و به شهر می آورند.

حمام های بغداد خلوتی های متعددی دارد که داخل آنها را با قیر اندود کرده اند، از سطح زمین تا کمر دیوار قیر مصرف شده اما نیمهٔ بالا تر دیوار به وسیلهٔ گچ سفید کاری گردیده و جمع بین سیاهی و سپیدی زیبائی خاصی بوجود آورده است. در داخل هر خلوتی یک حوض مرمری وجود دارد دو شیرآب گرم و آب سرد می باشد. در هر خلوتی بیش از یک نفر وارد نمی شود مگر اینکه مشتری خود بخواهد. درگوشهٔ خلوتی حوض دیگری هست که مخصوص غسل می باشد و آنهم دو شیر آب گرم و آب سرد دارد. برای هر کس که وارد حمام می شود سه لنگ می دهند یکی را موقع ورود به کمر می بندد و دیگری را هنگام بیرون آمدن و با سومی تن خود را خشک می کند و من روی هم رفته نظم و ترتیبی را که در حمامهای بغداد بود هیچ جا ندیدم و فقط در بعضی از شهرها ترتیباتی تقریباً مشابه آن وجود داشت.

قسمت غربی بغداد

بخش غربی بغداد پیش از سایر نقاط آن آباد گردیده و اکنون بیشتر آن خراب است معذلک سیزده محله این بخش هنوز هم دایر می باشد. هر یک از این محله ها مانند یک شهر مستقلی است که دو یا سه حمام دارد و در هشت تا از آنها مسجد جامع هم هست. از جمله این محله ها باب البصره است که جامع منصور خلیفه در آن قرار دارد و بیمارستان بغداد که نخست به صورت کاخ بزرگی بوده[5] و اکنون ویرانه ای بیش نیست در کنار دجله بین باب البصره و محلهٔ شارع واقع شده است.

قبر معروف کرخی که از زیارتگاههای بغداد است در محلهٔ باب البصره واقع است. در راه باب البصره زیارتگاه معتبر دیگری وجود دارد که در داخل آن روی قبر بزرگی این عبارت نوشته شده است. «این قبر عون از فرزندان علی بن

ابیطالب است» و قدری آن طرف‌تر قبر موسی کاظم(ع) پسر امام صادق(ع) و پدر امام رضا(ع) قرار دارد که قبر جواد(ع) هم در کنار آن می‌باشد. روی این دو قبر ضریح چوبین کار گذاشته شده که سطح آنرا با ورق نقره پوشانیده‌اند و هر دو قبر در داخل حرم قرار دارد.

قسمت شرقی بغداد

این قسمت از بغداد دارای بازارهای عالی و مرتب است و بزرگترین آن‌ها معروف بسوق الثّلاثاء می‌باشد که در آن هر یک از اصناف پیشه‌وران محل های جداگانه‌ای دارند. مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد که از حیث زیبائی بی نظیر است در وسط این بازار قرار دارد و مدرسهٔ مستنصریه از بناهای المستنصر بالله پسر الظاهر بن الناصر در آخر این بازار واقع شده، در این مدرسه هر یک از مذاهب اربعه ایوان مخصوصی دارند که مشتمل بر مسجد و مدرس می‌باشد. استاد با طمانینه و وقار تمام با قبائی سیاه در بر و دستاری سیاه بر سر در قبهٔ (آسمانه) چوبین کوچکی بر فراز کرسی می‌نشیند و روی کرسی بساطی می افکنند، در طرفین استاد دو نفر معید می‌نشینند که هر چه او املا می‌کند اینان تکرار می‌کنند و ترتیب درس در هر کدام از چهار مدرسه بهمین قرار است. در داخل هر یک از مدارس یک وضوخانه و یک حمام برای طلاب وجود دارد.

در قسمت شرقی بغداد سه مسجد جامع هست که نماز جمعه در آنها خوانده می‌شود، یکی جامع خلیفه که متصل به قصر و خانه های خلفا است و این جامع بزرگ دارای سقاخانه‌ها و مطهره‌های متعدد می‌باشد. محضر شیخ دانشمند امام سراج الدین ابا حفص عمر بن علی بن عمر قزوینی را در این جامع دریافتم و تمام مسند ابومحمد عبدالله عبدالرحمن فضل بن بهرام دارمی را در رجب سال ۷۲۷ از او شنیدم و او خود آن کتاب را از بانوی فاضله ست الملوک فاطمه دختر عدل تاج الدین ابوالحسن علی بن علی بن ابوالبدر روایت می‌کرد که او نیز از شیخ ابوبکر محمد بن مسعود بن بهروز الطیب المارستانی و او از ابوالوقت عبدالاول بن شعیب سنجری صوفی و او از امام ابوالحسن عبدالرحمن محمد بن مظفر داودی و او از

ابومحمد عبدالله بن احمد حمویه سرخسی و او از ابو عمران عیسی بن عمر بن عباس سمرقندی و او از ابومحمد عبدالله بن عبدالرحمن فضل دارمی استماع کرده بودند.

جامع دوم در قسمت شرقی بغداد به نام جامع السلطان در بیرون شهر واقع شده و کاخهای سلطان(ابوسعید بهادرخان) متصل به آن است. جامع سوم یا جامع الرُصافه با جامع السلطان تقریباً یک میل فاصله دارد.

قبور علما و صلحا و خلفا در بغداد

قبور خلفای عباسی در رصافه واقع شده و روی هر قبری اسم صاحب آن نوشته است. قبور مهدی و هادی و امین و معتصم و واثق و متوکل و منتصر و مستعین و معتز و مهتدی و معتمد و معتضد و مکتفی و مقتدر و قاهر و راضی و متقی و مستکفی و مطیع و طائع و قائم و قادر و مستظهر و مسترشد و راشد و مقتفی و مستنجد و مستضیئ و ناصر و ظاهر و مستنصر و مستعصم در آن گورستان است.

مستعصم آخرین خلیفهٔ عباسی بود که در زمان او مغولان به زور شمشیر وارد بغداد شدند و پس از چند روز او را کشتند. از آن زمان که مصادف با سال ٦٥٤ بود[6] خلافت عباسی از بغداد برافتاد.

قبر امام ابو حنیفه در نزدیکی رصافه واقع شده و گنبدی بزرگ و زاویه‌ای برای اطعام وارد و صادر دارد. امروزه در بغداد زاویه‌ای که در آن اطعام بشود جز همین یکی باقی نمانده و این خود مایهٔ شگفت است که چنان شهری به چنین روزی افتاده باشد.

درنزدیکی رصافه قبرامام ابوعبدالله احمدبن حنبل واقع شده که گنبدندارد و می‌گویند بارها روی آن گنبد ساخته اند ولی به قدرت خدا خراب شده است.[7] قبر ابن حنبل در نظر بغدادیان حرمت فراوان دارد و اکثر مردم آن شهر بر مذهب او هستند.

نزدیک قبر ابن حنبل، قبر ابوبکر شبلی واقع شده که از بزرگان متصوفه بوده است. تربت سَری سَقَطی و بشر حافی و داود طائی و ابوالقاسم جنید نیز در همانجا است. مردم بغداد روز جمعه را با زیارت یکی از این بزرگان شروع می‌کنند و ایام هفته را هر روز به زیارت یکی دیگر از مقابر می‌روند. بسیاری از قبور علما و صلحا در این شهر واقع شده است.

در بخش شرقی شهر میوه وجود ندارد و آنرا از بخش غربی می‌آورند زیرا باغها و پالیزها در آن قسمت واقع شده است.

اتفاق را در ایامی که من در بغداد بودم پادشاه عراق هم آن جا بود و اینک شرحی در بارهٔ او می‌نویسم:

سلطان ابوسعید بهادر خان

پادشاه بزرگ ابوسعید بهادرخان پسر پادشاه بزرگ محمد خدا بنده است. خان در اصطلاح مغولان به معنی پادشاه است. خدابنده از پادشاهان مغول بود که اسلام پذیرفت و در ضبط اسم او اختلاف هست، برخی گفته اند نام او خدا بنده بوده که همان معنی (عبدالله) را دارد زیرا خدا در فارسی اسم باری‌تعالی و بنده به معنی غلام یا عبد است. برخی دیگر گفته اند اسم او خر بنده بوده و خر در فارسی همان حمار است. قول اخیر شهرت بیشتر دارد و می‌گویند نام خدابنده از طرف کسانی که تعصبی در بارهٔ او داشته اند به زبانها انداخته شده و سبب اینکه او را خر بنده نامیده اند این بود که مغولان نوزاد خود را به اسم اول کسی که وارد خانه می‌شود می‌نامند و اول کسی که بعد از تولد این سلطان به خانه وارد شد خر بنده‌ای بود که همین اسم را به او دادند. برادر خر بنده قازغان بود که معمولاً به نام قازان خوانده می‌شود. قازغان بمعنی دیگ است و وجه تسمیهٔ او هم این بود که هنگام تولد او کنیزکی با دیگی وارد خانه شده بود[۸].

در بارهٔ خدا بنده و چگونگی اسلام آوردن او و تمایلی که به مذهب تشیع داشت و داستان قاضی مجدالدین به مناسبت این موضوع، پیشتر سخن گفته ایم. ابوسعید بهادرخان پس از وفات پدر به جای او نشست و او پادشاهی نیک و کریم

بود و چون سلطنت یافت هنوز بسن رشد نرسیده بود. من او را در بغداد دیدم، جوان بسیار زیبائی بود که هنوز سبزهٔ خطش بر ندمیده بود و در آن هنگام وزیر وی امیر غیاث‌الدین محمدبن خواجه رشید[۹] بود که پدرش از مهاجرین یهودی بشمار می‌رفت و از طرف سلطان محمد خدا بنده به‌وزارت منصوب شده بود. من سلطان و وزیرش را در روی دجله داخل حراقه‌ای که در آن نواحی شبّاره می‌نامند دیدم.[۱۰] شباره یک نوع کشتی شبیه به سَلّوره است.

دمشق خواجه پسر امیر چوپان که سلطان را تحت تسلط خود داشت نیز با او بود و دو شبارهٔ دیگر حامل مطربان و مغنیان از دو سوی کشتی سلطان حرکت می‌کرد. از جمله مکارم سلطان که من آن روز شاهد بودم این بود که عده‌ای از کورها جلو او را گرفته از بدبختی و فلاکت خویش شکایت کردند فرمود هر یک از آنان را جامه‌ای و غلامی بدهند که دست ارباب کور خود را بگیرد و مستمری مخصوصی هم برای مخارج آنان معین کرد.

برافتادن دستگاه امیر چوپان و پایان کار او

چنانکه گفته‌ایم ابوسعید هنوز صغیر بود که به سلطنت رسید و به همین جهت امیرالامرا چوپان بر او چیره گشت و دست او را از کارها کوتاه کرد چنانکه از پادشاهی جز نامی برای او باقی نبود. می‌گویند سلطان در یکی از اعیاد محتاج مبلغی پول شد و چون راهی برای تحصیل آن نداشت بناچار نزدِ یکی از بازرگانان فرستاد و از او قرض کرد، و این وضع ادامه داشت تا روزی زن پدرش دنیا خاتون[۱۱] پیش او آمد و گفت اگر ما مرد بودیم چوپان و پسرش را به این حال نمی‌گذاشتم. سلطان پرسید که مقصودت چیست گفت کار دمشق خواجه به جائی کشیده که به حرم پدرت دست‌اندازی می‌کند. دیشب را پیش طغا خاتون گذرانیده و پیش من آدم فرستاده که امشب با تو خواهم بود اینک چاره‌ای نیست جز اینکه امرا و لشکریان را گردآوری تا چون شب دمشق خواجه به صورت ناشناس به قلعه درآید او را بگیرند، بلکه خدا نیز کار پدرش را بسازد. در این هنگام امیر چوپان به خراسان رفته بود. سخن دنیا خاتون در ابوسعید سخت مؤثر افتاد و رگ غیرت او

بجنبید و در این اندیشه شد که بنحوی کار را خاتمه دهد. صبحگاهان دمشق خواجه با یک تن سرباز که حاجی مصری نامیده می‌شد از قلعه بیرون آمد. دید که زنجیری بر در قلعه کشیده و قفلی بر آن زده‌اند چون دمشق خواجه سواره نمی‌توانست بگذرد حاجی مصری شمشیر برکشید و زنجیر را از هم بگسست لیکن لشکریان آنان را گرد فرا گرفتند و یکی از امرای خاصگی[۱۲] به نام مصر خواجه با غلامی لؤلؤ نام به دمشق خواجه حمله آوردند و او را به قتل رساندند و سرش را در پای اسب سلطان انداختند و این رسمی است که مغولها در بارهٔ دشمنان بزرگ خود عمل می‌کنند. سلطان بفرمود که خانهٔ دمشق خواجه را غارت کنند و هر کس از خدام و غلامان او را که مقاومت نمایند به قتل رسانند.

چون خبر این ماجرا به گوش امیر چوپان رسید وی هنوز در خراسان بود و پسرانش امیر حسن و طالش و جلوخان هم با او بودند. امیرحسن بزرگترین فرزندان چوپان بود و جلو (جلاو) خان کوچکترین آنان که در عین حال خواهرزادهٔ ابوسعید هم به حساب می‌آمد، زیرا مادر او ساتی بیگ دختر سلطان خدابنده بود[۱۳] و به همین سبب لشکریان مغول با او بودند و چنین تصمیم گرفتند که با سپاه ابوسعید به‌جنگ برخیزند، لیکن چون دو طرف در مقابل یکدیگر قرار گرفتند مغولان جلوخان را رها کرده به‌پادشاه خویش پیوستند و امیر چوپان تنها ماند و ناچار به هزیمت به صحرای بجستان رفت بدین خیال که به سلطان هرات غیاث‌الدین پناهنده شود چه امیر چوپان را با این سلطان سوابقی در میان بود لیکن پسرانش حسن و طالش با او موافقت ننمودند و گفتند که غیاث‌الدین مرد پیمان‌شکنی است و فیروز شاه را که به‌او پناهنده شده بود به غدر و حیله بکشت.[۱۴] امیرچوپان این سخن را نشنید و با پسر کوچک خود به هرات رفت. غیاث‌الدین به‌استقبال او شتافت و پیش او از اسب پیاده شد و امانش داد و با خود به‌شهر برد لیکن چند روزی نگذشت که عهد خود را شکست و او را به اتفاق جلوخان بکشت و سر آنان را پیش سلطان ابوسعید فرستاد.

اما حسن و طالش بسوی خوارزم رفتند و به‌سلطان محمد اوزبک پناه بردند، سلطان آنان را گرامی داشت و پناه داد لیکن بعدها عملی از آنان سر زد که

بسزای آن به قتل رسیدند.

امیر چوپان فرزند چهارمی نیز داشت به نام دمر طاش[۵] (تیمورتاش) که به مصر گریخت. الملک الناصر او را پناه داد و حکومت اسکندریه را به او مفوض داشت لیکن او نپذیرفت و گفت من سپاه می خواهم تا به جنگ ابوسعید بروم، و هر بار که الملک الناصر خلعتی برای دمرطاش می فرستاد او به آورندهٔ خلعت چیزی بهتر و بیشتر می بخشید و بدین وسیله ناصر را تخفیف و تحقیر می کرد. از این قبیل کارها از او سر می زد که سرانجام جانش را بباد داد و ناصر سر او راپیش ابوسعید فرستاد و ما داستان او و قراسنقور را پیشتر ذکر کرده‌ایم.

پس از آنکه چوپان را کشتند جسد او و پسرش را به عرفات فرستادند و از آنجا به مدینه بردند تا در مقبرهٔ مخصوصی که چوپان در جوار مسجد پیغمبر برای خود در نظر گرفته بود دفن کنند لیکن اجازهٔ دفن در آنجا داده نشد و آنان را در بقیع به خاک سپردند[۱۶]. امیر چوپان کسی بود که به شهر مکه آب آورد.

ابوسعید بهادرخان و دختر امیر چوپان

ابوسعید پس از آنکه استقلال یافت تصمیم گرفت که دختر امیر چوپان را بزنی بگیرد. این دختر به نام بغداد خاتون بود از زیباترین زنان بشمار می آمد و در حبالهٔ نکاح شیخ حسن بود.[۱۷] شیخ حسن همان است که پس از مرگ ابوسعید بر قلمرو حکومت او دست یافت و او پسر عمهٔ سلطان ابوسعید بود. شیخ حسن به فرمان سلطان زن خود را طلاق داد و سلطان او را به عقد خود درآورد بغدادخاتون محبوب‌ترین زنان سلطان بود. مقام زن پیش ترکها و مغولها خیلی بلند و محترم است چنانکه بالای فرامین شاهی می نویسند «به فرمان سلطان و خواتین...» هر یک از خاتونها شهرها و ولایتها با عوائد فراوان در دست دارد و در مسافرتها که سلطان می کنند اردوی هر خاتونی جداست.

ماجرای مرگ ابوسعید[۱۸]

بغدادخاتون تسلط زیادی برابوسعیدداشت واحترام اوبیشتراززنان دیگر

بود. روزگاری بدینگونه برفت تا سلطان زنی دیگر به‌نام دلشاد به حبالهٔ نکاح خود درآورد و سخت دلباخته و عاشق او شد و از بغداد خاتون کناره گرفت. حسادت بغداد خاتون تا بدانجا کشید که سلطان را با دستمالی که خود را پس از جماع با آن پاک می‌کرد مسموم ساخت. با مرگ ابوسعید نسل او منقرض گردید و امرا در هر گوشه از مملکت کوس استقلال زدند چنانکه داستان آن را بجای خود خواهیم آورد.

چون معلوم گشت که سلطان به‌دست بغداد خاتون مسموم شده است امرا بر قتل وی اتفاق کردند. غلامی‌رومی به‌نام خواجه لؤلؤ که از بزرگان امرا بود پیشدستی کرد و بغداد خاتون را به وسیلهٔ چماقی در حمام به‌قتل رساند. جسد او تا چند روز در برابر چشم مردم افکنده بود و تنها شرمگاه وی را با گونی پاره‌ای پوشانده بودند. پس از این داستانها شیخ حسن بر عراق عرب دست یافت و همچنان که سلطان ابوسعید زن او را تصرف کرده بود وی نیز دلشاد خاتون را به‌تصرف خود درآورد.[۱۹]

وضع ایران و عراق پس از مرگ سلطان ابوسعید

از جمله کسانی که پس از مرگ ابوسعید بر قسمتی از قلمرو دولت او دست یافتند شیخ حسن پسر عمهٔ[۲۰] او بود که پیشتر نام او را آوردیم، وی بر تمام نواحی عراق عرب تسلط یافت. دیگر ابراهیم شاه پسر امیر سُنَیته که بر موصل و دیار بکر دست یافت، و امیر ارتنا که به‌نواحی ترک‌نشین که بلاد الروم نیز خوانده می‌شود مسلط گشت، و حسن خواجه پسر دمر طاش چوپان که به تبریز و سلطانیه و همدان و قم و کاشان و ری و ورامین و فرغان (فراهان) و کرج استیلا یافت، و امیر طغا تیمور که بر قسمتی از خراسان دست یافت، و امیر حسین پسرامیر غیاث‌الدین که هرات و قسمت اعظم خراسان را بفرمان خود درآورد، و ملک دینار که بلاد مکران و کیج را تحت نفوذ خود گرفت، و محمد شاه بن مظفر که یزد و کرمان و ورقو (ابرقو) را متصرف شد، و ملک قطب‌الدین تمهتن (تهمتن) که هرمز و کیش و قطیف و بحرین و قلهات در دست او بود، و سلطان ابواسحق که یادش

کردیم و در شیراز و اصفهان و بلاد فارس که چهل و پنج روز راه پهنای آن است حکومت می‌راند و اتابک افراسیاب که ایذه و بلاد دیگر را در تصرف داشت و داستان او را پیشتر آورده‌ایم.

وصف اردوی سلطان ابوسعید

اکنون بر سر سخن خود رویم. از بغداد همراه اردوی سلطان ابوسعید حرکت کردیم. می‌خواستم ببینم ترتیب کار پادشاه عراق در سفر و منازل بین راه چگونه است. اردوی سلطان در طلوع فجر راه می‌افتاد و هنگام چاشت منزل می‌کرد. هر کدام از امرا با سربازان تحت فرماندهی خود با طبلها ورایت ها در جایگاه خاص خود قرار می‌گرفتند و صف ها می‌بستند و چون پادشاه بر اسب می‌نشست کوس رحیل فرو می‌کوفتند و بوقها و شیپورها به خروش در می‌آمد. هر یک از امرا به پادشاه سلام کرده سر جای خود می‌رفت و آنگاه حاجبان ونقیبان پیشاپیش پادشاه حرکت می‌کردند و از پس آنان مطربان و خنیاگران که در حدود صد تن بودند با جامه‌های نیکو، سواراسبان شاهی راه می‌رفتند. پیشاپیش مطربان ده سوار طبال و پنج سوار سرنائی حرکت می‌کردند. سرناهمان است که در میان ما غیطه نامیده می‌شود. نخست قدری طبل و سرنا زده می‌شد و آنگاه دست نگه می‌داشتند و ده تن از مطربان آواز می‌خواندند. سپس یک دور دیگر طبل و سرنا می‌زدند و این بار ده تن مطرب دیگر به‌نوا خوانی می‌پرداختند و دور دور بنوبت این عمل تکرار می‌شد تا دستهٔ دهم از مطربان که آواز می‌خواندند حرکت موقوف می‌شد و اردو منزل می‌کرد.

امرای بزرگ که شمارهٔ آنان در حدود پنجاه تن بود از دو سوی سلطان حرکت می‌کردند ورایت داران و شیپورچیان و طبالان و بوق‌زنان از پی سلطان می‌آمدند و غلامان خاص شاهی و امرا به ترتیب مقام و درجهٔ خود به دنبال حرکت می‌کردند. هر یک از امرا را رایت ها و طبلها و بوقهای خاص بود. نظارت در ترتیب این امور با امیر جاندار بود که گروهی انبوه در تحت فرمان خود داشت. هر کس از فوج و دستهٔ خود عقب می‌ماند بدین ترتیب مجازات می‌شد که کلاه او را با ریگ می انباشتند و بر گردنش می‌آویختند و او ناگزیر بود که پیاده بدین سان تا منزل

برود و در آنجا به فرمان امیر جاندار او را بر روی می خوابانیدند و بیست و پنج تازیانه بر پشتش می نواختند. در اجرای این مجازات استثنائی در کار نبود و متخلف از کوچک و بزرگ مجازات می شد.

سلطان و غلامان او در اردوی جداگانه‌ای منزل می‌کردند، خاتونها نیز هر یک اردوئی جداگانه داشتند. هر اردو پیشنماز و مؤذن و قاری و بازار خاص داشت. وزیران و دبیران و کارمندان مالی نیز جداگانه منزل می‌کردند، امرا هر یک منزل علیحده داشتند و بعدازظهر دسته‌جمعی به‌خدمت سلطان می‌آمدند و پاسی از شب رفته درحالی که مشعلها در پیشاپیش آنان کشیده می‌شد، سر جای خود باز می‌گشتند.

هنگام حرکت؛ نخست کوس بزرگ را فرو می‌کوفتند[۲۱] و بعد طبل ملکه یا خاتون بزرگ به‌صدا درمی‌آمد و آنگاه طبلهای خاتونهای دیگر و طبل وزیر زده می‌شد و سپس طبلهای وزیران یکباره به‌خروش درمی‌آمد. در این موقع فرمانده مقدمه با سربازان خود سوار می‌شد و به‌دنبال او خاتونها و بارو بنهٔ سلطان و آشپزخانه و بارو بنه خاتونها حرکت می‌کرد و سپس یکی از امرا با گروهی سرباز روانه می‌شد تا در میان قطار بارو بنه و قطار خاتونها کسی وارد نشود و دیگر افراد اردو از پس این دسته‌ها حرکت می‌کردند.

من ده روز در ملازمت اردوی سلطانی بودم و آنگاه در خدمت امیر علاءالدین محمد[۲۲] بسوی تبریز رهسپار گشتم.

تبریز و بازار

علاءالدین محمد از امرای بزرگ و شریف بود. پس از ده روز راه‌پیمائی به‌شهر تبریز رسیدیم و در خارج شهر در محلی موسوم به «شام» منزل کردیم.[۲۳] قبر غازان پادشاه عراق در این محل است، بر سر قبر او مدرسهٔ زیبائی با زاویه‌ای بنا کرده‌اند و در این زاویه برای صادر و وارد طعام داده می‌شود. غذای آن عبارت است از نان و گوشت و حلوا و برنجی که با روغن پخته می‌شود (پلو).

امیر مرا در همین زاویه که در میان آبهای روان و درختان سرسبز قرار گرفته منزل داد. فردای آن روز از دروازهٔ بغداد به شهر تبریز وارد شدیم و به بازار بزرگی که بازار غازان نامیده می‌شد رسیدیم و آن از بهترین بازارهائی بود که من در همه شهرهای دنیا دیده‌ام. هر یک از اصناف پیشه‌وران در این بازار محل مخصوصی دارند و من به بازار جوهریان که رفتم بس که از انواع جواهرات دیدم چشمم خیره گشت.

غلامان خوشگل با جامه‌های فاخر؛ دستمالهای ابریشمین بر کمر بسته در پیش خواجگان ایستاده بودند و جواهرات را به زنان ترک نشان می‌دادند. این زنان در خرید جواهر بر هم سبقت می‌جستند و زیاد می‌خریدند و من در این میان فتنه‌هائی از جمال و زیبائی دیدم که به خدا باید پناه برد.

پس، به بازار مشک و عنبر فروشان رفتیم و همان اوضاع بلکه بیشتر از آن را هم در این بازار دیدیم.

بعد رسیدیم به مسجد جامعی که وزیر علی شاه [۲۴] معروف به گیلان آنرا ساخته است. و در بیرون آن از دست راست رو به قبله مدرسه‌ای و از دست چپ خانقاهی وجود دارد. صحن مسجد با سنگهای مرمر فرش گردیده و دیوارها به وسیلهٔ کاشی که چیزی مانند زلیج است پوشانده شده و جوی آبی از وسط آن می‌گذرد و انواع درختان و تاک و یاسمین در آن به عمل آورده‌اند.

هر روز بعد از نماز عصر در صحن این مسجد سوره‌های یس و فتح و عم را قرائت می‌کنند و مردم شهر برای شرکت در این مراسم در آنجا گرد می‌آیند.

شبی را در تبریز بسر بردیم و فردا فرمانی از سلطان ابوسعید رسید خطاب به امیر علاء الدین که او را پیش خود فرا خوانده بود. من نیز به اتفاق امیر از تبریز خارج شدم و از علمای آن شهر کسی را ملاقات نکردم.

بازگشت ابن بطوطه به بغداد

چون به اردو رسیدیم امیر مرا به خدمت سلطان برد و معرفی کرد. وی پس از

مطالبی که از وضع وطن من پرسید خلعتی با اسبی به‌من بخشید و چون امیر گفت که من عازم سفر حجاز هستم فرمان داد تا توشه و زاد راه هم به‌من بدهند و محملی در اختیار من بگذارند و به‌امیر بغداد «خواجه معروف» نامه‌ای نوشت که این چیزها را برای من فراهم آورد. چون من به‌بغداد آمدم خواجه فرمان سلطان را کار بست لیکن هنوز دو ماه بیشتر تا موسم حج باقی بود و من در این اندیشه افتادم که سفری نیز به‌موصل و دیار بکر بروم و پس از دیدن آن نقاط به بغداد باز گردم.

بحرخزر
تبریز
دریاچه ارومیه
جزیره
ماردین
سنجار
موصل
رود فرات
رود دجله
قلمرو ایلخانان ایران
سلطانیه
همدان
کرمانشاه
بغداد
حله
کربلا
کوفه
نجف
واسط
قادسیه
اصفهان
شوشتر
ایذه
رامهرمز
شط العرب
بندر ماهشهر
بصره
آبادان
کازرون
شیراز
واقصه
مشقوق
ثعلبیه
زرود
اجفر
فید
مخروق
سمیره
حاجر
قارروه
غسیله
مدینه
مکة
خلیج فارس
۰ ۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰ ۴۰۰ کیلومتر

نقشهٔ شمارهٔ ۳ ــ خط سیر ابن بطوطه در ایران و عراق (سال ۷۲۷)

۹.
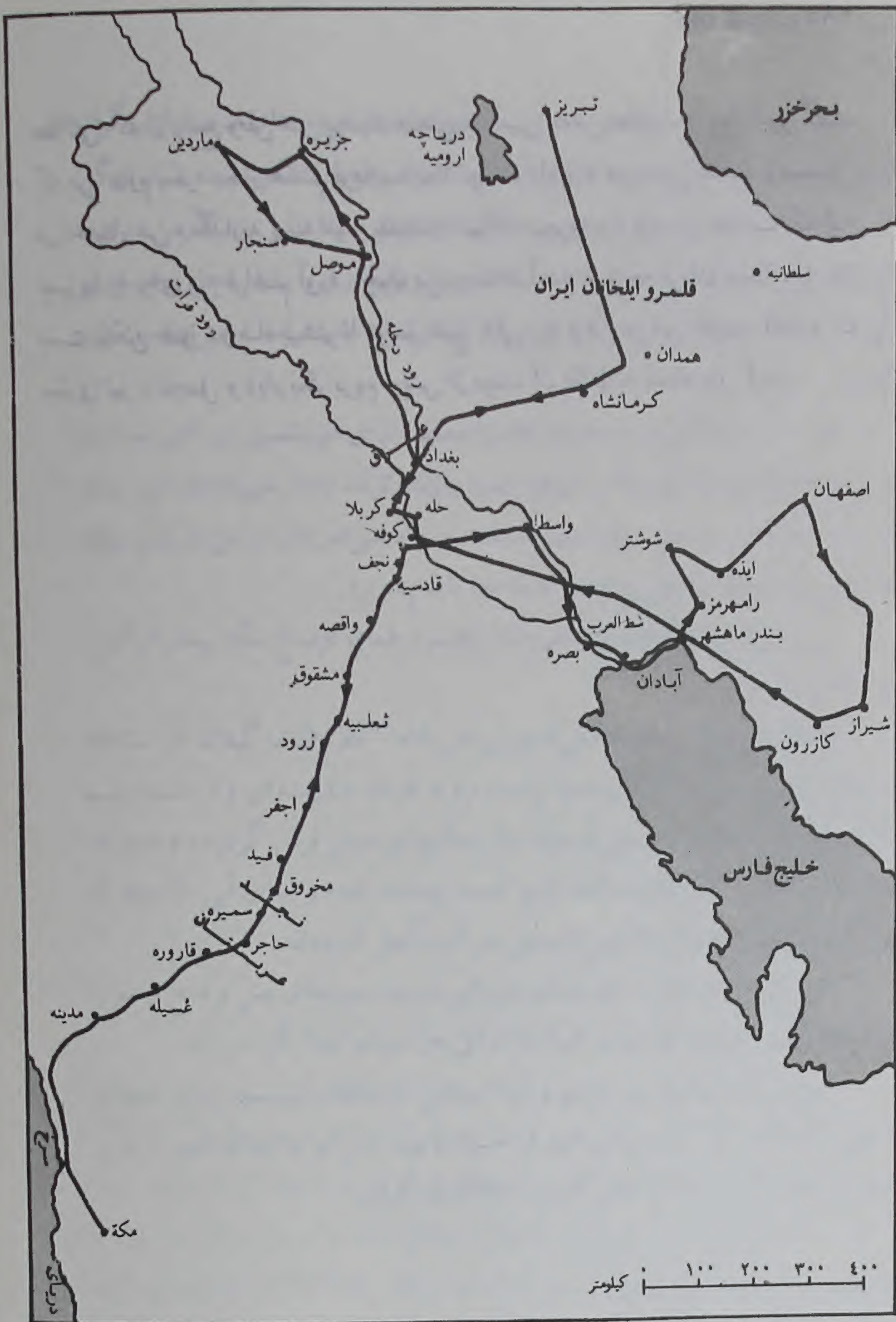
موصل، ماردین، مکه، یمن

استفاده از فرصت برای مسافرت

بنابراین شهر بغداد را ترک گفته نخست در جایگاهی بر کنار نهر دُجَیْل منزل کردم. دجیل از شعب رودخانهٔ دجله است که آبادیهای بسیاری را سیراب می‌گرداند. پس از دو روز دیگر به قریهٔ بزرگی به‌نام حَرْبه که جای پر نعمت و وسیعی بود رسیدم و سپس در محلی نزدیک قلعهٔ معشوق در ساحل دجله منزل کردم. شهر سُرَّمَنْ‌رَأی در جانب شرقی این قلعه واقع شده است و آن‌را سامّرا نیز می‌نامند و می‌گویند اسم آن «سام راه» است که به‌فارسی «راه سام» باشد. شهر سرمن رأ، جز یک قسمت کوچکی از آن، به‌حالت ویرانه است، هوای آن خوب و معتدل می‌باشد و با همه خرابی و ویرانی که در آن راه یافته هنوز زیبا می‌نماید. در این شهر نیز مانند حله زیارتگاهی به‌نام «صاحب الزمان» وجود دارد.

از آنجا یک منزل راه رفته به‌تکریت رسیدم که شهری است بزرگ و وسیع با بازارهای خوب و مساجد متعدد؛ و مردم آن به‌حسن اخلاق موصوف می‌باشند. رودخانهٔ دجله در جهت شمالی این شهر جریان دارد و در کنار آن رودخانه قلعهٔ محکمی واقع شده است. تکریت شهری قدیمی است و گرداگرد آن‌بارو دارد.

دو منزل بعد از تکریت به‌قریهٔ عَقْر رسیدیم که در ساحل دجله است و در قسمت بالای آن تپه‌ای شنی واقع شده که قلعه‌ای نیز در این محل وجود دارد. در

قسمت پائین قریه کاروانسرائی است معروف به«خان الحدید»دارای برجها و بنای باشکوه، از این نقطه تا موصل آبادیها پشت سر هم و بهم پیوسته می‌باشد.

معادن نفت

پس از عقر در محلی موسوم به قَیّاره که نزدیک دجله واقع است منزل کردیم. قیاره زمین سیاه فامی است که چشمه های قیر از آن می‌جوشد این قیرها را در حوضچه هائی جمع می‌کنند و آن مانند گل و لائی که در اثر تابش آفتاب خشکیده باشد قشر سیاه شفاف و نرمی در روی خاک تشکیل می‌دهد و بوی مطبوعی دارد. در اطراف این چشمه ها برکهٔ سیاه رنگ بزرگی وجود دارد که بر کناره‌های آن چیزی شبیه به چغزلاوه[1] جمع می‌شود و این جرم ها نیز مبدل به قیر می‌گردد.

در نزدیکی این محل چشمهٔ بزرگی هست و برای استخراج قیر از آن آتشی برمی‌افروزند و رطوبت آب به وسیلهٔ حرارت آتش مرتفع می‌شود و قیر باقی می‌ماند که آن را به صورت قطعات در می‌آورند، پیشتر نیز دربارهٔ چشمه‌ای که بین کوفه و بصره واقع شده مطالبی در این زمینه گفته‌ایم.

دو منزل دیگر که از این نواحی حرکت کردیم به شهر موصل رسیدیم.

موصل

موصل شهری قدیمی و پرنعمت است وقلعهٔ مشهوربسیاراستواری دارد که به نام اَلْحَدْباء خوانده می‌شود. برج و باروی شهر هم مستحکم است و خانه های سلطنتی با باروی شهر پیوسته، از این خانه ها تا خود شهر خیابان پهناوری وجود دارد که امتداد آن از بالا تا پائین شهر کشیده شده است. شهر موصل دو باروی محکم با برجهای متعدد و نزدیک بهم دارد. در اندرون بارو دور تا دور آن اطاقهای چند طبقه تعبیه شده و پهنای دیوار بارو چندان است که بنای این اطاقها را میسر ساخته است و من در میان باروهائی که دیده‌ام جز در دهلی پایتخت هندوستان نظیر آنرا نیافته‌ام.

موصل حومهٔ وسیعی با مسجدها و گرمابه ها و مسافرخانه ها و بازارها دارد

که مسجد جامعی نیز در آن واقع شده است. این مسجد بر ساحل رودخانهٔ دجله قرار دارد و گرداگرد آنرا پنجره‌های مشبک آهنی فرا گرفته و در کنار آن مصطبه‌هائی با نهایت زیبائی و استحکام مشرف بر دجله ساخته شده و در برابر آن بیمارستانی قرار دارد.

در داخل شهر هم دو مسجد جامع هست یکی قدیمی و دیگری جدیدالبناء، در صحن جامع جدید گنبدی وجود دارد که در زیر آن حوضچهٔ مرمری هشت گوشه‌ای بر روی یک ستون مرمری ساخته شده که آب از آن با نیروی زیاد به بلندی بالای آدمی فوران می‌کند و منظرهٔ زیبائی تشکیل می‌دهد.

قیصریهٔ موصل[2] بسیار زیبا و دارای درهای آهنین است که طبقات دکانها و خانه‌ها در گرداگرد آن بر رویهم قرار گرفته و بناهای عالی دارد. مشهد جرجیس پیغمبر در این شهر است و مسجدی بر کنار آن ساخته شده و قبر در گوشه‌ای از دست راست مدخل واقع شده است. مشهد جرجیس بین جامع جدید و باب الجسر قرار دارد و ما به زیارت مشهد و نماز در مسجد آن موفق شدیم.

تل یونس نیز در شهر موصل است و به فاصلهٔ یک میلی آن چشمه‌ای منسوب به یونس(ع) وجود دارد که می‌گویند آن حضرت قوم خود را فرمان داد که از آن چشمه تطهیر کرده در بالای تل گرد آیند. پس آن حضرت به همراه قوم خود دعا کرد تا خداوند عذاب را از آنان مرتفع ساخت.

خرابه‌های شهر قدیم نینوا

در نزدیکی این محل قریهٔ بزرگی هست که اکنون به حالت مخروبه است و می‌گویند جایگاه شهر معروف نینوا می‌باشد. نینوا شهری است که یونس پیغمبر در آن می‌زیسته و آثار باروئی در اطراف آن نمایان است و حتی محل دروازه‌های آن هم اکنون مشخص می‌باشد.

در تلّ یونس بنای بزرگی با یک رباط مشتمل بر اطاقها و مقصوره‌ها و مطهره‌ها و دارالسقایه‌ها واقع شده که مدخل همهٔ آنها یکی است. در وسط رباط اطاقی هست که پرده‌ای ابریشمین بر در آن آویخته‌اند و درِ مرصعی دارد. این

محل به نام «موقف یونس» معروف است و محراب مسجدی که در این رباط وجود دارد به روایت مردم، نمازخانه و پرستشگاه یونس بود.

مردم موصل و امیر آن شهر

اهالی موصل شبهای جمعه به زیارت این رباط می‌روند. موصلیان در مکارم اخلاق و فضیلت و غریب نوازی و نرم زبانی مشهورند. امیر موصل در آن زمان که من آنجا رفتم سید علاءالدین علی پسر شمس‌الدین ملقب به حیدر بود. وی از کریمان و نیکمردان بشمار می‌آمد، مرا در خانهٔ خود مهمان کرد و مقرر داشت تا مدتی که در آن شهر هستم مستمری برای مخارج من بپردازند. وی مردی بخشنده و گشاده دست بود و سلطان ابوسعید او را احترام زیاد می‌گذاشت و اختیار امور این نواحی را به دست او سپرده بود.

امیر هنگام گردش سوار بر اسب با غلامان و سربازان خود راه می‌افتاد. وجوه اهالی شهر هر بام و شام برای سلام به محضر او می‌آمدند. او مردی شجاع و پر مهابت بود و پسر او در این هنگام که من این کتاب را می‌نویسم در پایتخت فاس که خانهٔ غریبان و پناهگاه همگان و آسایشگاه میهمانان است بسر می‌برد. خداوند در ظل دولت مسعود مولای ما امیرالمؤمنین (سلطان ابوعنان) بر رونق و جلال این شهر بیفزاید و حدود و ثغور آنرا از آفات روزگار محفوظ دارد.

از موصل حرکت کرده به قریهٔ عین‌الرصد رفتیم این قریه بر کنار نهری قرار گرفته که جسری به روی آن زده‌اند وخان بزرگی در این قریه وجود دارد. از آنجا به قریهٔ مُوَیْلِحه و سپس به جزیرهٔ ابن عمر رفتیم. ابن عُمَر شهر بزرگ و زیبائی است که اطراف آنرا رودخانه فراگرفته و به همین مناسبت آن را جزیره نامیده‌اند. قسمت اعظم شهر به حالت خرابه است و بازاری نیک و مسجد کهن و مستحکمی دارد که از سنگ ساخته شده است. باروی شهر نیز با سنگ بنا شده و سکنهٔ آن مردمی نیک و غریب نوازند.

همینکه وارد شهر شدیم کوه بلند جودی که در قرآن نام آن ذکر شده و سفینهٔ نوح بر روی آن قرار گرفته بود نظر ما را به خود جلب کرد.

نصیبین

پس از طی دو منزل دیگر به شهر نصیبین رسیدیم که شهری کهن و متوسط الحال است و بیشتر آن مخروبه است. نصیبین در دشت پهناوری قرار گرفته که آبهای روان و درختان و میوه های فراوان دارد. یک نوع گلاب که از حیث عطر و خوبی بیمانند است در این شهر به عمل می آید. اطراف شهر را رودخانه ای بسان دستبند فرا گرفته و آب رودخانه از چشمه سارهائی که در کوهستان نزدیک شهر وجود دارد فراهم می آید. از انشعابات این رودخانه به مصرف آبیاری باغات می رسانند، نهری از آن هم به داخل شهر می آید و در کوچه ها و خانه ها می رود و از صحن مسجد بزرگ عبور کرده، در دو آبدان که یکی وسط شهر و دیگری نزدیک دروازهٔ شرقی واقع است می ریزد.

نصیبین دو مدرسه و یک بیمارستان دارد. مردم آن به صلاح و سداد و راستی و درستی و دینداری مشهورند، ابونواس شاعر راست گفته آنجا که می گوید:

طابت نصیبین لی یوماً و طبت لها
یا لیت حظی من الدنیا نصیبین ۳

سنجار و پیر کوه نشین آن

از این شهر هم حرکت کرده به سنجار رفتیم. سنجار شهر بزرگی است دارای میوه ها و درختان و چشمه ها و آب های روان که در دامنهٔ کوهی بنیاد گذارده شده و از حیث فراوانی آب و باغ شباهت بشهر دمشق دارد. مسجد جامع سنجار از مساجد متبرکه است که می گویند دعا در آن به درجهٔ استجابت می رسد. نهر آبی در گرد مسجد جاری است که از وسط آن هم عبور می کند.

مردم سنجار از اکراد هستند و به شجاعت و کرم موصوف اند. از جمله اشخاصی که در این شهر ملاقات کردم شیخ عبدالله کردی بود که از مشایخ بزرگ و صاحبان کرامت بشمار می آید. می گویند شیخ چهل روز یک بار افطار

می کند آنهم با نیم نانی جوین. من این پیر را در خانقاهی بر فراز کوه سنجار ملاقات کردم و او در حق من دعا کرد و مبلغی پول درهم به من داد و من آن پول را با خود داشتم تا آنگاه که کفار هند از دستم گرفتند.

از سنجار به شهر دارا[۴] رفتم که شهری است قدیمی و منظری روشن دارد. در این شهر قلعهٔ مرتفعی هست که اکنون به حال ویرانی است ولی در خارج آن قریهٔ آبادی وجود دارد که ما در آنجا منزل کردیم.

بعد از دارا به شهر ماردین رسیدیم.

ماردین و پادشاه آن

ماردین شهری است بزرگ که در دامنهٔ کوهی واقع شده و یکی از زیباترین و مستحکم ترین شهرهای اسلام است و بازارهای نیکو دارد. پارچهٔ ماردینی که از پشم معروف مَرعزی بافته می شود از این شهر برمی خیزد، ماردین قلعهٔ بلندی دارد که مشهور است.

پادشاه ماردین الملک الصالح پسر الملک المنصور بود که به جای پدر بر مسند حکومت نشسته و در همه عراق و شام و مصر کریم تر از او کسی نیست. شعرا و درویشان از اطراف و اکناف رو به درگاه او می آورند و او به پیروی از روش پدر خود با آنان بخشش و احسان می کند. ابوعبدالله محمدبن جابراندلسی مروی شاعر نابینا در ازای مدیحه ای که سروده بود بیست هزار درهم از این سلطان صله گرفت.

الملک الصالح صدقات زیادمی دهدومدارس وزوایائی ساخته که درآنها به صادر و وارد طعام داده می شود. وزیر بلند قدر او امام دانشمند، یگانهٔ روزگار جمال الدین سنجاری تحصیلات خود را در شهر تبریز انجام داده و خدمت علمای بزرگ را درک کرده است. قاضی القضاة ماردین امام برهان الدین موصلی که نسب اوبه شیخ فتح موصلی می رسدمردی است متدین وپرهیزگاروکریم. وی قبای خشن پشمینی بر تن می کند که به ده درم نمی ارزد، عمامهٔ او نیز به همین نسبت

است و غالباً برای قضاوت در صحن مسجدی که بیرون مدرسه قرار دارد و محل عبادت او بوده می‌نشینند و کسی که او را نشناسد خیال می‌کند یکی از پیشخدمت‌ها یا نوکرهای قاضی است.

قاضی ناشناس

آورده‌اند که قاضی برهان‌الدین روزی بیرون مسجد نشسته بود. زنی پیش او آمد و پرسید که ای شیخ، قاضی کجا است؟ گفت چکار داری؟ گفت شوهرم جز من زن دیگری هم دارد و در قسمت میان ما مراعات عدالت نمی‌کند و مرا کتک زده است و هر چه خواستم پیش قاضی بیارمش نیامد. من زن فقیری هستم پولی ندارم به مأمورین قاضی بدهم تا او را جلب کنند. شیخ پرسید منزل شوهرت کجاست؟ گفت در قریهٔ مَلاّحین بیرون شهر. گفت من حاضرم که با تو بیایم. زن گفت به خدا من چیزی ندارم به تو بدهم. قاضی پاسخ داد من چیزی نمی‌خواهم برو و در بیرون قریه منتظر باش که من نیز به دنبال می‌رسم.

شیخ بی‌آنکه کسی از مأمورین را با خود ببرد، چنانکه معمول وی بود، تنها به بیرون شهر رفت و آن زن وی را به خانهٔ شوی خود برد. شوهر گفت این شیخ منحوس کیست که با خود آورده‌ای؟ شیخ گفت تو راست می‌گوئی من شیخ منحوسی هستم لیکن تو هم باید رضایت زن خود را حاصل کنی. سخن بدرازا انجامید و مردم گرد آمدند و قاضی را شناختند و بر او سلام کردند. آن مرد را ترس فرا گرفت و شرمنده گشت. قاضی گفت هیچ بحثی بر تو نیست، فقط باید روابط خود را با زنت اصلاح کنی. مرد رضایت خاطر زن را به دست آورد و قاضی پولی به اندازهٔ خرج یک روز به آنان داد و به شهر بازگشت.

من این قاضی را ملاقات کردم و در خانهٔ او مهمان شدم. از ماردین به موصل رفتم تا از آنجا به بغداد مراجعت کنم. قافلهٔ موصل را که عازم بغداد بود در خارج شهر دیدم. زن صالحه‌ای به نام بانو زاهده در این قافله بود که نسبش به خلفا می‌رسید و چند بار به حج رفته بود. وی زنی بسیار روزه‌دار بود. من در جوار او بودم عده‌ای از دراویش خدمت او می‌کردند. وی در اثناء راه در زَرود بدورد زندگی

گفت و همانجا به خاک سپرده شد، خداوند رحمتش کناد.

چون به بغداد رسیدیم حاجیان آماده حرکت بودند، من پیش معروف خواجه رفتم و از او خواستم که سفارش سلطان ابوسعید را در بارهٔ من به کار بندد و او یک نیمه محمل برای من تخصیص داد و توشهٔ راه به اندازهٔ آب و خوراک چهار تن در اختیار من گذاشت و فرمانی نیز به دست من داد و به پهلوان محمد حویج که امیر قافله بود سفارش مرا کرد.

سفر حج

من با پهلوان محمد از پیش آشنائی داشتم و این سفارش رابطهٔ معرفت سابق را مؤکد کرد بطوریکه من همواره در جوار او بودم و او از مساعدت در بارهٔ من فرو گذار نمی‌نمود حتی بیشتر از آن که سفارش کرده بودند رعایت مرا داشت. چون از کوفه بیرون رفتم عارضهٔ اسهال گریبانگیر من شد که بناچار روزانه چندین بار مرا از محمل فرود می‌آوردند و امیر همواره حال مرا می‌پرسید و سفارش می‌کرد که به من توجه کنند. این عارضه تا خود مکه باقی بود، هنگام طواف قدوم چنان ضعیف شده بودم که نماز را به حال نشسته خواندم و سعی بین صفا و مروه را با اسب امیر حَویح انجام دادم. وقفهٔ آن سال روز دوشنبه بود و چون به منی رفتیم بیماری من مرتفع گشت و من راحت شدم. آن سال را پس از گذراندن موسم حج در مکه ماندم. در آن سال امیر علاءالدین پسر هلال مُشَیَّدالدواوین در مکه بود و به ساختمان وضوخانه‌ای که در دروازهٔ بنی شیبه ، رستهٔ عطارها واقع است سرگرم بود. جمعی از بزرگان مصر مانند تاج الدین پسر کُوَیک و نورالدین قاضی و زین الدین پسر اصیل و ابن الخلیلی و ناصرالدین اسیوطی در این سال مجاور مکه بودند و من در مدرسهٔ مظفریه منزل داشتم. بیماریم بکلی از میان برخاسته حالم بسیار خوش بود و تمام اوقاتم را به طواف و عبادت و عمره می‌گذرانیدم.

در اثناء آن سال حجاج مصر علیا به شهر مکه رسیدند. شیخ نجم الدین اَصْفونی که برای نخستین بار به حج می‌آمد و علاءالدین علی و سراج الدین عمر پسران نجم الدین بالِسی قاضی مصر و جمعی دیگر با آنان بودند. در نیمهٔ شهر

ذیقعده امیر سیف‌الدین یل‌ملک به اتفاق جمعی از همشهریان من (اهالی طنجه) به مکه رسیدند. فقیه ابوعبدالله محمد پسر قاضی ابوالعباس بن قاضی خطیب ابوالقاسم جُراوی و فقیه ابوعبدالله پسر عطاءالله و فقیه ابومحمد عبدالله حَضَری و فقیه ابوعبدالله مُرْسی و ابوالعباس بن ابوعلی بَلَنْسی و ابومحمدبن قابله و ابوالحسن بیاری و ابوالعباس بن تافوت و ابوالصبر ایوب فَخّار و احمدبن حَکّامه با این جمع بودند، و نیز فقیه ابوزید عبدالرحمن بن ابوالعباس خُلوف از اهالی قصرالمجاز و فقیه ابومحمدبن مسلم و ابواسحق ابراهیم بن‌یحیی از اهالی قصرالکبیر با پسر خود در گروه مذکور بودند.

و هم در این سال امیر سیف‌الدین تُقُزدمور که از خاصگیان بود و امیر موسی بن قَرَمان و قاضی فخرالدین ناظر لشکر و دبیر ممالیک و ابواسحق تاج و بانو حَدَق مربیهٔ الملک الناصر بمکه آمدند و این گروه صدقات زیاد می‌دادند که بیشتر آن از طرف قاضی فخرالدین بود.

وقفهٔ آن سال (۷۲۸) روز جمعه بود، سال ۷۲۹ را هم در مکه مجاور شدم و در این سال احمدبن رُمَیثه و مبارک بن عُطیفه به اتفاق امیر محمد حَویج و شیخ زادهٔ حَرباوی و شیخ دانیال از عراق به مکه آمدند و از جانب سلطان ابوسعید صدقات فراوان بین مجاورین و اهل مکه تقسیم کردند. و هم در این سال بود که نام سلطان ابوسعید پس از نام الملک الناصر در خطبه ذکر شد و بر فراز قبهٔ زمزم برای او دعا کردند و پس از نام او از سلطان یمن (الملک المجاهد نورالدین) هم نام بردند لیکن امیر عُطَیفه با این امر موافقت نداشت و توسط منصور برادر خود به الملک الناصر خبر فرستاد و چون به فرمان امیر رُمَیثه منصور را از راه باز گرداندند بار دوم قاصدی از راه جده گسیل داشت و قضیه را به اطلاع ناصر رسانید.

آشوب در مکه

وقفهٔ سال ۷۲۹ روز سه‌شنبه بود و من سال ۷۳۰ را هم در مکه ماندم، در موسم حج آن سال بین امیر عُطیفه و آیدمور ناصری امیر جاندار فتنه‌ای برخاست. و سبب آن بود که چیزی از بازرگانان یمنی به سرقت رفت و شکایت آن پیش آیدمور

آوردند و او به مبارک بن عُطیفه مراجعه کرده خواستار شد که سارقین را در اختیار او بگذارد. مبارک گفت من آنان را نمی‌شناسم چگونه در اختیار شما بگذارم وانگهی مردم یمن تحت تابعیت ما هستند و این کار به شما مربوط نیست، هر وقت سرقتی از اموال مصریان یا شامیان رخ دهد البته تو حق دخالت داری. آیدمور امیر را دشنام داد که ای قواد این حرفها را با من می‌زنی؟ و بر سینهٔ او زد چنانکه عمامه از سرش بیفتاد و نقش بر زمین شد. غلامان امیر برآشفتند و آیدمور که وضع را بدینگونه دید سوار اسب شد تا خود را به سربازان برساند لیکن نتوانست و به دست غلامان مبارک کشته شد. پسر آیدمور نیز در این ماجرا به قتل رسید و در حرم فتنه برخاست. امیر احمد پسر عم الملک الناصر در آنجا بود. ترکها زنی را هدف تیر قرار داده کشتند و به اتفاق امیر خود «خاص ترک» نام به جنگ برخاستند. گفته می‌شد زنی که به دست ترکان به قتل رسید مردم مکه را به جنگ و ستیز تشویق می‌کرده است. قاضی مکه با ائمه جماعت و مجاورین در حالی که قرآن بر سر گرفته بودند پیش ترکان رفتند و آشتی کردند. بدینگونه حجاج وارد مکه شده اموال خود را گرفتند و به مصر مراجعت کردند.

چون اخبار این ماجرا به گوش الملک الناصر رسید بر او سخت گران آمد و سپاهی بر سر مکه فرستاد. امیر عطیفه و پسرش مبارک از شهر بگریختند و رمیثه و فرزندانش به وادی نخله رفتند. چون لشکریان ناصر به مکه رسیدند رمیثه به وسیلهٔ یکی از پسرانش برای خود و فرزندانش به جان امان خواست. مصریان پذیرفتند و رمیثه در حالیکه کفن به دست داشت پیش فرمانده قشون مصر رفت و از او خلعت گرفت. سپاه مصر بعد از تفویض امارت مکه به رمیثه راه کشور خود در پیش گرفتند.

مسافرت ابن بطوطه به قصد یمن

مرحوم الملک الناصر پادشاهی حلیم و نیک بود و من در همان روزها به قصد یمن از شهر مکه بیرون شدم و نخست به حَدّه که وسط راه مکه وجُده واقع است رسیدم و از آنجا به جده رفتم. جده شهری است کهن برکنار دریا واقع

شده و می‌گویند بنای شهر به دست ایرانیان بوده است[۵]. در خارج شهر آبگیرهای قدیمی وجود دارد و چاههائی در وسط سنگهای سخت حفر کرده و آب آنها را بهم اتصال داده‌اند که شمارهٔ آنها بس زیاد است و پهلوی هم قرار دارند. و چون آن سال باران کم بود آب را از فاصلهٔ یک روزه راه به آنجا می‌آوردند و حجاج آب مصرفی خود را از خانه های مردم می‌گرفتند.

کور روشندل

از غرائب اتفاقاتی که در جده بر سر من آمد این بود که روزی سائل کوری بر در منزل من آمد و آب خواست. غلامی دست او را گرفته بود و راه می‌برد. کور بر من سلام کرد و مرا به اسم خواند و دستم را گرفت و حال آنکه من او را هرگز ندیده بودم و سابقهٔ معرفتی در میان ما نبود و به همین جهت من از عمل او سخت متعجب شدم. کور انگشت مرا گرفت و گفت «انگشتری کو؟». من وقتی می‌خواستم از مکه خارج شوم فقیری پیش آمد و چون چیزی نداشتم انگشتری خود به او دادم. چون گدای کور این سئوال را کرد گفتم «انگشتری را به فقیر دادم». گفت برگرد و آن را بطلب زیرا برنگین آن اسمهائی نقش شده که محتوی سری از اسرارالله می‌باشد. من از کار او و اطلاعی که داشت سخت در عجب شدم.

مسجد جامع جده به نام جامع آبنوس از مساجد متبرکه است که دعا در آن به مرحلهٔ استجابت می‌رسد. امیر جده ابو یعقوب بن عبدالرزاق و قاضی و خطیب آن عبدالله شافعی مکی بود.

روزهای جمعه که مردم شهر برای نماز گرد می‌آیند، مؤذن حضار را می‌شمارد اگر چهل تن از اهل شهر جمع باشند خطبه را شروع و نماز را اقامه می‌کند والا چهار رکعت نماز ظهر می‌خوانند و حاضرین که از اهل شهر نباشند هر چه هم عددشان زیاد باشد به حساب نمی‌آیند.

مسافرت در دریای سرخ

از جده با یک نوع کشتی که «جَلبه»[۶] می‌نامند حرکت کردیم. این کشتی از آن رشیدالدین الفی یمنی بود که اصلش از حبشه است. شریف منصور پسر ابی نُمَیّ هم در کشتی دیگری مسافرت می‌کرد و بسیار مایل بود که من با او باشم لیکن چون در کشتی او تعدادی شتر هم بود من ترسیدم و نرفتم چه من تا آن زمان مسافرت دریا نکرده بودم. عده‌ای از مردم یمن با اموال و آذوقهٔ خود در کشتی همراه ما بودند.

چون به راه افتادیم شریف منصور یکی از غلامان خود را فرستاد که برای او از کشتی یمنی ها یک لنگه آرد و یک مرغابی درشت چاق بگیرد. غلام فرمان ارباب را کار بست لیکن بعد بازرگانان یمن پیش من آمده گریستند و گفتند که در جوف لنگهٔ آردی که به شریف فروخته‌اند ده هزار درهم نقره بوده است. من در این باب با شریف مذاکره کردم و گفتم بازرگانان در میان این لنگه آرد چیزی پنهان کرده‌اند. گفت اگر شکر باشد نخواهم داد اما اگر غیر از شکر باشد به خودشان مسترد می‌دارم. چون لنگه را بشکافتند و درهم ها را درآوردند شریف به وعدهٔ خود عمل کرد ولی گفت اگر عَجلان به جای من بود هیچ چیز نمی‌داد. عَجلان پسر رشید برادر شریف منصور بود و در همان روزها وارد خانهٔ یکی از بازرگانان دمشق که عازم یمن بود شده قسمت بزرگی از اموال او را به زور گرفته بود. عجلان هم اکنون امیر مکه است اما اخلاقش بهتر شده و راه عدل و نیکوئی در پیش گرفته است.

مسافرت دریا به واسطهٔ باد موافق تا دو روز به آسانی برگزار شد لیکن روز سوم باد برگشت و مانع حرکت کشتی شد، تکانهای سخت کشتی که از برخورد امواج ایجاد می‌گردید سخت مایهٔ اضطراب و وحشت بود به همین وضع خود را تا لنگر گاهی که رأس دوائر نامیده می‌شود رسانیدیم. این نقطه بین راه عیذاب و سواکن واقع شده است. در ساحل این لنگر گاه چارطاقی از نی به صورت مسجدی ساخته شده بود و مقدار زیادی پوستهٔ تخم شتر مرغ در آن بود که از آب پر

بودند. آن آب را به مصرف شرب و طبخ غذا رسانیدیم و من از وضع این محل سخت در عجب ماندم زیرا در آنجا خوری بود که بسان رودخانه ای از دریا جدا شده بود و مردم پارچه ای در آب آن می انداختند و بعد اطراف آنرا جمع کرده بیرون می کشیدند که پر از ماهی بود هر کدام به بزرگی یک ذراع و آن را بوری می نامیدند و مسافران از آن فراوان خریدند و طبخ کردند.
در اینجا طائفه ای از بجاهان که ساکن این نواحی هستند پیش ما آمدند. رنگ این مردم سیاه و لباس آنان بالاپوش زردی است که بر خود می پیچند و بر سر خود عصابهٔ سرخ رنگی به پهنای یک انگشت می بندند و مردمی دلیر و شجاع اند. اسلحهٔ آنان نیزه و شمشیر است و به شترهائی که صُهْبْ می نامند زین گذاشته سوار می شوند. از این طائفه شتر کرایه کردیم و به اتفاق آنان از بیابانی که آهوی فراوان داشت حرکت کردیم. این طائفه‌گوشت آهو نمی‌خورند و به همین جهت آهوان آن حوالی از آدمیزاد نمی رمند.

پس از دو روز راه‌پیمائی به قبیله ای از اعراب رسیدیم که خود را اولاد کاهل می نامیدند[7] این اعراب با بجاهان مخلوط بودند و زبان آنانرا می دانستند.

جزیرهٔ سواکن و سلطان آن

همان روز به جزیرهٔ سواکن که شش میل از دریا فاصله دارد رسیدیم، در این جزیره نه آبی و نه کشتی و نه درختی، آب را به وسیلهٔ زورق به جزیره می آورند و آبدانهائی در آن محل وجود دارد که آب باران را در آن ذخیره می کنند. سواکن جزیرهٔ بزرگی است و در بازار آن گوشت شترمرغ و آهو و گورخر می فروشند. گله های بز در آن حوالی فراوان است و لبنیات و روغن را از آنجا به مکه می برند. محصول غلهٔ آن نوعی از ارزن است که جُرجور نامیده می شود و دانه های درشتی دارد و از آن به مکه نیز می برند.

سلطان این جزیره در آن روزگار شریف زید پسر ابی نُمَیّ بود که پدرش امارت مکه را داشت و برادرانش رُمیثه و عُطیفه پس از پدر به امارت رسیدند. حکمرانی جزیره به این سلطان از طرف بجاهان که قوم و خویشهای مادری او

بودند رسیده بود و لشکریان وی از افراد قبایل بجایه و اولاد کاهل و عرب جُهَینه بودند.

از این جزیره دوباره سوار کشتی شده در دریا حرکت کردیم. در این دریا شبها راه نمی‌روند چه صخره‌های دریائی در آن فراوان است، حرکت کشتی در فاصلهٔ طلوع آفتاب و غروب آن ادامه دارد، شبها، در ساحل لنگر می‌اندازند و به خشکی می‌روند. در اصطلاح آنان فرمانده کشتی بنام «رُبّان» خوانده می‌شود و او همواره در قسمت مقدم کشتی می‌نشیند و سکان‌بان را از محل و موقعیت صخره‌ها می‌آگاهاند. این صخره‌ها را به اصطلاح محلی «نَبات» می‌نامند.

ابن بطوطه در یمن

شش روز پس از حرکت از سواکن به‌شهر حَلی رسیدیم. این شهر به‌اسم حلی ابن یعقوب که از سلاطین یمن بوده و در آنجا اقامت داشته معروف گردیده است. حلی شهر بزرگ و آبادانی‌است. دو طائفه از اعراب به‌نام بنی حَرام و بنی کِنانه در آنجا مقیم‌اند. جامع شهر هم جامع خوبی است و جمعی از دراویش و زهاد در آن بسر می‌برند.از جمله شیخ قَبولهٔ هندی که از اکابر صلحا بود و مرقعی بر تن و قلنسوه‌ای نمدی بر سر داشت. خلوتخانهٔ شیخ متصل به‌مسجد بود که نه حصیری داشت و نه فرشی؛ کف آن را ریگ ریخته بودند و من که به‌ملاقات او رفتم اثاث منزلش عبارت بود از ابریقی که با آن وضو می‌ساخت و سفره‌ای از برگ خرما که خشکنان جوینی در آن بود و پیاله‌ای که قدری نمک و کاکوتی در آن بود. هرکس که به‌دیدن شیخ می‌آمد نخست با همان تشریفات مختصر از او پذیرائی می‌کرد و آنگاه اصحاب خود را آگاهی می‌داد و آنان نیز بدون تکلف هرچه داشتند پیش می‌آوردند. پس از نماز عصر، اصحاب برای ذکر تا وقت نماز مغرب در محضر شیخ می‌ماندند و فاصلهٔ بین نماز مغرب و عشا را به‌اقامهٔ نافله می‌پرداختند و تا یک ثلث از شب رفته مشغول ذکر می‌شدند و آنگاه متفرق می‌گشتند و باز در اول ثلث سوم شب به‌مسجد برمی‌گشتند و تا بامداد به تهجد و ذکر می‌پرداختند تا هنگام نماز فرا رسد. پس از انجام نماز صبح غالباً مسجد را

ترک می‌گفتند لیکن گروهی همچنان در مسجد می‌ماندند تا نماز ظهر را نیز در آنجا بگزارند.

من آرزو داشتم که بقیهٔ عمر را با آنان باشم و در آن‌جا بمانم لیکن موفق نگشتم و از خداوند خواهانم که توفیق تدارک کرامت فرماید!

سلطان حلی

سلطان حلی، عامربن ذُؤیب از بنی کنانه مردی فاضل و ادیب و شاعر بود، من از مکه تا جده با او بودم. وی در سال ۷۳۰ به‌زیارت حج آمد و چون به‌شهر حلی رسیدیم منزلی برای من معین کرد و در اکرام من بسی کوشید. چند روز در ضیافت او بسر بردم و سپس با کشتی بشهر سَرْجه رفتم.

سَرْجه شهری کوچک است که جمعی از اولاد هِبیٰ در آن سکونت دارند. این خانواده ازبازرگانان یمن می‌باشند. وغالباً درصَعْدامنزل دارند ومردمی نیکوکار و گشاده‌دست اند که به‌درد ابناءالسبیل می‌رسند و حوائج حجاج را برمی‌آورند و در مواقع لازم بوسیلهٔ کشتی و آذوقه به‌آنان کمک می‌رسانند، خداوند هم کسب و کارشانرا برکت داده است و وضع زندگی‌شان بسیار خوب است. نظیر این مردم را در هیچ جا ندیدم جز شیخ بدرالدین نقاش نامی که ساکن شهر قَحْمه بود و او نیز اساس زندگی خود را بدین‌سان روی ایثار و فداکاری گذاشته بود.

شبی را در سرجه در ضیافت خانوادهٔ مذکور بسر بردیم و سپس به بندر حادِث رفتیم، لیکن در آنجا توقف نکرده به بندر آهواب و شهر زَبید رفتیم.

زَبید

زبید شهری است بزرگ که جزء خاک یمن بشمار می‌رود و تا صنعا چهل فرسخ فاصله دارد. در کشور یمن بعد از صنعا شهری به بزرگی و ثروتمندی زَبید نیست، در این شهر باغ بسیار و آب و میوه و موز فراوان است. زبید در میان بیابان و دور از دریا واقع شده و یکی از مراکز یمن بلکه دلپذیرترین و زیباترین شهرهای آن می‌باشد و باغ و آب و نخل فراوان دارد.مردم آن خوشخوی و لطیف طبع و زیبا روی هستند و زنان زبید در جمال و خوشگلی ممتازند.

وادی الحُصَیْب که در برخی روایات به پیغمبر نسبت داده شده است که به مُعاذ فرمود (هروقت به وادی الحُصَیْب رسیدی بشتاب تا زودتر از آنجا درگذری، چه در آنجا زیبارویانند که به سیه‌چشمان بهشتی می‌مانند[۸])، همین جا است.

مردم زبید مراسم مشهوری به‌نام «سبوت النخل» (شنبه‌های خرما) دارند. زمستان و تابستان هرروز شنبه را تعطیل می‌کنند و به‌باغهای خرما می‌روند. در این روزها کسی از اهل خود شهر یا از غربا در خانه نمی‌ماند، مطربان و بازاریان نیز از شهر بدر می‌روند وفروشندگان میوه و حلوا متاع خود را در بیرون شهر عرضه می‌کنند، زنها سوار محمل و شتر می‌شوند و در این گردشها شرکت می‌کنند. زنان زبید با آن‌همه جمال و دلربائی که گفتم دارای مکارم و اخلاق حسنه می‌باشند و مخصوصاً غریبان را بر مردم بومی ترجیح می‌دهند و هرگز مانند زنان ولایتهای ما از ازدواج با غربا سرباز نمی‌زنند. چون شوهر بخواهد آن شهر را ترک گوید زن تا بیرون شهر او را بدرقه می‌کند و پس از انجام مراسم خداحافظی برمی‌گردد و اگر زن بچه‌دار باشد کفالت بچه را در غیاب پدر برعهده می‌گیرد و برای ایام غیبت شوهر مطالبهٔ نفقه و کسوه و غیره نمی‌کند و اگر شوهر از اهالی محل باشد زن به‌مخارج مختصری می‌سازد. اما زن زبیدی هرگز از شهر خود بیرون نمی‌رود و هرچه بدهند راضی نمی‌شود که ترک وطن گوید.

علما و فقهای زبید عموماً مردمی صالح و متدین و امین و دارای مکارم اخلاق می‌باشند. از جملهٔ آنان من با شیخ ابومحمد صنعائی و فقیه صوفی محقق ابوالعباس اَبیانی و محدث فقیه ابوعلی زَبیدی ملاقات کردم و در جوار آنان منزل داشتم. این سه‌تن دربارهٔ من اکرام فراوان نمودند و مرا ضیافت کردند و به‌باغهای آنان رفتم و در منزل یکی از آنان با فقیه دانشمند قاضی ابوزید عبدالرحمن صوفی که یکی از بزرگان یمن است ملاقات حاصل شد و در محضر او از عابد زاهد احمدبن عُجیل یمنی که از بزرگان رجال و دارای کرامات بود ذکری درمیان آمد.

کرامت شیخ احمد عُجیل

گویند وقتی فقها و بزرگان زیدیه به‌زیارت شیخ آمدند شیخ بیرون زاویه از

آنان پذیرائی کرد. اصحاب شیخ به‌استقبال مهمانان رفتند ولی او خود از جا تکان نخورد، پس از سلام و مصافحه و احوالپرسی سخن از موضوع جبر و اختیار در میان آمد. آنان معتقد بودند که جبری در کار نیست و مکلف در اعمال خودمختار می‌باشد. شیخ گفت اگر مطلب چنین است که شما می‌گوئید خواهش می‌کنم از جائی که نشسته‌اید برخیزید. آنان از جای خود جنبیدن نتوانستند. شیخ به‌درون زاویه رفت و مهمانان به‌همان حال در جای خود فروماندند تا گرمی آفتاب شدت گرفت و ضجه و افغان آنان بلند شد. اصحاب پیش شیخ رفتند و گفتند که آنان توبه کرده و از عقیدهٔ فاسد خود برگشته‌اند. آنگاه شیخ بیرون آمد و دست یکایک آنان برگرفت و از جائیکه نشسته بودند بلند کرد و پیمان خواست که عقیدهٔ باطل خود را باز گذارند و طریق حق در پیش گیرند. این مهمانان تا سه روز در ضیافت شیخ بودند و سپس به‌ولایت خود مراجعت کردند.

من برای زیارت گور این مرد صالح به‌قریهٔ غَسّانه که بیرون شهر زَبید واقع است رفتم و پسر او اسمعیل ابوالولید را دیدم. او مرا مهمان کرد و سه روز با وی بسر بردم و پس از زیارت تربت شیخ به‌اتفاق، به‌زیارت فقیه ابوالحسن زَیْلَعی رفتیم که از بزرگان صلحا بشمار می‌رود و در موسم حج ریاست حجاج یمن با او است. این فقیه نزد اعراب و سکنهٔ آن نواحی احترام زیاد دارد.

ما برای زیارت او به‌شهر کوچک و نیکوی جُبْلَه که دارای آب و میوه و خرمای فراوان است رفتیم. ابوالحسن زَیْلَعی که از ورود ابوالولید آگاهی یافت به‌استقبال شتافت و ما را به‌زاویهٔ خود برد. مدت سه روز در کمال خوبی و خوشی پیش او ماندیم. وی در مراجعت یکی از درویشان را تا تَعِزْ پایتختِ یمن همراه ما کرد. تَعِزْ از بزرگترین و نیکوترین شهرهای یمن است و مردمی خشن و متکبر دارد. این خصیصه در اهالی غالب پایتخت‌ها و شهرهای شاه‌نشین به‌نظر می‌رسد. شهر تَعِزْ سه محله دارد که در یکی از آنها سلطان با غلامان و حواشی و رجال دولت ساکن‌اند و من اسم آن را فراموش کرده‌ام اما محلهٔ دوم که امرا و لشکریان در آنجا سکونت دارند عُدَیْنه و محلهٔ سوم که مرکز سکونت تودهٔ مردم است و بازار بزرگی هم دارد مَحالب نامیده می‌شود.

پادشاه یمن و دربار او

پادشاه یمن سلطان مجاهد نورالدین علی[۹] پسر سلطان هزبرالدین داود پسر سلطان مظفر یوسف‌بن علی پسر رسول می‌باشد. جد او که به‌اسم رسول مشهور است از طرف یکی از خلفای عباسی به‌امارت یمن فرستاده شد و بعدها اولاد وی در آن ناحیه استقلال یافتند.

این پادشاه در سفر و حضر آداب و ترتیبات عجیبی دارد. وقتی به‌شهر تَعِزْ رسیدم درویشی که فقیه ابوالحسن زیلعی همراه من فرستاده بود مرا پیش قاضی القضات آنجا امام محدث صفی‌الدین طبری مکی برد، بعد از سلام و احوالپرسی تا سه روز در ضیافت او بسر بردیم و روز چهارم که مصادف با پنجشنبه و روز بارعام سلطان بود به‌اتفاق قاضی‌القضات پیش سلطان رفتیم و به‌او سلام کردیم. طرز سلام چنین است که باید انگشت سبابه خود را بر زمین نهاد و سپس باید همان انگشت را بلند کرده تا سر بالا برد و گفت «خداوند عزت ترا زیادتر گرداند». من در اجرای این مراسم عمل قاضی راعیناً تکرار می‌کردم. آنگاه قاضی از دست راست سلطان نشست و من پیش روی وی نشستم. شاه از وضع وطن من و از احوال مولای ما ابوسعید و پادشاهان مصر و عراق و لرستان سؤال کرد همه را پاسخ دادم. سلطان به‌وزیر خود که در روبرو نشسته بود بفرمود تا مرا اکرام نمایند و پذیرائی کنند.

ترتیب جلوس سلطان یمن بدین‌قرار است که او روی سکوی مفروشی که آنرا با پارچه‌های حریر آراسته‌اند می‌نشیند، امرای لشکر در دست چپ او قرار می‌گیرند و به‌دنبال آنان شمشیربندان و سپرداران و تیراندازان می‌ایستند و در پیشاپیش آنان از چپ و راست جایگاه حاجب و ارباب دولت و دبیر خلوت است. جای امیرجاندار مقدم بر دیگران است. چاوشان که همان جاندارها هستند دورتر می‌ایستند.

بمحض اینکه سلطان بر جایگاه خود می‌نشیند همه حضار یکباره به‌بانگ بلند بسم‌الله می‌گویند و هنگامی که از جای خود برمی‌خیزد نیز همین عمل را

تکرار می‌کنند چنانکه همه کسانی که در آن محوطه هستند بآواز آنان از قیام و قعود سلطان مطلع می‌شوند. پس از جلوس سلطان آنان که برای سلام می‌آیند در جای مخصوص خود قرار می‌گیرند و هیچکس بدون اجازهٔ سلطان نمی‌نشیند. ترتیب اجازه این است که سلطان به امیر جانداران اشارت می‌کند که به فلانی بگو بنشیند و آن کس کمی از جای خود فراتر آمده بر روی فرشی که جلوتر انداخته اند می‌نشیند.سپس غذا می‌آورند و آن بردو نوع است غذای خاصه و غذای عامه، غذای خاصه از آن سلطان و قاضی‌القضاة و بزرگان سادات و فقیهان و میهمانان است، باقی سادات و قاضیان و مشایخ و امرا و بزرگان لشکر از غذای عمومی می‌خورند، جای هرکس در سر سفره معین است و هرکس سرجای خود می‌نشیند. و عین این ترتیب در سفرهٔ پادشاه هندوستان هم معمول است و من نمی‌دانم که در این مورد پادشاهان هند از سلاطین یمن تقلید کرده‌اند یا برعکس.

صنعا

پس از چند روز که مهمان پادشاه یمن و مورد نواخت او بودم، مرکبی برای مسافرت من تعیین کرد و به شهر صنعا که مرکز بلاد یمن است عزیمت کردم. صنعا شهری است بزرگ و خوش‌بنا که ساختمان آن از آجر و گچ است، درختان میوه و زراعت بسیار دارد، هوایش معتدل و آبش خوب است. از غرائب آنکه باران در نواحی بندر یمن و حبشه در وسط تابستان می‌بارد و در آن موسم غالباً بعدازظهر هرروز باران می‌آید. مسافرها بمجرد گذشتن ظهر شتاب می‌کنند که دچار باران نشوند، مردم شهر هم بمنازل خود می‌روند زیرا باران آن نواحی بسیار تند و شدید است. کوچه های صنعا مفروش است. وقتی باران می‌آید تمام کوچه را می‌شوید و پاک می‌کند. جامع صنعا از بهترین مساجد می‌باشد و قبر یکی از پیغمبران در آن واقع است.

.۱۰

عدن، مقدشو، منبسی، ظفار

عدن

از صنعا بسوی عَدَن حرکت کردم. عدن بندر بلاد یمن بر کنار دریای بزرگ واقع شده و کوهها گرداگرد آنرا فرا گرفته اند. شهر فقط از یک سو به خارج راه دارد، این شهر بزرگ نه زراعت دارد و نه آب و نه درخت. روزهای بارانی آب باران را در انبارهائی جمع می‌کنند زیرا آب در خود شهر نیست و از بیرون هم اگر بخواهند از مسافت دوردستی وارد کنند غالباً عربهای بیابانی مانع می‌شوند و تا باجی نگیرند اجازه نمی‌دهند. هوای عدن بسیار گرم است، کشتی های بزرگ هندی که از کِنْبایَت و تانه و کولَم و کالیکوت و فَنْدَراینه و شالِیات و مَنْجَرور و فاکنور و هَنور و سنداپور و سایر بنادر هندوستان حرکت می‌کنند به بندر عدن می‌آیند و بازرگانان هندی و مصری در این شهر سکونت دارند. مردم عدن دسته‌ای بازرگان و دسته‌ای باربر یا صیاد ماهی هستند. بازرگانان عدنی ثروت هنگفت دارند و غالباً هریک از آنان به تنهائی یک کشتی بزرگ را با کلیه محمولات آن مالک می‌باشند و ثروت در میان آنان مایهٔ تفاخر و همچشمی بشمار می‌رود.

مسابقهٔ پولداری

گفتند یکی از بازرگانان عدن غلام خود را فرستاده بود که بزغاله‌ای برای او بخرد. اتفاقاً یکی دیگر از بازرگانان نیز غلام خود را به همین منظور به بازار روانه

کرده بود و آن روز در بازار یک بزغاله بیشتر نبود ناچار بین دو خریدار مزایده صورت گرفت و بهای بزغاله تا چهارصد دینار بالا رفت و بالاخره یکی از غلامان با خود حساب کرد که همه سرمایهٔ من چهارصد دینار است این بزغاله را می‌خرم اگر مولای من پولش را داد که هیچ وگرنه پول آن را از خود می‌پردازم و پیش حریف مغلوب نمی‌شوم. وقتی او بزغاله را نزد مولای خود آورد و داستان را گفت، مولی هزار دینار به غلام بخشید و او را آزاد کرد. غلام دیگر که بزغاله را نخریده بود مورد غضب مولا قرار گرفت که پس از کتک کاری هرچه هم داشت از او گرفت و طردش کرد.

مردم عدن

منزل من در عدن پیش تاجری بود به نام ناصرالدین فاری. در خانهٔ او هرشب در حدود بیست تن تاجر مهمان بودند و شمارهٔ غلامان و خدام او از این عدد هم بیشتر بود. بازرگانان عدنی مردمی متدین و متواضع و صالح و نیکوخوی و غریب‌نواز و درویش‌پرور هستند و حقوق واجبهٔ خود را طبق احکام شرع می‌پردازند.

با قاضی عدن سالم بن عبدالله هندی ملاقات کردم، پدر قاضی غلامی بود که شغل باربری داشت. پسر به دنبال علم و دانش رفت و به ریاست و مقام رسید. این شخص از بهترین و نیکمردترین قضات بود و من چند روز در ضیافت او گذرانیدم.

زَیْلَعْ

از عدن با کشتی به زَیْلَعْ رفتم و بعد از چهار روز به آن شهر رسیدم. زیلع مرکز بربرها است که طائفه‌ای از سیاهان می‌باشند و پیرو مذهب شافعی هستند، مسکن آنان بیابانی است که دو ماه راه پهنای آن می‌باشد، اول این ناحیه زیلع و آخر آن شهر مَقْدَشَوْ[1] است. مرکب آنان شتر است و گوسپندان چاق و چرب دارند. مردم زیلع سیاه و غالباً رافضی مذهب اند. این شهر بزرگ بازار مفصلی دارد، لیکن

کثیف ترین و وحشتناکترین و متعفن ترین شهرهای دنیا می‌باشد و عفونت آن به‌سبب ماهی زیاد و خون شترانی است که در کوچه‌ها نحر می‌کنند. ما چون به آن شهر رسیدیم با همه وحشتی که از دریا داشتیم شب را روی کشتی بسر بردیم و آن‌را بر عفونت شهر ترجیح دادیم.

مقدشو

از زیلع سوار کشتی شده پانزده شب راه رفتیم تا به‌شهر مقدشو رسیدیم. در این شهر عظیم شتر بسیار هست که روزانه دویست تا از آنها را نحر می‌کنند. اغنام مقدشو فراوان و مردم آن توانگر و تاجرپیشه‌اند. پارچهٔ بی‌نظیر زیلعی در این شهر بافته می‌شود و آن را به مصر و سایر نقاط می‌برند.

چون کشتی به‌ساحل مقدشو می‌رسد گروهی از جوانان شهر بر صنبوقها که زورقی کوچک است نشسته به پیشواز می‌شتابند. هریک از جوانان طبقی طعام با خود دارد که سرپوشی نیز برآن نهاده است. طبق را به‌یکی از بازرگانان تقدیم کرده و می‌گوید این شخص مهمان من است. بازرگانی که بدینگونه از او استقبال شده است باید از کشتی راست به‌خانهٔ آن جوان برود مگر آن که خود به‌واسطهٔ کثرت مسافرت به‌این شهر آشنایان دیگری داشته باشد. مهمانداران ضمن پذیرائی از بازرگانان امور خرید و فروش مال‌التجاره و تهیهٔ مایحتاج آنان را هم انجام می‌دهند و اگر کسی با حقه‌بازی[۲] یا بدون حضور مهماندار با بازرگانی معامله‌ای بکند باطل است و این رسم فوائد و منافع زیادی برای آنان دارد.

از جوانانی که به‌استقبال کشتی ما آمدند یکی هم به‌سراغ من آمد، لیکن همراهان به‌او فهمانیدند که من بازرگان نیستم و مردی فقیهم. جوان گفت که در این‌صورت وی مهمان قاضی خواهد بود. یکی از کسان قاضی که آنجا بود قضیه را به‌وی اطلاع داد و قاضی با جمعی از طلاب به‌ساحل آمدند، من با همراهانم پیاده شدیم و سلام کردیم. قاضی گفت: بسم‌الله؛ برویم سلامی هم به‌شیخ بکنیم. گفتم: شیخ کیست؟ گفت: سلطان. معلوم شد که سلطان را به‌عنوان شیخ می‌نامند. گفتم وقتی به‌منزل رسیدیم آنجا هم می‌رویم. گفت نه؛ رسم این‌جا

این است که هروقت فقیه یا سیدی یا کسی از صلحا وارد می‌شود پیش از آنکه سلطان را ببیند نباید به‌منزل خود برود.

بعد از این تفصیل به‌همراهی آنان پیش سلطان رفتیم.

سلطان مقدشو

اسم او ابوبکربن شیخ عمر و اصل او از بربر است، وی به‌زبان مقدشی حرف می‌زند، عربی هم می‌داند. از جمله ترتیباتی که سلطان مقدشو مقرر داشته این است که چون کشتی به‌ساحل می‌رسد صنبوقی از طرف سلطان به‌استقبال آن رفته تحقیق می‌کند که کشتی از کجا می‌آید و صاحبش کیست و ربّان (ناخدا) آن کدام است وچرا آمده و چه کسانی از تجار و دیگران در آن‌اند. آنگاه نتیجهٔ تحقیقات خود را به‌اطلاع سلطان می‌رساند و اگر در میان مسافرین کشتی شخص معتبری باشد او را از طرف سلطان مهمان می‌کنند.

قاضی مقدشو موسوم به‌ابن البرهان مصری بود. چون به‌خانهٔ سلطان رسیدیم یکی از پیشخدمتها پیش آمد و سلام کرد. قاضی گفت: «امانت را برسان و به‌مولای ما شیخ بگوی که این مرد از سرزمین حجاز آمده است». پیشخدمت رفت و در بازگشت طبقی از برگ تنبول و فوفل با خود آورد و به‌من و قاضی هرکدام ده برگ تنبول با کمی از فوفل داد و قدری از آن هم به‌اصحاب من داد و باقی را طلابی که با قاضی بودند بین خود تقسیم کردند. آنگاه پیشخدمت قمقمه‌ای از گلاب دمشقی آورد و برمن و قاضی ریخت و گفت مولای ما مقرّر فرمود که از شما در دارالطلبه پذیرائی شود. دارالطلبه خانه‌ای است که برای ضیافت طلاب آماده کرده‌اند. قاضی دست مرا گرفت و باهم به‌آن‌جا رفتیم. این خانه نزدیک سرای شیخ واقع شده و مفروش و مرتب است. آنگاه از سرای شیخ طعام آوردند. یکی از وزیران که مأمور رسیدگی به‌تشریفات است آنجا آمد و گفت مولای ما سلام می‌فرستد و خوش‌آمد می‌گوید. طعام عبارت بود از برنجی که با روغن پخته و آنرا در سینی بزرگ چوبی ریخته و کاسه‌های کوشان در روی آن گذاشته بودند. کوشان خورشی است از جوجه و گوشت و ماهی و حبوبات. دیگر از لوازم

غذاهای آنان این است که موز نارس را در شیر می‌پزند و یک کاسه از آن با یک کاسه ماست و نیز مقداری ترشی لیمو و خوشه های فلفل که توی سرکه یا آب نمک انداخته‌اند با زنجبیل سبز و انبه در سر غذا می‌گذارند. انبه مانند سیب است منتهی هسته دارد و هرگاه خوب برسد بسیار شیرین می‌شود و آن‌را مانند سایر میوه ها می‌خورند لیکن نارس آن مانند لیموترش است و آن‌را توی سرکه نگاه می‌دارند. مقدشیها با هرلقمه برنج که برمی‌دارند مقداری هم از این چیزهای شور و ترش می‌خورند و هرکدام از آنان به‌اندازه یک گروه از ما غذا می‌خورد و به‌این کار عادت کرده‌اند و به‌همین جهت بسیار چاق و فربه می‌باشند.

قاضی پس از غذا مراجعت کرد و ما سه روز در آن‌جا ماندیم و روزانه سه‌بار از سرای سلطان طعام می‌آوردند. روز چهارم که جمعه بود قاضی به‌اتفاق طلاب و یکی از وزرا پیش من آمدند و جامه‌ای به‌عنوان خلعت آوردند و آن عبارت بود از فوطهٔ خزی که بر کمر می‌بندند (که عوض شلوار است زیرا در آن‌جا شلوار معمول نیست) و دُرّاعهٔ خوبی از مُقطَّع مصری و یک فَرَجی[۳] از پارچهٔ قدسی آستردار و یک عمامهٔ مصری اعلا. برای کسان من نیز جامه‌ای به‌فراخور حال هر کدام آورده بودند. پس از پوشیدن لباسها به جامع رفتیم و پشت مقصوره نماز گزاردیم. چون شیخ از در مقصوره بیرون آمد با قاضی پیش رفته سلام کردیم. او احوال ما را پرسید و به‌زبان خودشان سخنانی به‌قاضی گفت، بعد به‌عربی با من گفت: خوش آمدی و کشور ما را مشرف گردانیدی و صفا آوردی. آنگاه به‌صحن مسجد رفت و بر سر خاک پدر خود که در آن‌جا مدفون است پاره‌ای قرآن و دعا قرائت کرد.

بعد وزرا و امرا و وجوه سپاهیان پیش آمدند و سلام کردند و رسم آنان در سلام عیناً مانند یمنی‌ها است که انگشت سبابهٔ خود را بر زمین می‌نهند و سپس آن را بلند کرده بر سر خود می‌گذارند و می‌گویند «خداوند عزت ترا مزید فرماید». پس از انجام این مراسم شیخ از در مسجد بیرون آمد و کفش پوشید و به‌من و قاضی گفت: کفشهای خود را بپوشید. آنگاه پیاده بسوی منزل خود روانه شد. منزل سلطان نزدیک مسجد است و مردم همه پای برهنه به‌دنبال ما راه افتادند.

چهار سایبان از ابریشم رنگین بر فراز سر سلطان برافراشتند که بر قلهٔ هر کدام از آنها مجسمهٔ مرغی زرّین بود. سلطان فرجی قدسی سبز رنگی که دارای طرحهای زیبا بود برتن داشت و از زیر آن جامه‌ای از پارچهٔ مصری پوشیده بود، لنگی ابریشمین نیز بر کمر و عمامهٔ بزرگی بر سر داشت. در پیشاپیش او طبلها و بوقها و شیپورها می‌زدند و امیران سپاه از پس و پیش در حرکت بودند و قاضی و فقها و سادات پیرامون سلطان را فرا گرفته بودند. سلطان بدین وضع به تالار خانهٔ خود رفت و وزیران و امرا و بزرگان سپاه در رواقی که آنجا بود نشستند و برای قاضی بساطی انداختند که خاص او بود. فقها و سادات هم حاضر بودند و تا نماز عصر در آن‌جا ماندند و بعد از آن که نماز را با شیخ به‌جای آوردند همه لشکریان پیش آمدند و صفوف خود را مرتب کردند و طبلها و شیپورها و بوقها و سرناها به‌نوا درآمد و در تمام مدتی که این آلات نواخته می‌شد احدی از جای خود نمی‌جنبید. کسانی هم که در حال حرکت بودند بمحض شنیدن بانگ طبل و غیره بر سر جای خود می‌ایستادند و پس و پیش نمی‌رفتند. بعد از خاتمهٔ نقاره‌زنی، حضار به‌شرحی که گفتیم با انگشت خود سلام کرده بازگشتند و این مراسم در هر روز جمعه اجرا می‌شود.

روزهای شنبه مردم به‌در خانهٔ شیخ می‌آیند و در رواقهائی بیرون خانه می‌نشینند. قاضی و فقها و سادات و صلحا و مشایخ و حاجبان در تالار دوم جمع می‌شوند و روی مصطبه‌های چوبی‌که برای نشستن گذاشته‌اند می‌نشینند. قاضی به‌تنهائی مصطبهٔ مخصوصی دارد و هکذا هریک از صنوف مصطبه‌های جداگانه دارند. آنگاه شیخ وارد می‌شود و بر سر جای خود جلوس می‌کند و قاضی را فراخوانده در طرف چپ خود می‌نشاند. بزرگ فقیهان در برابر شیخ می‌نشیند اما دیگر فقها پس از سلام مراجعت می‌کنند. دست راست شیخ مخصوص مهمانان است. بزرگان مشایخ و حاجبان در محضر سلطان می‌نشینند لیکن دیگران پس از سلام برمی‌گردند و آخر سر وزیران و امیران و بزرگان سپاه وارد شده مراسم سلام را انجام می‌دهند و باز می‌گردند. آنگاه غذا می‌آورند و سادات و کسانی که نشسته‌اند با خود شیخ غذا صرف می‌کنند و اگر شیخ بخواهد که یکی از امرای

بزرگ را مشمول عنایت خود کند او را نیز بر سفره فرامی‌خواند. دیگران در اطاق مخصوص که برای خوراک معین است غذا می‌خورند و ترتیب تقدم و تأخر در غذا به همان وضع است که در مورد سلام بود. شیخ پس از صرف طعام به اندرون می‌رود و قاضی و وزرا و دبیر خلوت با چهارتن از امرای بزرگ در همان‌جا می‌مانند تا به شکایات مردم رسیدگی کنند. از این شکایتها آنچه مربوط به احکام شرعی باشد توسط قاضی و آن‌چه مربوط به مسائل دیگر باشد توسط شورائی از وزراء و امرا رسیدگی و فصل می‌شود و در موارد لازم مراتب را به اطلاع شیخ رسانیده عقیدهٔ او را نیز استفسار می‌کنند و شیخ نظر خود را فی الحال بر پشت رقعه نوشته باز پس می فرستد.

جزیرهٔ منبسی

از مقدشو به قصد بلاد سواحل سوار کشتی شدم و می‌خواستم به شهر کُلوا که از شهرهای زنگیان است بروم. در این راه اول به جزیرهٔ منبسی رسیدیم که جزیره‌ای بزرگ است و تا سرزمین سواحل دو روز راه از دریا فاصله دارد و راه خشکی ندارد. درختان آن عبارت است از موز و لیمو و ترنج، و میوهٔ مخصوصی هم دارند که جَمّون می‌نامند و آن شبیه زیتون است و هسته‌ای مانند دانه های زیتون دارد اما طعمش بسیار شیرین است. در این جزیره زراعت وجود ندارد. گندم را از بلاد سواحل به آنجا می‌آورند و قوت غالب مردم آن از موز و ماهی است. اهالی جزیره پیرو مذهب شافعی و بغایت متدین و عفیف و صالح اند.

مسجدهای منبسی از چوب و بسیار محکم ساخته شده است و بر در هریک از مساجد یک یا دو چاه آب وجود دارد که عمق آن یک الی دو ذراع می‌باشد و آب را به وسیلهٔ ظروف چوبی که میلهٔ چوبی نازکی به طول یک ذراع بر میانهٔ آن استوار کرده‌اند از چاه بیرون می‌کشند. زمین اطراف چاه و مسجد مسطح است. هرکس بخواهد به مسجد وارد شود اول پاهایش را می‌شوید و آنگاه وارد می‌شود، برای خشک کردن پا دم در مسجد حصیر کلفتی انداخته‌اند، و برای وضو ساختن معمولاً ظرف آب را بین دو ران خود می‌گیرند آب را در کف دست می‌ریزند و وضو